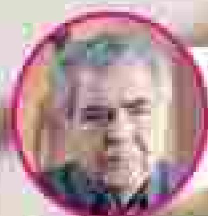


شماره ۳۷۱۰
چهارشنبه ۶ مرداد ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان



دکتر محمود عزیزی: تکنولوژی ما را تنهاتر کرده



شهباززاده: دوست دارم در استقلال بمانم

مصرف هلو را فراموش نکنید

ازدواج کنید تا بیمار نشوید

پادزهری که معجزه کرد

آنچه توانسته‌ایم لطف خدا بوده است

بانک پاسارگاد
بانک هزاره سوم

بانک پاسارگاد

بانک برتر جمهوری اسلامی ایران در سال ۲۰۱۵

بانک پاسارگاد در راستای ایفای مسئولیت‌های اجتماعی خود، اقداماتی مانند پاسداری از محیط زیست و حمایت از هنرمندان، ورزشکاران، دانشگاهیان و فرهنگیان را سرلوحه فعالیت‌های خود می‌داند

- دریافت تندیس سیمین جایزه ملی تعالی سازمانی
- تندیس زرین و نشان جایزه ملی مدیریت مالی ایران
- بانک برتر اسلامی بر اساس ارزیابی نشریه بنکر
- بانک برتر در حمایت از حقوق مصرف کنندگان
- معرفی به عنوان بانک برتر جمهوری اسلامی ایران در پنج سال متوالی توسط مؤسسه بین المللی بنکر
- بانک پیشرو و قهرمان صنعت در ۳ دوره متوالی
- دریافت جایزه محیط زیست و بانک سبز
- کسب عنوان سازمان دانشی برتر به انتخاب جایزه جهانی MAKE برای چهارمین سال پیاپی
- بهترین بانک ایران بر اساس ارزیابی مؤسسه یورومنی
- انتخاب به عنوان سازمان دانشی برتر کشور از نظر رشد
- دریافت تندیس زرین جایزه سازمان بهره‌ور و تندیس ملی بهره‌وری
- دریافت گواهینامه ISO10004 در حوزه سنجش رضایتمندی مشتریان
- دریافت تندیس سازمان بهره‌ور در جشنواره بهره‌وری برای سه سال پیاپی
- دریافت تندیس سیمین جایزه ملی مدیریت مالی ایران
- کسب نشان برتر ۵ ستاره تعالی منابع انسانی
- دریافت گواهی نامه و نشان بین المللی نوآوری درجه یک الماس IUI5002 از سوی اتحادیه بین المللی اختراعات و نوآوری های صنعتی در خصوص بانکداری مجازی در سال ۲۰۱۱
- کسب افتخارات و جوایز متعدد دیگر در سطح داخلی و بین‌المللی





www.bpi.ir

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

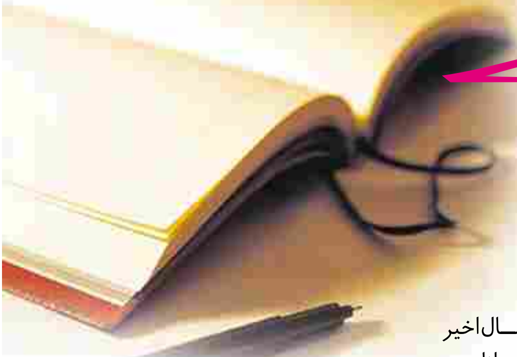
عکس اختصاصی روی جلد: حافظیه شیراز ـ محمد ذبیحیان

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

شهادت تابسوز ششمین اختر تابناک آسمان امامت و ولایت، بنیانگذار فقه پویای جعفری، حضرت امام جعفر صادق علیه السلام، بر همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی تسلیت باد

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



فضای مجازی

در سال‌های اخیر و به‌ویژه یکی دو سال اخیر بخش قابل توجهی از وقت مردم و به ویژه جوانان در شبکه‌های مجازی سپری می‌شود. این پدیده نیز چون هر پدیده نوظهور دیگری معایب و محاسن خاص خودش را دارد. بدون شناخت کافی از ماهیت این پدیده، صحبت درباره آن یا برخورد با آن و همچنین تأیید یا رد آن منطقی به نظر نمی‌رسد.

وقتی استفاده از شبکه‌های مجازی به صورت یک فرهنگ در لایه‌های درونی جامعه نفوذ کرد و همه گیر شد، در ابتدا تلاش‌هایی برای ایجاد سد و مانع در برابر آن شکل گرفت اما از پیش هم مشخص بود که چنین تلاشی به نتیجه نمی‌رسد. همچنان که برخورد سلبی و امنیتی با پدیده‌هایی چون ویدئو (در دهه ۶۰) و ماهواره (در دهه‌های بعد) چیزی جز اتلاف وقت نبود و نیز فیلتر کردن شبکه‌هایی مثل فیسبوک یا توئیتر نیز ما را به جایی نرساند و کار به جایی رسید که حتی مقامات بلندپایه کشور نیز از این امکان ارتباطی برای انتقال پیام استفاده کردند. حال اما عضویت در شبکه‌هایی مثل تلگرام یا اینستاگرام آن چنان همه گیر شده که به نظر می‌رسد هر گونه مقابله‌ای با آن نتیجه بخش نخواهد بود.

این شبکه‌های اجتماعی هر عیبی که داشته باشند ما و مسئولین جامعه را با یک حقیقت آشنا کرده‌اند و آن اینکه همان جامعه‌ای که حتی چند دقیقه در روز نیز مطالعه نمی‌کنند بر اساس برآوردها چند ساعت در روز را در این شبکه‌ها می‌گذارند و انواع و اقسام پیام‌ها و کامنت‌ها را می‌خوانند و گاه بیش از حد حتی به آنچه که می‌خوانند اعتماد می‌کنند.

از نظر جامعه شناسی اسم آن را هر چه که بگذاریم نافی یک تصور اشتباه است و آن اینکه مردم ایران اهل مطالعه نیستند که اگر چنین بود ساعت‌های بی‌شماری را صرف مطالعه در این شبکه‌های مجازی نمی‌کردند.

اما رمز کار در چیست؟!

شبکه‌های مجازی به مسئولین گوشزد کرده‌اند که برخورد امنیتی و سلبی، سانسور اطلاعات، ایجاد محدودیت در امر اطلاع رسانی و فرهنگ، ثمری جز بی‌علاقگی و فقر فرهنگی به همراه نمی‌آورد. اگر مردم کتاب نمی‌خوانند شاید یکی از دلایلش این باشد که ما گاه بسیار غیر کارشناسانه و غلط به ایجاد سد و مانع در برابر انتشار افکار و عقاید دست می‌زنیم و قیّم‌مآبانه با آن برخورد می‌کنیم و رواداری را نمی‌پسندیم و گمان می‌کنیم اگر ما، آن هم نه از سر مهارت و ظرافت بلکه از سر سلیقه دست به معماری و مهندسی داده‌ها بزنیم جامعه نیز به همان سمت و سویی می‌رود که ما می‌خواهیم و به همان هیأتی در می‌آید که ما می‌پسندیم! درحالی که جامعه خود دارای شعور و قدرت تشخیص است و اتفاقا در برابر برخوردهای سلبی ما واکنش منفی نشان می‌دهد. اما آیا این سخن به معنای تأیید همه آن چیزی است که در شبکه‌های مجازی تحت عنوان اطلاع رسانی و انتقال فرهنگی صورت می‌گیرد و اتفاق می‌افتد؟ قطعا چنین نیست. شاهد بودیم که عضویت در این شبکه‌های مجازی و اعتماد صرف به اطلاعات و آماری که از آن طریق انتشار می‌یابد گاه زمین تا آسمان با حقیقت و واقعیت فاصله داشته است.

اخبار دروغ، غیر واقعی و اطلاعات غلط و رواج شایعات بی‌اساس در این شبکه‌ها کم نیست. همچنین سوءاستفاده‌هایی که از این امکان ارتباطی صورت می‌گیرد گاه خطرناک، مجرمانه و تهدیدکننده هم هست. لذا مراقبت و دقت و وسواس در برخورد با آنچه که از این طریق در زیر چتر اطلاع رسانی و ارتباطات به دستمان می‌رسد، کاملا ضروری است. به خصوص عضویت در این شبکه‌ها و ارتباط گیری از طریق این شبکه‌های مجازی باید با دقت کامل همراه باشد در غیر این صورت آثار و تبعات ناخوشایندی به همراه خواهد داشت. لذا نه برخورد سلبی با چنین پدیده‌هایی منطقی است و نه وادادگی و تسلیم در برابر آن عاقلانه است.

کوته سخن آنکه میل به این شبکه‌ها و گرایش عمومی جامعه به استفاده از آن باید با نگاهی دقیق و آسیب شناسانه مورد رصد و مطالعه و بررسی کارشناسان، جامعه شناسان و مسئولان قرار گیرد. در این صورت بهتر می‌توان از فواید آن سود جست و از مضار آن پرهیز کرد.

خداوند فرموده هر گاه کسی که مرا می‌شناسد نافرمانی‌ام کند، کسی را که مرا نمی‌شناسد بر او مسلّط می‌گردانم
● امام صادق(ع)

حرفهای مادرت را گوشواره کن

بچــه که بودم. مادرم می گفت: اســراف کار خوبی نیست. با قناعت به همه چی می رسی.

بعد هم پول گوشواره‌ای را که برایم جمع کرده بود، کنار گذاشــت تا بزرگ شدم برایم چرخ خیاطی بخرد و جهاز دهد تا خودم لباس خودم را بدوزم و قانع باشم و اســراف نکنم. می گفت: حرفهای مرا آویزه گوشــت کن! من هم چون دوســت داشتم گوشواره داشته باشم، هرچه مادرم می گفت، ســریع آویزه گوشم می کردم. فکــر کنم اگر گوشــواره‌هایم مرئی بودنــد، خیلی بلند بــه نظر می رســیدند. بــه هر حال من هیــچ وقت صد تومانیهای پاره‌ای را که تاکســی‌ها دستم می دهند دور نمی ریزم که محیط زیست را آلوده کنم.

مــن صد تومنی‌هایــم را داخل صنــدوق صدقات می‌انــدازم تا فقیرها هم با قناعت صد تومنی‌ها را جمع کنند و پولدار شوند... قناعت کردن خیلی خوب است. ما باید قانع باشــیم. راســتی جناب رییس بانک دیروز شــنیدم شــما خیلی حقوق می گیرید. خیلی خوشحال شــدم. کاش مردها هم در کشور ما گوشواره به گوش می‌انداختنــد و شــما حرفهای مادرتان را گوشــواره گوشــتان می کردید. من مطمئنم لابــه‌لای پولهایتان صد تومنی پاره هم زیاد پیدا می شــود. می شــود شــما هم اســراف نکنید و همه آنهــا را به صندوق صدقات بیاندازید؟ شــاید یک بیمار با قناعت آنها را جمع کند و برای خودش یک کلیه بخرد.

فریبا امیراسکندری

کاش بستری شوم!

من آنقدر به افراد مشــهور نامــه داده‌ام که دیگر خســته شــده‌ام. افرادی که خودشان حرف اول را در کار خیر می زنند، خیلی از برنامه‌های تلویزیونی دارند اما من از آنها جواب نگرفته‌ام... یک خواهش دارم که دستم را در دست یک خیّر بگذارند و روح مرا که دارد پژمرده می شــود، زنده کنید چون یک مادر پیر به پای من و به امید باز گشتم به زندگی ایده آل نشسته است. من از هیچکس تقاضای مالی ندارم و فقط می‌خواهم مرا از بیماری نجات دهند. من از اوج جوانی که خیلی از آن دور نشــده‌ام تا به امروز با این درد جنگیده‌ام و درمان آن را می‌ســپارم به معجزه چون چند سال می‌شود که از درد عصبی و سیســتم اعصاب رنــج می‌برم، دارو و مشــاوره هم کاری از پیش نخواهد برد و حالا از افراد خیّر خواننده مجله خواهشــمندم که در صورت امکان مقدمات بســتری شــدن مرا در یک مرکز توانبخشی تهران فراهم کنند. امیدوارم آن دســته از کســانی که جهیزیه و آزادی زندانی و... را پیگیر می‌شــوند کاری هم برای من انجام دهند. خواهشــمندم دربســته امید مرا در صورت امکان باز کنید.

امضاء محفوظ

سفری به شیراز شعر و ترانه و تاریخ

چندی پیش با ۶ نفر از همکاران فرهنگی، به همراه همسرانمان، به وســیله اتوبوس کرایه، با طی مسافت ۱۱۱۶ کیلومتــر و صرف زمان ۱۸ ســاعت، به شــهر تاریخی شــیراز، شهر علم و ادب سفر کردیم. همکاری در طول ســفر و همدلی و ســازگاری با هم چه نظر به دروازه قرآن و عبور از مقابل آن و زیارت بارگاه مطهر حضرت شــاهچراغ (ع) و عرض ادب به ســاحت دو لؤلؤی شــاهوار دریای بیکران شعر و ادب "سعدی" و "حافظ" و مشاهده و غور در آثار باستانی به جا مانده از تخت جمشــید، محوطه تاریخی نقش رستم و آرامگاه کوروش کبیر، حمام ساخته زندیه و بسیاری از موزه‌ها و ســیر و گردش در بازار وکیل، باغ شــکوهمند ارم و نقاط تماشــایی دیگر این خطّه گهربار ایران باســتان، بســیار رویایی و تامّل برانگیز بود! در جای جای دیدنی این شــهر کهن و پرآوازه، حضور گردشگران زن و مرد فرنگی و آســیایی برایم جالب بود! آنها با دیده و حالتی مملو از حیرت و شوق وشور و جلوه و احترام به ویژه به عظمت و شــکوه کتیبه‌ها و آثار کهن نظر می‌افکندند و سرشار از لذّت می شدند! بلاشک آنها با میهمان نوازی ما و کسب تجربیات شیرین، سفرای خوبی برای کشور مادر بلاد خود می گردند! و نتیجه و فایده مهم توســعه گردشــگری خارجی همین است! بدیهی است توسعه گردشگری چه داخلی و چه خارجی و تسهیل سفر برای همه هموطنان عزیز به نیکوتر ســاختن زندگی ســالم و شاد کمک شایانی می کند!

صفر مدانلو کردی ـ بابلسر

قدرت انسان

"میلتون" با وجود اینکه نابینا بود، می‌نوشت.

"بتهوون" در حالی که ناشنوا بود آهنگ می‌ساخت.

"هلن کلر" در حالی که نابینا و ناشــنوا بود ســخنرانی می کرد. "رنوار" در حالی که دستهایش دچار عارضه رماتیســمی بود، نقاشی می کرد. مجسمه ساز مکزیکی بعد از قطع دســت راســتش، ساخت مجسمه‌ای را که آغاز کرده بود با دســت چپ به پایان رســاند. آدم‌ها علیرغم نابینایی، ناشــنوایی، معلولیت، پیری، فقر، کم سنی، مشــقت یا بی‌سوادی بر سختی‌ها غلبه می کنند، از همه پیشــی می گیرند، کار را به اتمام می‌رســانند و موفق می‌شوند. شــما هم می توانید علیرغم سختی‌ها و مشکلات خود را به هدف برسانید... شک نکنید

زهرا پاشازاده

عزّت نفس

وقتــی عزّت نفس داری، کینــه نمی‌ورزی، همه را به یک اندازه دوســت داری، خجالت نمی کشــی، خود را باور داری، خشــمگین نمی‌شــوی و همیشه مهربان هستی... انسان صاحب عزّت نفس حرص نمی‌خورد، همه چیز را کافی می‌داند، حسد نمی‌ورزد و خود را لایق می‌داند... کســی که عزّت نفس دارد، نیازی به شادی بی‌جهت و تظاهر به خوشــی ندارد زیرا شــاد کامی را درون خویــش می‌جویــد و می‌یابد. عزت نفس باعث می‌شــود برای بــزرگ کردن خود احتیــاج به تحقیر دیگران نداشته باشید...

احد خیاوی

نامه به سردبیر

با ســلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تســلیت فرا رســیدن سالروز شــهادت امام ششم شیعیان حضرت امــام محمد صادق (ع) و با پوزشــس بــه خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان

***

※ **منیژه ابراهیمی از ساری**

امیدوارم که مشــکل مجتمع شما تا به حال حل شده باشد. به هر حال بسیاری از ما متأسفانه فرهنگ آپارتمان نشینی و زندگی جمعی نداریم و رفته رفته باید یاد بگیریم که چگونه با این شکل زندگی جمعی کنار بیاییم.

※ **فاطمه گرجی از ازنا**

مطالب خوبی از شــما به دســتم رسیده است که به تدریج از آنها اســتفاده خواهیم کرد. برای شــما خواننده خوش ذوق آرزوی موفقیت دارم.

※ **نادیا غفاری از زنجان**

مطلــب «زلال مثل آب، ســفید مثــل برف» به دســتم رســید. به نظر می رســد که بتوان آن را به بخش مسابقه داستان نویسی برای بررسی و احتمالا چاپ سپرد. لذا مطلب را به آقای شیرزادی تحویل دادم. موفق باشید

※ **محمدمهدی موسی‌پور از بردسیر**

مطالب خوب شــما به دستم می‌رسد. به تدریج از آنها اســتفاده خواهیم کرد. برایتان آرزوی توفیق دارم. موفق باشید

※ **احمد فیض از ؟**

مطلبی را که فرستاده‌اید به آقای اکبرزاده تحویل می‌دهم تا اگر لازم بود پاسخ مناسب به آن داده شود. ضمنا سلام شما را به ایشان می‌رسانم موفق باشید.

※ **بیتا تبریزی از تبریز**

به تحریریه سپرده‌ام که در یک صفحه جداگانه مطالب ارســالی شــما را که برای خواننــدگان نیز می‌تواند مفید باشد به دست چاپ بسپارند. همچنان در انتظار دریافت مطالب دیگری از شــما می‌مانم. موفق باشید.

※ **آرمان عابد ـ رشت**

مقاله شــما تحت عنوان رشد شناختی به دستم رسید و در نوبت چاپ قرار گرفت تا در همین بخش نامه‌های بیواسطه مورد استفاده قرار گیرد. سربلند باشید.

※ **جاوید صلاحی ـ مشهد**

نامه شــما که با خط خوش نوشــته شــده بود به دســتم رسید. از لطف شــما نسبت به مجله خودتان سپاســگزارم. خاطــره ارســالی را در نوبــت چاپ گذاشته‌ام تا در یکی از صفحات مجله و یا در صفحه خاطره چاپ شود. موفق باشید.

※ **علی ـ د ـ اصفهان**

نامه شــما را به مشاور پزشکی مجله ارجاع دادم تا پاسخ مناسب به آن داده شود.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

انباری

تا حالا عادت داشـتید چیزهای بی‌مصرف رو انبار کنید؟ و فکر کنید یک روزی، کی می‌دونه چه وقت، شاید به دردتون بخوره؟
تا حالا شده که پولهاتون رو جمع کنید و به خاطر اینکه فکر می کنید در آینده شاید بهش محتاج بشین، خرجش نکنید؟



تا حـالا شـده که لباسهاتون، کفشهاتون، لوازم منزل و آشپزخونه و چیـزای دیگـه رو کـه حتی یکبـار هم از اونا اسـتفاده نکردین، انبـار کنیـد؟...درون خودتون چی؟
تا حـالا شـده که خاطره سرزنش‌ها، خشم‌ها، ترس‌ها و چیزای دیگه رو به خاطر بسپارید؟
دیگر نکنید...! شما دارید بر خلاف مسیر کامیابی خودتان حرکت می کنید!
باید جا باز کنید ...،
یک فضای خالی، تا اجازه بدهید چیزهای تازه و باارزش به زندگیتان وارد شود.
باید خودتان را از شـر چیزای بی‌مصرفی که توی وجودتون و زندگیتون هسـت، خلاص کنین تا کامیابی به زندگیتون وارد بشه. اگه شما ذهنتون رو همیشه مثل انبار خاطرات بدرد نخور گذشـته پر کرده باشین جایی برای چیزهای خوب تو زندگیتون نمی مونه! قدر خودتون، دلتون، و ذهنتون رو بدونین.

خودت را دریاب!



گاهی وقتها چشمهایت،
از حدقه بیرون می‌زنند
و برای دیدن آنچه که
نباید ببینند می‌روند...
گوشـهایت پشت هر
در و دیـوار بسـته‌ای
برای سـرک کشـیدن
آویزان می‌شوند و دست
و پاهایت با سـاز و بی‌سـاز
می‌رقصند.
روزهایی که اینگونه چشـمهایت کور و گوشـهایت کر شـده‌اند و وزنت بیرون از درک و شعور ترازو بالا رفته، باید گرد گیری شوی....باید دست خودت را بگیری و بیرون بکشی از میان مبل و فرزند و ناهار، از دیروز و امروز و فردا و از هر چیز دیگر و راه بیفتی و بروی به سمت زیارتگاه.....مشهد و قم و بی‌بی سکینه و امامـزاده صالحـش فرق نمی کند.....اصلاً امام و امامزاده مهم نیسـت... می‌توانی زائر بیمارستان و آرامگاه و پرورشگاه باشی یا حتی دارالتادیب و تیمارستان و کمپ....مهم خودت هستی و فقط خودت هستی که باید بروی و در گوشه‌ای معتکف شوی و آنگاه سر و دیده و گوش همه را رها کنی تا بروند یک دل سیر بگردند و تو مناجات نامه‌ای را که فقط و فقط صاحبش خودت هستی از ته دل، دم به دم بخوانی و نفس عمیق بکشی و فوت کنی و فوت کنی و فوت کنی تا همهمه و غرور از تو دور شود و آنگاه که باز بی درک و شعور ترازو سبک شدی...سبک سبک به خانه‌ات باز گردی.....

فریبا امیراسکندری

نگاه منفی

در قهوه خانه ساده بالای کوه سفارش املت دادیم.
کنار دست قهوه چی نوشته بود:
" ما را در فیسبوک ملاقات کنید "
فکر کردم در کجای دنیا می‌شـود اینچنین املت خوشمزه و نان لواشی پیدا کرد که فروشنده‌اش هم تا این حد به روز باشد؟
تجربه می گوید: هیچ کجا...هنگام برگشتن خانمی با مانتو و روسـری و ظاهری مرتب در حال فروختن گل بود. آنقدر ظاهر با کلاسـی داشت که برای خرید گل پنجره را باز کردیم،
شـخصیت باوقاری داشت، وقتی گفتیم: به شما نمی آید گل بفروشید، گفت:
"بی کس هسـتم؛ اما ناکس نیستم؛ زندگی را باید با شرافت گذراند"
کجای دنیا می‌توان این سـطح از فلسـفه و حکمت را؛ در کلام یک گلفروش یافت؟
به خانه که رسـیدیم، همسرم یادش افتاد چیزهایی را نخریده است.
به سوپری نزدیک خانه رفتم و خرید کردم، دست کردم دیدم کیفم همراهم نیست. گفتم: ببخشـید پول نیاوردم، می‌روم بیـاورم... و در حالیکه مبلـغ کالایی که خریـده بودم کم نبود، مغـازه‌دار با اصرار گفت: " نه آقا قابل شـما رو نداره ببرید "... و با کلامی جدی و قاطع کالا را به من داد. تشکر کردم و در راه خانـه فکر کردم: کجای دنیا چنین اعتمادی به یک غریبه وجود دارد؟ تازه پول را هم که آوردم فروشنده با تعجب گفت: آخه چه عجله‌ای بود؟
شب در حالیکه پشت لپ تاپم داشتم کار می کردم، یکباره صدای آکاردئون یکی از ترانه‌های خاطره‌انگیز را سـر داد. در کوچـه نوازنـده‌ای بـا مهارتی خاص می‌نواخت. به دنبال صدا رفتم و پنجره را باز کردم. یکی آمد و به او نزدیک شد و گفت: از طبقه هشتم آمـدم پایین فقـط به خاطر این ملودی قشـنگی که می‌زنـی. بـا رضایت پولی به او داد و رفت...حسـاب کردم دیدم پولی را که در این کوچه گرفت اگر در ده کوچه گرفته باشد، درآمد ماهانه خوبی دارد.
در کجای دنیا کسـی می‌تواند در کوچه‌ای چنین سرود دلنشینی را بخواند؟ من جایی ندیده‌ام.
می‌توان همه این رخدادها را منفی دید.
چرا باید خانمی با وقار گل بفروشد؟
چرا فردی که به کامپیوتر وارد اسـت باید بالای کوه، املت درست کند؟
چرا باید نوازنده‌ای ماهر در کوچه بنوازد؟
و از این دست نگاههای منفی که خیلی ها دارند...
امـا هیچ راه حلی هـم ندارند که مثلاً این مرد اگر در کوچه ننوازد، چه مشـکلی حل خواهد شد؟
و آیـا نگاههـای منفـی ما کمکـی به حل مشکلات دنیا می کند؟
من هر چه را دیدم مثبت می‌دیدم. بعضی از ما چیزهایی را برای خودمان مشغله ذهنی کرده‌ایـم در حالیکه در عمل وجود ندارند، و آنچه را نیز که وجود دارد، چشـم ما نمی بیند و ذهن ما درک نمی کند.



نفرت انگیزترین مخلوق خداوند کسی است که مردم از شر زبان او پرهیز می کنند ● امام صادق(ع)

رضا کیان

دیوان لاهه علیه چین

دیوان دادگستری بین المللی (IJC) "لاهه" در تاریخ ۱۲ جولای سال میلادی جاری (۲۰۱۶) در حالی به انتظار سه ساله فیلیپین در پرونده شکایت از دولت پکن در مناقشات ارضی دریای چین جنوبی پایان داد که گرچه رای نهایی از قبل قابل پیش بینی بود، هیچکس واقعاً انتظار حکمی چنین قاطع که در کلماتی واضح "حق تاریخی پکن بر ۹۰ درصد از آبراه مورد مناقشه" را زیر سوال ببرد، نداشت.

حکم دادگاه لاهه که به دنبال شکایت یک جانبه فیلیپین به این مرجع قضایی و تحریم یک جانبه چین برای حضور در جلسات دادخواهی صادر شد، اگرچه از منظر حقوقی لازم الاجرا نیست، برای برنده نهایی وجاهت اخلاقی و سیاسی به دنبال خواهد داشت. در این میان، دولت پکن که پیشتر عدم تابعیت خود را از حکم لاهه اعلام و از زبان رسانه های چینی میزان تحریک آمیز بودن آن را مبنای رفتار آتی خود در منطقه مورد مناقشه معرفی کرده بود، بلافاصله پس از رای نهایی دادگاه چهار دلیل اصلی را در توضیح چرایی مخالفت خود ارائه داد:

×مطابق با پاراگراف اول از اصل ۲۹۸ کنوانسیون حقوق دریاها، در مناقشات دریای چین جنوبی، حق حاکمیت دولت پکن مورد سوال است و دیوان بین المللی دادگستری در این چارچوب از صلاحیت قضاوت برخوردار نیست.

×رای لاهه بستر ساز افزایش درگیری ها و حتی تقابل بین طرفین دخیل در مناقشه خواهد شد.

×تنش های دریای چین جنوبی ثمره سیاست چرخش آمریکا به سوی آسیا-پاسیفیک است و از این چشم انداز، رای لاهه می تواند راهگشای سوء استفاده از روند داوری باشد.

×رای لاهه انگیزه کشورهای حوزه آبی دریای چین جنوبی را برای حل مناقشه از راه مذاکره و مشاوره تضعیف می کند.

البته در این بین آنهایی که در طرف مقابل ایستاده اند هم در دفاع از رای لاهه استدلال های خاص خود را دارند که مهمترین آن عبارت است از:

×چین با نادیده گرفتن رای لاهه و تداوم اتخاذ لحن مبارزه جویانه، در نهایت به نقض قوانین بین المللی مبادرت خواهد ورزید پس بهتر آن است که این حکم را نهایی پنداشته و به آن متعهد باشد.

با این حال، از همه اما و اگرها که بگذریم، حکم صریح دیوان بین المللی دادگستری به نادیده گرفتن حق اژدهای زرد به جولان دادن در قلمرو سنتی خود، چشم اندازی طوفانی را از دریای چین جنوبی به تصویر

اروپا در استرس انتخابات آمریکا



نظرخواهی ها بر این امر اشاره دارد که پیروزی دونالد ترامپ، غالب اروپایی های را ترسناک، ناخشنود و ناراحت می سازد.

دونالد ترامپ انزواگرا

اگر دونالد ترامپ به پیروزی برسد یقینا برای اتحادیه اروپا مشکل ایجاد خواهد کرد. موضع وی در خصوص عدم درگیر شدن آمریکا در جهان را می توان از مناظره تلویزیونی در تلویزیون تجاری فاکس در سال ۲۰۱۵ شناسایی کرد که گفت: "ما نمی توانیم پلیس جهان باشیم." او همچنین موضع مشابهی در خصوص سیاست تهاجمی روسیه در قاره اروپا داشته و ایده اش این است که اتحادیه اروپا راساً مسئول تصمیم گیری در قبال مشکلات خویش است.

پیشنهادات وی برای امنیت اروپا چالش برانگیز است. از یک نقطه نظر فشاری قوی بر اعضای اروپایی اتحاد، برای افزایش هزینه های نظامی وارد کرده و اروپا در امر دفاع از خویش خودکفا خواهد شد. اما از سوی دیگر، موجب وارد آمدن یک شوک به اقتصادهای اروپایی خواهد شد.

نکته دیگر در کمپین ترامپ که باز بیشتر برای اروپایی ها دلهره آور است، این است که وی در بسیاری از مصاحبه ها اعلام می کند که نظامیان آمریکایی می توانند در دیگر کشورها باقی بمانند، اما به ویژه کشورهای ثروتمندی مثل آلمان، هزینه های آن را پرداخت خواهند کرد. در هر دو گزینه ممکن، چه شرکای اروپایی آمریکا این شرایط جدید را بپذیرند

ایران و جهان

❊رهبر معظم انقلاب در دیدار جمعی از شاعران آیینی و مداحان اهل بیت(ع) در حرم مطهر رضوی: نباید از نیازهای امروز دنیای اسلام غفلت کنیم

❊دکتر روحانی: رقابت های سیاسی نباید به منافع ملی لطمه بزند

❊محمدجواد ظریف: توافق هسته ای موجب سربلندی ملت ایران است

❊وزیر کشور: اجازه هیچ تحرکی به اشرار و تروریست ها درون مرزهای کشور نخواهیم داد

❊اتحادیه اروپا خواستار گسترش روابط اقتصادی با ایران شد

❊اردوغان رئیس جمهور ترکیه ۳ماه حالت فوق العاده در این کشور اعلام کرد

❊ولی الله سیف رئیس کل بانک مرکزی: در پی ۹ درصدی شدن تورم سود بانکی هم تک رقمی می شود

❊نوبخت: ۱۳ مدیر ارشد دولتی برکنار شدند

❊ولایتی مشاور بین الملل مقام رهبری: ثبات ایران برای امنیت منطقه تعیین کننده است

❊وزیر ارشاد: همه شهروندان باید به اطلاعات دستگاهها دسترسی داشته باشند

❊صالحی رئیس سازمان انرژی اتمی: تدابیر لازم برای مقابله با نقض برجام اندیشیده شده است

❊توزیع کتاب های درسی از ۱۵ شهریور آغاز می شود

❊دکتر هاشمی وزیر بهداشت: تا پایان دولت دهم ۱۰ هزار تخت بیمارستانی به بهره برداری می رسد

❊سخنگوی وزارت خارجه: عربستان پدر تروریسم منطقه ای است

❊لاریجانی رئیس مجلس: باید برای بخش تولید فضای تنفس ایجاد کنیم

❊هزار تروریست در حلب به محاصره ارتش سوریه درآمدند

❊جهانگیری معاون اول رئیس جمهور: حرکت اقتصادی کشور باید شتاب بیشتری بگیرد

❊دولت حمایت خود را از تولید برق با روش پاک اعلام کرد

❊نهاوندیان رئیس دفتر رئیس جمهور: مردم خواستار مشاجره و درگیری مسئولان نیستند

❊چندین فروند رزمناو و بالگرد ارتش ترکیه پس از کودتای نافرجام مفقود شد

❊یک تیم تروریستی در خاش منهدم شد

❊اوباما: درخواست ترکیه برای استرداد "فتح الله گولن" را بررسی می کنیم

❊عربستان در ازای عدم حمایت از اسد به روسیه پیشنهاد رشوه میلیاردی داد

❊۱۰۰ تانک ارتش هند در منطقه مرزی مورد مناقشه با چین مستقر شدند

❊ارتش اندونزی از بیم حمله داعش به حال آماده باش درآمد

نه هر چشم بسته ای، خواب است و نه هر چشم بازی، بینا...

● آلبر کامو

می کشد.

حقیقت آن است که حکم لاهه در جهت تغییر دینامیک رقابت پکن- واشنگتن در پهنه این آبراه استراتژیک عمل کرده و دایره تقابل آنها را از اظهارات شفاهی به میدان عمل می کشاند. در این شرایط اگرچه رویارویی نظامی همچنان بعید می نماید، قدر مسلم شاهد حضور گسترده تر ناوهای آمریکایی به پیروی از شعار قدیمی حق آزادی کشتیرانی در دریای چین جنوبی و در نهایت افزایش مانور هواپیماهای شناسایی این کشور و متحدانش هستیم. این مورد اگرچه به ظاهر ساده می نماید اما در عالم واقع به معنای تکرار نقض حریم آبی پکن در اطراف جزایر مصنوعی "اسپارتلی" و بلند شدن آژیر هشدار چینی ها در هر بار نزدیکی هواپیماهای آمریکایی به خطوط قرمز هوایی است.

از همین رواست که کارشناسان حقوق بین الملل حکم لاهه را ضربه ای تلقی می کنند که آمریکا، چین و کشورهای آسیای جنوب شرقی را به گذرگاهی خطرناک می کشاند که به هر حال عبور از آن مستلزم رویارویی است. تصمیم لاهه با سد کردن مسیرهای دیپلماتیک، مناقشات دریای چین جنوبی را وارد مرحله جدیدی می کند که در آن حل و فصل مسائل به مدد نیروی "جبر" میسر است. پس در این شرایط جای تعجب ندارد اگر چین برای پافشاری بر حقی که اگر تاریخی هم نباشد به لحاظ احساسی از جایگاه ویژه ای برخوردار است، حالت تدافعی به خود بگیرد.

با این حال باید دوراندیش بود و دید که عواقب پافشاری چین به نادیده گرفتن حکم عرفی و نه لزوماً



لازم الاجرای دیوان دادگستری بین المللی چه عواقبی را برای این کشور به دنبال خواهد داشت و در مقابل راهکارهای احتمالی پکن برای خلاصی از چالش پیش رو چه خواهد بود.

نتایج تحمیلی مخالفت با حکم دادگاه لاهه را می توان به موارد زیر خلاصه کرد:

×در هفته ها و ماههای آینده به طور حتم دولت پکن به روال سابق و حتی با شدت بیشتر به فعالیتهای خود در گستره دریای چین جنوبی ادامه خواهد داد. اما، در دراز مدت حق عرفی که حکم لاهه برای دیگر کشورهای دخیل در مناقشات منطقه ای ایجاد می کند، به آنها برای طرح پرونده های شکایتی مشابه آنچه که فیلیپین ارائه داد، جرات می بخشد. با توجه به رای احتمالی که به دنبال این شکایتها صادر می شود، چین رفته رفته در ذهن جامعه بین الملل نقش قانون شکن را ایفا می کند. پس از حالا به بعد، دور از ذهن نیست اگر چشم انتظار شکایتهای جدیدی از سوی کشورهای ویتنام، مالزی، برونئی و تایوان باشیم.

×ایستادگی در برابر حکم لاهه یعنی بالا بردن احتمال مناقشه و این نقش رقابتی پکن را در مقایسه با واشنگتن برای آنکه خود را حامی کشورهای ضعیف منطقه نشان دهند، کمتر می کند.

×بالا گرفتن مناقشه ای که در آن چین و دیگر کشورهای منطقه در دو سوی مخالف قرار بگیرند، احتمال گرایش آنها از جمله ویتنام را به سمت برقراری روابط نظامی نزدیکتر با ایالات متحده افزایش می دهد.

برخی از راهکارهای پیش پای چین برای کاستن از بار منفی حکم لاهه و یا تلافی جویی در قبال آن نیز از این قرار است:

×پکن می تواند فشار اخلاقی ناشی از سرپیچی از حکم لاهه را با حمایت کشورهای در حال توسعه ای که به کمکهای چین وابسته اند، کاهش دهد.

۲ـ چین به عنوان عضو دائم شورای امنیت سازمان ملل توانایی وتو کردن قطعنامه های ناخواسته را دارد.

۳ـ همانطور که آمریکایی ها پیش بینی می کنند، پکن می تواند در اقدامی تلافی جویانه در بخشی از دریای چین جنوبی منطقه شناسایی پدافند هوایی ایجاد کند. گفتنی است که در سال ۲۰۱۳ میلادی، چین یک منطقه شناسایی بر فراز دریای چین شرقی- منطقه مورد مناقشه با ژاپن- ایجاد کرد که تمام هواپیماها برای گذر از فراز آن بایستی مسیر خود را اعلام کنند.

۴ـ پکن می تواند در واکنش به حکم لاهه، از تابعیت کنوانسیون حقوق دریاها خارج شده و حتی کار ساخت و ساز در تپه های مرجانی "دموکراسی" یا همان "اسکاربورو" که در سال میلادی ۲۰۱۲ ادعای مالکیت آنها را در برابر فیلیپین مطرح کرد، از سر بگیرد.

و چه با حضور نظامیان آمریکایی حاضر در خاکشان خداحافظی کنند، مشکلاتی در پی خواهد داشت.

تمجید متقابل دونالد ترامپ و ولادیمیر پوتین از یکدیگر به نوعی مقابله با نگرش و رویکرد حال حاضر اتحادیه اروپا در قبال همسایه بزرگ شرقی خویش است که این وضعیت را نیازمند مذاکرات مجدد خواهد کرد. اگرچه دونالد ترامپ موضع خویش را در خصوص نتایج رفراندوم اخیر انگلیس آشکار نساخته، اما به انگلیسی ها بابت انتخاب خوبشان مبنی بر خروج از اتحادیه تبریک گفته است. البته واضح است که نتیجه رفراندوم، ایده های ترامپ را پشتیبانی می کند همان گونه که وی فراخوان دهنده احساسات مشابهی در ناسیونالیسم آمریکایی است.

نظرخواهی ها بر این امر اشاره دارد که پیروزی دونالد ترامپ، غالب اروپایی های را ترسناک، ناخشنود و ناراحت می سازد. حتی اگر وی به پیروزی نرسد، چرا که باز هم بسیاری از آمریکاییان از کاندیداتوری وی حمایت کرده اند. این تغییر نگرش اجتماعی، رویکرد تجاری و سیاسی با اتحادیه اروپا را تغییر شکل خواهد داد. برانگیخته شدن ناسیونالیسم، خارجی ستیزی، فرسودگی و خستگی آمریکاییان از مداخلات و درگیری های جهانی آمریکا نشان از تغییر واقعیت آمریکا دارد.

بانوی خشن، هیلاری کلینتون

در جهت مقابل رقیب خود، اگر وی رییس جمهور آمریکا شود، در همه جای جهان ما می توانیم انتظار پاسخ سخت تر و قوی تری از آمریکا داشته باشیم. آمریکا موضع سرسختانه تری در قبال تهاجم روسیه به اوکراین اتخاذ کرده و امکانات نظامی اوکراین را تقویت خواهد کرد. این رویکرد می تواند باعث تحریک هر بیشتر روسیه شده و این امر به مفهوم بی ثباتی هر چه بیشتر اروپا خواهد بود. بنا بر نظر رقیب وی، مشکل بی ثباتی در خاورمیانه و داعش از جمله عواقب وزیر امور خارجه شدن خانم کلینتون است. اما وی حالا مدافع جنگ علیه داعش شده است. نگرش سخت گیرانه وی به مسائل بین الملل کاملاً شناخته شده و به غیر از روسیه موجب تحریک بسیاری دیگر از کشورها شده و به درگیری های جدیدی منجر خواهد شد.

هیلاری کلینتون آماده ایجاد مشارکت و همکاری با کشورهایی است که ارزش های آمریکایی را پشتیبانی کنند. او بر این باور است که آمریکا باید جهان را در قرن ۲۱ رهبری کند. لذا اتحادیه اروپا نیز باید در این روند جای داده شود. بنا بر آمار "یوگاو"، غالب اروپایی ها ترجیح می دهند شاهد ریاست جمهوری هیلاری کلینتون باشند. برداشت عمده در خصوص پیروزی وی ناشی از احساس راحت طلبی، مثبت اندیشی و شادکامی است. پاسخ دهندگان فکر می کنند که ایشان بسیار بهتر از رقیبش باعث بهبود روابط اروپا و آمریکا خواهد شد. هیلاری کلینتون، همراه با باراک اوباما، مشوق انگلیسی ها برای ماندن در اتحادیه اروپا بود.

نتیجه:

هر دو کاندیدا مخالف قرارداد تجارت آزاد بین آمریکا و اتحادیه اروپا هستند. بعید به نظر می رسد بدون انجام مذاکرات مجدد حول قرارداد تجارت آزاد، توافق توسط رییس جمهور بعدی آمریکا امضا شود. در نتیجه برنامه همکاری های نزدیک تر اقتصادی به تعویق خواهد افتاد. اتحادیه اروپایی که در حال مقابله با عواقب برگزیت است، با تهدیدات ناشی از انتخابات نیز مواجه خواهد شد. انتخابات آمریکا به دلایل متعدد، بی سابقه بوده و شرکای خارجی آمریکا را که یکی از بزرگترین آنها اتحادیه اروپایی است در گیر یک زلزله خواهد کرد.

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

پشت لبخندهای کِشدار

این روزها خوشحالترین بخش صنعت کشور پس از لغو تحریمها، اگر صنعت خاص نفت را کنار بگذاریم، صنایع خودروسازی ایرانی‌اند. اولین بسته خروج از رکود دولت، بیش از همه شامل حال ایشان شد و بیش از یکصد هزار خودرو از محصولاتشان را با کمک مالی دولت فروختند و بلافاصله هم سراغ خودروسازان خارجی رفتند تا قراردادهای جدیدی برای همکاری بیشتر امضا کنند. خودروسازانی که غیر از آنها که در کره جنوبی مستقر بودند، بقیه چند سالی بود که کاملاً از بازار ایران محروم بودند و حالا باید با دادن امتیازاتی بخواهند سهم چند ساله از کف رفته خود را جبران کنند. مدیران دو خودروساز بزرگ هم بلافاصله هر کدام نام چند محصول جدید را که با مشارکت خودروسازان خارجی تولید خواهد شد، اعلام کردند تا اشتیاق بازار را بسنجند و امیدوار به تشکیل صفهای خرید بمانند. چرا که بسیاری از خریداران خودرو در ایران فهمیده‌اند که هر خودروی جدیدی که وارد بازار ایران می‌شود مطابق یک رسم عجیب نانوشته، مدتی کوتاه پس از عرضه اولین نمونه‌های آن افزایش قیمتی حدود ۱۰ درصد یا حتی بیشتر پیدا می کند و در این میانه، آنها که اولین‌ها را خریده‌اند، برده‌اند! لبخند مدیران عامل ایران خودرو و سایپا هم در بسیاری رسانه‌ها قابل دیدن است، جایی که خبر از قراردادهای جدید با شرایط بسیار خوب برای طرف ایرانی می‌دهند. وارد جزئیات قراردادها که می‌شوند اما معنای آن لبخندها و این صفت بسیار خوب، برای خوانندگان و بینندگان چندان قابل فهم نیست. اولاً تولید عمده محصولات جدید برای سال ۲۰۱۷ و ۲۰۱۸ یعنی حدود ۲ تا ۳ سال آینده طراحی شده تا به این ترتیب باز هم چند سالی از ورود خودروهای روز دنیا فاصله بگیریم. مهمتر اینکه برای نمونه، ایران خودرو با پژو، این بار برای همکاری روش تاسیس شرکت مشترک را برگزیده‌اند، شرکتی که نیمی از سرمایه‌اش را فرانسوی‌ها به ایران می آورند ولی با همین نصف سرمایه، ۷۰ درصد تولیداتش را در ایران خواهند فروخت و تنها پذیرفته‌اند که ۳۰ درصد محصولات این شرکت در شبکه فروش و صادرات شرکت پژوی فرانسه، در دنیا فروخته شود. در مورد سایپا هم وضع به همین منوال است و همین سهم ۷۰ درصدی برای فروش تولیدات جدید در ایران حفظ شده است. ظاهراً باز هم قراردادهای جدید به جای هدف گیری رقابتی شدن و افزایش توان خودروسازان داخلی، در آینده، بیشتر بازار ایران را با کمترین هزینه، تقدیم رقبای خارجی خواهد کرد. اینکه یک خودروساز دورنمای



جشن تولّد

رئیس جدید صدا و سیما، در گفت‌وگوهای اخیرش در ملاقاتها و بازدیدها، خواسته یا ناخواسته از تولد چند شبکه جدید تلویزیونی خبر داده است. شبکه‌هایی که در دوران مدیریت مهندس ضرغامی و طی روزهای آخر مدیریت او، ناگهان به عدد ۲۰ رسید و پس از روی کار آمدن دکتر سرافراز بلافاصله چند شبکه در هم ادغام و تعطیل شد و حالا که پس از یک سال و نیم، دوباره یکی از معاونان مهندس ضرغامی فرمان صدا و سیما را هدایت می کند، ماجرای تولّد شبکه‌های جدید در صدا و سیمای ایران، آرام و بی صدا، آغاز شده است. تعدادی از مدیران ارشد دوره مهندس ضرغامی هم دوباره در سمتهای اصلی صدا و سیما شده‌اند و تقریباً همان کادر مدیریتی، با اندکی جابجایی مشغول به کار و خدمت شده‌اند. در سازمانی که پربیننده‌ترین برنامه‌هایش، ناچارند مجریان خود را مجبور کنند، هر چند دقیقه از حامی مالی برنامه بگویند و آن را تبلیغ کنند و بین برنامه هم تبلیغات بازرگانی چندباره‌ای پخش شود تا کمبود شدید مالی سازمان، به هر قیمت جبران شود. سازمانی که دکتر لاریجانی که چندین سال سکاندار هدایتش بود، چند هفته قبل به عنوان رئیس مجلس می گوید؛ تمام افزایش بودجه‌ای که برای سازمان صدا و سیما در نظر گرفته شده، صرف افزایش حقوق کارکنان شده و هیچ پولی برای هزینه شدن در راه افزایش کیفیت و کمیّت تولیدات باقی نمانده. ایشان البته انتقاد همیشگی خود به تشکیلات عریض و طویل صدا و سیما را هم تکرار کرد که سازمانی که می‌تواند با ۱۰ هزار نفر کارمند اداره شود، چگونه است که ۳۶ هزار نفر کارمند دارد. این اعتراضات صریح و شدید البته بلافاصله از سوی مهندس ضرغامی پاسخ گرفت.



نقاب

تجربه جدید حضور در فضای مجازی، اتفاقات جدیدی را هم رقم می‌زند. اینکه افراد می‌توانند بی‌آنکه شناخته و دیده شوند، هر چه می‌خواهند بگویند، یکی از بی‌سابقه‌ترین این تجربه‌هاست.
در ماههای اخیر هم هجوم ایرانیان به صفحات مجازی افراد معروف و شناخته شده بارها و بارها تکرار و شنیده و گفته شده و تاسف بار اینکه، آنچه در این صفحات نوشته شده، بسیاری اوقات زشت و زننده و مخالف ارزشهای ظاهری جامعه بوده‌اند و تعجب همگان را برانگیخته است. مهمتر اینکه از نظر کارشناسان روانشناسی اتفاقاً آنچه در چنین فضایی به صورت آزادانه بیان می‌شود، به حقیقت آنچه می‌اندیشند بسیار نزدیکتر است تا آنچه در فضای علنی و واقعی از خود نشان می‌دهند و این جملات زشت و شرم‌آور، حاصل خشم و تحقیر و محرومیتهایی است که نویسنده چنان مطالبی از آن رنج می‌برد. این اظهارنظرها



فعالیت خود را تنها صادرات ۳۰ درصد محصولاتش قرار دهد و بخواهد ۷۰ درصد آن را در بازار داخلی ایران بفروشد که خیابانهای شهرهای بزرگش، دیگر گنجایش جدیدی برای خودروهای تازه ندارد، هیچ خبر امیدوارکننده‌ای نیست. جالب اینکه در میان تمام نامهایی که مدیران خودروساز از محصولات جدیدشان می گویند، هیچ جایگزینی برای خودروهای معلوم الحال مثل پراید و پژو ۴۰۵ یا سمند که سالها از تولیدشان گذشته و با فن آوری روز ما فاصله شدیدی پیدا کرده‌اند، به چشم نمی آید. محصولات جدید، با حدود قیمت ۴۰ میلیون تومان به بالا تهیه شده‌اند و همچنان خطرات استفاده از پراید، به دوش مصرف کنندگان ایرانی باقی خواهد ماند و اینکه پرفروش‌ترین محصول ایران خودرو همچنان پژوی ۴۰۵ است که اولین بار سال ۱۹۸۸ (۲۸ سال قبل) به بازار جهان عرضه شده!

مهندس ضرغامی در گفت‌وگویی از سال ۱۳۸۳ گفت که سازمان را تحویل گرفته و مدیر قبل از ایشان، دکتر لاریجانی بوده‌اند، سالی که سازمان صدا و سیما ۲۸ هزار نفر کارمند داشته که از این ۲۸ هزار نفر، ۱۴ هزار نفرشان دارای وضعیت استخدامی رسمی بوده‌اند و به سادگی امکان قطع همکاری با ایشان وجود ندارد. به هر حال ظاهراً، این روزها و با این شرایط مالی و اداری سازمان بزرگ صدا و سیما، زمان مناسبی برای افزودن به بار شبکه‌ها نیست که شاید کاستن دوباره از شبکه‌های موجود بتواند، اندکی از بحران مالی این مجموعه و خستگی‌هایش بکاهد.

وجملات هر لحظه در حال تولید و انتشارند و آنقدر تکرار شده که کم کم حساسیتها را هم کمتر تحریک می کنند. اما اگر گفته متخصصان روانشناسی درباره این رفتار درست باشد که ظاهراً همینطور هم هست، زنگ هشدار شدیدی به صدا در آمده که خبر از رشد خشم، تحقیر و محرومیّت می‌دهد؛ خبری که بیش از هر کس باید به گوش مدیران ایرانی برسد.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

سیری در هزارتوی تلگرام

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

"سوال تلگرامی: تلفظ صحیح چهارمین روز هفته کدام گزینه است: چارشنبه؟ چاهارشنبه؟ چهارشمبه یا چهارشنبه؟

جواب: نه داداش اشتباه می کنی جوابش سه‌شنبه‌س. حتماً دانشگاه هم میری. مهندسم هستی. نکنه یارانه هم می گیری؟"

گمان نکنم لازم باشد توضیحات واضحات بدهم که تلگرام چیست؟ زیرا کسی نیست که این معجون را نشناسد. خودِ این قلمفرسای نحیف هروقت تلگرامش خراب خروب می‌شود، گوشی را پیش پسربچه ابتدایی‌نویسِ همساده می‌برد و می‌گوید دایی جون اینو یه کلی‌یرِ هیستوری کن خیلی کُند شده. و او ضمن کلی‌یر کردن هیستوری، برخی را نیز بلوتوث می کند برای خودش. در همان حال ادیبان دارند بحث می کنند که بلوتوث را بلوتوص بنویسیم یا بلوتوس؟ و در همان حال که ادیب دارد واژه می گزیند، کودکانِ نیمه خردسال از هفت شهرِ عشق و دمشقِ مجازی گذشته‌اند و از عطارِ سرِ گذر عصاره گل سرخ خریده‌اند و به بابای خودْ گفته‌اند "سیلد نخور چون نافلیش واسه فشار خونت خوب نیس!" یاد حکایتی تاریخی افتادم:

وقتی که شاه سلطان حسین صفوی ارمنستان را محاصره فرموده بود، جاسوسی به داخل شهر فرستاد و گفت برو اطراف کلیسا و سر و گوش آب بده ببین نقشه جنگی‌شون چیه؟" جاسوس رفت و برگشت و عرض کرد: "جلسه‌شون جنگی نیست. دارن بحث می کنن که میخی که به بدن مبارک حضرت عیسی علیه‌السلام خورد، به جنبه ناسوتی ایشان خورد یا جنبه لاهوتی." شاه صفوی فرمود توپ را سمت کلیسا نشانه گرفتند و فرمود: آتش! وقتی که گرد و خاک و آتشِ گلوله خوابید، شاه که دید کلیسا ویران شده، گفت: "هم به لاهوتش خورد هم به ناسوتش." یا مثل این ضرب‌المثل دیگرِ خودمان: خانه از پای‌بست ویران است/ خواجه در بندِ نقشِ ایوان است" روح و فرهنگ و شخصیت و همه‌چی بروبچ کوچیک تا بزرگ با مجازی‌ها و چیزهای دیگر ویران شده و ادیب در این اندیشه است که "نگویید عجیجم و عجقم بگویید عزیزم و عشقم و البته فقط به مَحرم بگویید لاغَیرا!" و خدا نیاورد ادیبی را که مأمور گشت نامحسوس هم باشد زیرا می‌گوید: "خواهرم فضای استخر و سی‌ساید (یعنی کنار دریا) را با عطر چادرت معطر نُما!" و در همان حال آن بچه مجازی‌باز دارد با ترانه خاطرات شمال محاله یادم بره تانگو و لامبادا می‌رقصد. و ادیب مشت بر میز می‌کوفد که نگو می‌رقصد بگو حرکات موزون از خودش درمی‌نُماید.

ادیب یا هر کارشناسی که می‌خواهد درباره بچه‌ها و جوانان و کهنسالان نظری ابراز بفرماید، اولش باید برود جامعه و زبان جامعه و علاقه‌ها و سلیقه‌هایش را یاد بگیرد و نظرِ مفت ابراز نفرماید. و از قضای روزگار یکی از محله‌هایی که ادیب می‌توانند بخش بزرگی از جامعه‌اش را در آن بشناسد، همین دنیای مجازی خاک بر سر است که از بس جذاب است بیم دارم ادیب برود و بشود شیخ صنعان و همانجا مقیم و مجاور شود. و برای اینکه چنین نشود، خودم رفته‌ام و مقادیری کپی‌پیست کرده‌ام و محض اطلاع و صرفاً جهتِ ریا، آنها را در این قطره می‌چپانم تا ادیب هم بخواند و کمی با افکار و رفتار و شوخی‌های آنها آشنا شود.

یکی از آیتم‌های تلگرامی با این جمله شروع می‌شود: "یه سلام بکنیم به اون..." مثال: "یه سلام بکنیم به اون آقا پسری که مامان باباش رفتن سرِ کیفش ببینن نکنه سیگاری شده باشه، یهو رُژ لب پیدا کَردن."

در تلگرام رسم است که پسرها علیه دخترها مضمون کوک می کنند یعنی جوک می‌سازند، و دخترها هم علیه پسرها نکته‌پردازی می کنند. چندتایش را ببینید:

"این پسرایی که با یکی دوست هستن بعد یهو خبر ازدواجشون با یکی دیگه پخش میشه، منو یاد رونالدینیو میندازن که به راست نگاه می کرد ولی به چپ پاس می‌داد." "**پسر** در پنج سالگی: مامان جون دوست دارم. مامان: منم دوست دارم. **همان پسر** در شانزده سالگی: مامان جون دوست دارم. **همان مامان**: برو پی کارت پول ندارم. **باز هم همان پسر در بیست و پنج سالگی:** مامان جون دوست دارم. و **همان مامان**: حالا بگو کی هست، کجا می‌شینه، کجا دیدیش..."

و این وسط یک‌هو یک پسرِ فیلسوف و عصبی پُست می‌گذارد که: "به نظر من دخترِ زشت یا زیبا نداریم بلکه آرایش زشت و زیبا داریم." و اینجوری حرص خودش را خالی می‌کند.

برخی از جوک‌ها که حقیقتی هم در آنها هست، زبان حال باباهاست. مثال از تلگرام:

"تنبلی تا این حد؟ سر سفره به پسرم میگم برو برام آب بیار. میگه چه حال خجسته‌ای داری مگه نمی‌بینی من خودم از تشنگی دارم ماست می‌خورم."

در تلگرام بین دختر و پسر هم زیاد مقایسه می‌شود: عکس از اتاق دخترهای دانشجو که بسیار تمیز و مرتب است، و عکس از اتاق پسران دانشجو که از بس آشفته است، سوسک با بارِ مارمولکش در آن گم می‌شود. یا عکسی از کیف پول دخترها که تمیز و اسکناس‌های صاف و صوف دارد. عکسی هم کنارش گذاشته‌اند که پول پسرها را نشان می‌دهد: دو تا پونصدی پاره که تویش چند تا سکه صد تومنی بقچه‌پیچ شده. این هم یک مقایسه دیگر که دوش در تلگرام دیدم: "دخترها بعد از حمام: ماماااان! حوله، سشوار، کرمِ دست، مام، کرم صورت، عطر، رُژ، خطِ چشم لطفا!

پسرها بعد از حمام: ننه بیجامه من کوشش؟ ده دقیقه بعد: ننه بیجامه‌مو کجا گذاشتی پس! نیم ساعت بعد: نمی‌خواد بیاری همون قبلی رو پشت و رو کردم پوشیدم."

بقیه اش بماند برای قطره بعد...

ادامه دارد

ارزش اخلاقی، بسته به تعداد وظایفی است که انسان انجام می دهد

● مورین متز لینگ

زیرنظر: محمود صفادار

روستای آهار

فصل تابستان برای بسیاری از مردم فصل گردش و تفریح و سفر است. این بار هم با یکی از مناطق سرسبز و تماشایی که می تواند مخصوصاً برای ساکنان پایتخت و استانهای همجوار جالب باشد به تماشای ایران می نشینیم. دوستداران این فصل و طبیعت دنبال طبیعتی می گردند که پر از رنگ باشد و با سفر به آنجا احساس نشاط و طراوت کنند.



این منطقه زیبا، روستای "آهار" است. روستای آهار در شمال شرقی تهران در بخش اوشان، منطقه رودبار قصران قرار گرفته است. باغستان و روستای قدیمی خوش آب و هوایی که به دلیل داشتن طبیعت بکر همیشه مورد توجه بسیاری از گردشگران و طبیعت دوستان بوده است. چمنزارهای وسیع، باغ ها و درختان کهنسال زیبایی کم نظیر و چشم نوازی به این تکه از دامنه های البرز بخشیده اند.

نام اصلی و قدیمی روستا "اوهار" بوده است که این نام هنوز هم با ترکیب "گل اوهر" به محلی که مدخل روستا و در انتهای جاده فشم وایگل است، گفته می شود. "او" به معنای آب و "هر" به معنای آسیاب می باشد. "اوهر" به معنای آبادی است که آب فراوان برای احداث آسیا دارد.

کافی است قبل از سفر کوچه باغهای روستایی آهار را تصور کنید، کوچه باغهایی با درختان بلند و تناور که رودخانه ای هم از میانش می گذرد، آن وقت است که دیگر نمی توانید منتظر بمانید و اولین تعطیلی آخر هفته را برای رفتن به آنجا برنامه ریزی خواهید کرد. این روستا جزئی از دهستان رودبار قصران است. جمعیت این روستا بر اساس سرشماری سال ۱۳۸۵ حدود ۷۰۲ نفر در ۲۳۲ خانوار بوده است. راهش ماشین رو و آسفالت بوده و آب و هوایش کوهستانی و سردسیر است. محصولاتش انواع میوه و بویژه سیب، گیلاس، آلبالو، گردو و میوه های سردسیری است. پیاده روی در مسیر کوچه باغها و در میان دشتها با شنیدن صدای شرشر آب بسیار لذت بخش است. آهار همیشه و در همه فصلهای سال زیباست و هر فصل مناظر خودش را دارد. در بهار شکوفه های گیلاس خودنمایی می کنند، تابستانش پر شور و پر نقش و نگار است و درختان و میوه ها دلبری می کنند، پاییز هم که سرتاسر پر از تابلوهای پاییزی زرد و نارنجی رنگ می شود. طبیعت زیبای روستای آهار به خاطر باغهای متنوعی است که در اطرافش قرار دارد؛ بنابراین داخل روستا امکانات زیادی برای طبیعت گردان وجود ندارد، غیر از یک قهوه خانه که می توانید در آنجا چای بخورید و یا حتی اگر ناهار همراه ندارید، طوری برنامه ریزی کنید که ناهار را در همین قهوه خانه صرف کنید.

دو رودخانه در دو سوی آهار جاری است. یکی به نام شکراب که از اراضی شکراب سرچشمه می گیرد و دیگری به نام پیش کنک که از ارتفاعات گاجره جریان پیدا می کند. این دو رود در زیر آبادی (آبادی قدیم) به هم می پیوندند. آتشگاه باستانی قصران بر فراز مرتفعات این آبادی بنیان یافته که از عهد ساسانیان و ظاهراً از زمان اردشیر بابکان باقی مانده است. روستای ده تنگه، غیر مسکونی است و در شمال غربی ده آهار واقع شده و مسیری بسیار زیبا و آسان رو دارد.

فاصله این روستا تا تهران تقریباً ۴۰ کیلومتر راه است. برای رفتن به آهار می توانید از این مسیر استفاده کنید. از تهران که به سمت شمال شرق و گردنه قوچک

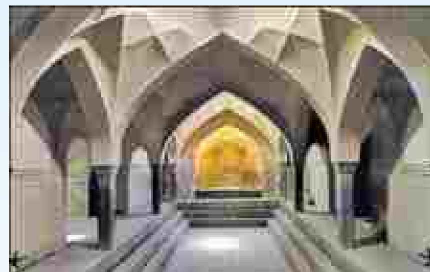


بروید، می توانید از جاده ای که از روی گردنه قوچک به سمت لواسان و فشم می رود پایین بروید. این جاده، به "جاده لشکرک" معروف است. در انتهای گردنه قوچک، باید تابلوی فشم را دنبال کنید. نرسیده به فشم، به یک دوراهی می رسید که مسیر اصلی به فشم می رود و شما باید جاده شمال غربی یا همان مسیر سمت چپ را ادامه دهید تا بعد از "اوشان" به آهار برسید.

از آهار می توانید دو مسیر را انتخاب کنید، یکی به سمت آبشار شکرآب و دیگری به سمت ده تنگه. آهار

حمام علیقلی آقا در اصفهان

حمام علیقلی آقا، یکی از حمامهای قدیمی اصفهان است که تا چند سال پیش هم مورد استفاده قرار می گرفت. این حمام در اواخر دوره صفویه حدود ۳۱۰ سال پیش توسط شخصی به همین نام ساخته شد و



در حال حاضر این مکان به موزه مردم شناسی تبدیل شده است. مجموعه تاریخی علیقلی آقا از آثار هنری معماری و شهرسازی دوران پرعظمت صفویه است که در محله بید آباد اصفهان واقع شده و شامل بازار و چهارسوق، مسجد، مکتب خانه، حمام، زورخانه و کاروانسرا و دکاکین کسبه مختلف بوده که متاسفانه به مرور زمان قسمت هایی از این مجموعه تخریب و به جای آن بناهای جدید احداث شده است.

مخزن حمام از سوختن چوب و زغال گرم می شد و حتی دود حاصل از آن را به داخل لوله هایی که در



کف وجود دارد هدایت می کردند تا برای ضدعفونی و گرم کردن سایر قسمتها نیز مورد استفاده قرار بگیرد، بدین ترتیب از کمترین انرژی موجود، به بهترین وجه استفاده می کردند.

آب به خاطر اختلاف سطح میان مخازن و حوضچه ها و فواره ها، به گردش در می آمد و برای به جریان

در حقیقت در محل تلاقی دو تنگه‌ای قرار دارد که یکی به سمت شمال غرب به ده تنگه و دیگری به سمت جنوب غرب به منطقه و مزارع و آبشار شکر آب منتهی می شود. بسته به اینکه بخواهید به سمت "شکر آب" یا "ده تنگه" بروید، باید مسیر خود را درست پس از عبور از یک پل آهنی بعد از میدان آهار انتخاب کنید. اگر چه اکثر افراد اینطور بیان می کنند که مسیر آهار به ده تنگه زیباتر است، اما هر دو مسیر زیبایی خاص خود را دارند و از میان کوچه باغهای بسیار زیبا و درختان چنار و گردو و جوی‌های آب و آبشارهای کوچک می گذرند. پیشنهاد می کنیم در فرصت مناسب هر دو مسیر را امتحان کنید. برای رفتن به هر کدام از این دو مسیر باید وسیله تان را در آهار پارک کنید و باقی راه را با پای پیاده طی کنید. از میدان آهار که رد شوید و پل آهنی را رد کنید، به یک دوراهی می رسید که راه سمت راست به ده تنگه می رود و راه مستقیم شما را به آبشار شکر آب می رساند.

از محل روستای آهار تا آبشار حدود ۲ ساعت پیاده روی است. در بین مسیر به یک امامزاده خواهید رسید که محل قبور امامزاده سید طاهر و سید زاهد است. بنای امامزاده به دوران قاجار برمی گردد. در حیاط امامزاده چادرهایی مجهز به وسایل گرمایشی برای پذیرایی از میهمانان نیز فراهم شده است. از امامزاده تا آبشار شکر آب حدود ۱۵ دقیقه دیگر باید پیش بروید.

اما اگر بخواهید به ده تنگه بروید، باید بعد از پل آهنی مسیر سمت راست را انتخاب کنید. پس از طی مسافتی حدود ۵۰۰ متر از روستا خارج می شوید و پا در مسیری می گذارید که با شیبی کم و عبور از کوچه باغهای سرسبز به روستای خالی از سکنه ده تنگه می رسد. در طول مسیر چندین آبشار باصفای کوچک وجود دارد. انتهای مسیر و بعد از ده تنگه و آبشارش، به دیواره "الله بند" و "قله الله بند" و "قله قلعه دختر" می رود. در ده تنگه اگر مسیر پاکوب را در مسیر شمال ادامه دهید و حدود یک ساعت پیاده روی کنید، به آبشار زیبای ده تنگه می رسید. اگر قصد کوهنوردی و صعود به قله الله بند را داشته باشید، مسیری پاکوب در سمت چپتان وجود دارد که به سمت ارتفاعات می رود. در طول این مسیر از کنار دیواره سنگی استواری با همین نام عبور خواهید کرد، از ده تنگ تا قله الله بند حدود ۳ ساعت پیاده روی است.

قلعه دختر نیز که اسم اصلی آن قزل ماما، به معنی قصر دختر است، آتشکده‌ای ساسانی است که از سنگ ساروج ساخته شده و به دلیل موقعیتی که دارد، با چشم انداز زیبا و وصف نشدنی به دهات اطراف اشراف دارد.

اگر قصد سفر به آهار و دیدن شکر آب و ده تنگه را دارید، بهتر است دقت کنید که کفش مناسب پیاده روی، کوله پشتی و وعده غذایی به همراه داشته باشید. در طول مسیر باغهای زیادی وجود دارند که همه شخصی هستند و سعی کنید بدون اجازه وارد باغها نشوید تا روستاییان را ناراحت نکنید.

انداختن آب، لوله‌ها را شیب دار طراحی کرده‌اند. یکی از مواردی که هنگام بازدید حمام توجه شما را به خود جلب خواهد کرد، وجود تعداد زیادی فواره و جوی آب است که تقریباً همه جا دیده می شوند. این فواره‌ها باعث می شوند صدای دلنشین آب در فضای بسته حمام بپیچد و در همه جا به گوش برسد تا کسانی که برای شست‌وشو به گرمابه آمده‌اند، ساعتی به آرامش برسند از دغدغه‌های روزمره دور و آسوده باشند.

در چند جای حمام در کنار حوضچه‌ها، سنگهای یک تکه و سفید رنگی به اندازه یک متر دیده می شود که سطح آنها آجدار و دارای برجستگی‌های ملایمی است. تعجب نکنید اگر بگوییم که از این سنگها برای ماساژ دادن استفاده می کردند. این سنگها مانند تکیه گاه صندلی و عمود بر حوضچه‌ها طراحی شده‌اند و از حفره بالای آنها آب گرم بر سطح آجدار جاری می شد و نقش یک ماساژور را بازی می کردند.

این بنا با وسعت ۹۸۳ متر مربع اکنون به عنوان موزه مردم شناسی در معرض دید عموم گردشگران قرار گرفته است.



در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول الله (ص):

خیر کم من تعلم القران و علمه

رسول گرامی اسلام که درود فراوان ما بر او باد فرمودند:

بهترین شما کسی است که قرآن را فرا گرفته و به دیگران تعلیم دهد.

قرآن پرتویی است که روشنایی‌اش زوال نمی‌پذیرد، گنجینه‌ای است سراسر شکوه و زیبایی که طراوت و شادابی آن زائل نمی گردد.

بهترین مردم کسی است که با این بحر فیاض معارف الهی مانوس شود و دیگران را نیز به سوی این چشمه سار حقایق رهنمون کند.

قرآن مجموعه‌ای نفیس و بی‌دلیل است، سراسر کلام الهی که در بر گیرنده عبارات، اشارات، لطایف و حقایقی است که باید زبان آن را فرا گرفته، آن را تلاوت کرده و با تدبر در آیات الهی، آن راه کمال و سعادت را شناخته و در مسیر هدایتگر آن گام نهیم.

بی شک کسی که با قرآن مانوس باشد تمامی زشتی‌های رفتاری او برطرف شده و متخلّق به اخلاق و مودب به آداب خواهد شد. و لذا نه تنها خود به راه کمال آمده بلکه شایستگی آن را می یابد که مشعل هدایتی برای دیگران باشد.

هر که را از بحر قرآن حاصل است
زین جهت بر حضرت حق واصل است

آنچه به ما رنگ الهی و معنوی می دهد آن است که بر طبق دستورات حق که در کتاب آسمانی قرآن آمده عمل کنیم، و از احادیث و روایاتی که از معصومین رسیده که همگی در تبیین آیات الهی قرآن است بهره گیریم. چرا که پیامبر گرامی (ص) فرمودند: من از میان شما می روم و دو یادگار گرانسنگ را برای شما می گذارم که تضمین کننده هدایت شماست و آن قرآن و عترت منند.

رستگار نمی شوند مردمی که خشنودی مخلوق را در مقابل غضب خالق خریدند
● امام حسین (ع)

پادزهری که معجزه کرد

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

این ماجرای واقعی دختری است که پدر و مادرش عقب‌مانده ذهنی بودند. روزی که پدر و مادرخوانده‌اش او را از پرورشگاه تحویل گرفتند، به آنها گفته شد این بچه مشکل ذهنی دارد ضمناً نابینا و ناشنواست و هیچ حسی هم ندارد. این دختربچه در خانه جدید و با پدر و مادر و برادر جدیدش تا چند ماه نتوانست ارتباط بگیرد و روزی رسید که مادرخوانده‌اش فکر کرد خواهد مُرد. پزشکان متخصص هم نتوانستند مشکل او را تشخیص دهند تا اینکه معجزه از راه رسید و دارویی دیگر، درمان درد این دختر شد.

شادی الین

همدیگر را در هتلی در شمال سوئد دیدیم، جایی که قرار بود آخر هفته‌ام را در خدمت پدر و مادرها و بچه‌هایی باشم که به فرزندخواندگی گرفته بودند. این یک فرصت خوب برای این والدین بود تا دور هم جمع شوند، تجربه‌هایشان را با هم در میان بگذارند و کارشناسان و متخصصان آنها را راهنمایی کنند. در آنجا تقریباً ۱۰۰ خانواده این چنینی دور هم بودند. من روانشناس بالینی هستم و به طور خاص در زمینه کودکانی کار و تحقیق می کنم که ناتوانی ذهنی دارند. و در این برنامه، قرار بود درباره تجربه شخصی خودم سخنرانی کنم. کسی که تمام کودکی‌اش را با مادری سپری کرد که مشکل ذهنی داشت. من همیشه دنبال این هستم که با کودکانی کار کنم که از نظر احساسی مشکل دارند همان طور که خودم روزی این مشکل را داشتم. و بیشتر علاقه دارم در زمینه پرونده‌هایی کار کنم که در آن پدر و مادرها به کودکی شانس زندگی دوباره می‌دهند و آنها را به عنوان فرزندخوانده می‌پذیرند و تصمیم می گیرند برای آنها زندگی جدیدی رقم بزنند. من خودم یک پسر و دختر دارم ولی هیچ وقت حتی به این موضوع فکر هم نکردم که کودکی را به فرزندخواندگی بگیرم. به نظرم این کار قلب بزرگی می‌خواهد و باید آنقدر قدرت داشته باشی که درد و رنجی را که این کودکان در زندگی قبلی تجربه کرده‌اند، با آغوش باز بپذیری و به فکر چاره و درمان آن باشی.

یک دختر هشت ساله

در اولین روز کنفرانس در لابی هتل نشسته بودم. دختر هشت ساله‌ای توجهم را جلب کرد. او بسیار شاد بود و مدام جست وخیز می کرد. موهای بلوندی داشت که صورت شادش را زیباتر نشان می‌داد. با یک دست، دست زنی را گرفته بود و در دست دیگرش، یک حوله حمام بزرگ بود. حدس زدن اینکه آنها مادر و دختر بودند کار چندان دشواری نبود. هر دو موهای بلوند داشتند و حرکات و رفتارشان با هم مو نمی‌زد. رابطه بسیار قوی و خوبی هم داشتند. با خودم گفتم حتماً برای گذراندن تعطیلات به هتل آمده‌اند و امکان ندارد جزء خانواده‌های مورد نظر ما در کنفرانس باشند.

دختر شیرین همان طور که بالا و پایین می‌پرید ناگهان به من خیره ماند بعد نگاهی به کفش‌هایم انداخت. کفش صورتی رنگی پوشیده بودم که گلهای رنگارنگ زیبایی داشت. دختر با لبخند گفت:

"سلام خانم. کفش‌هاتون رو دوست دارم. خیلی دلم می‌خواد یه جفت کفش مثل این داشته باشم."

دختر همان طور که حرف می‌زد به من نزدیکتر شد. اثری از خجالت مخصوص این سن و سال در او دیده نمی‌شد. پرسیدم: "اسمت چیه؟" گفت: "اسم من الینه خانم." فرصت نشد با الین سلام و احوالپرسی کنم. با مادرش از لابی دور شد. چشم‌های آبی روشن الین و صدای خندان و شادش همان طور که با آسانسور به سمت اتاقم می‌رفتم، با من بود. در راه به الین و مادرش فکر می کردم. دلم می‌خواست بدانم از کجا آمده‌اند و چرا آنجا هستند.

خانم کفش قشنگ

کمی استراحت کردم. وقت شام بیرون رفتم و باز هم به یاد الین افتادم. آیا دوباره او را می‌دیدم؟ تا درهای آسانسور باز شد، الین را مقابلم دیدم. لبخند زیبایی زد و گفت: "**سلام خانم کفش قشنگ! میشه کنار ما بشینین؟**" بعد همان طور که آواز می‌خواند، یک صندلی در همان نزدیکی پیدا کرد و دستم را گرفت و به طرف صندلی برد. و این طور بود که من با الین و برادر ۱۲ ساله‌اش اسکار و پدر و مادرش آشنا شدم. الین تمام وقت شام حرف می‌زد. "این کفش‌ها رو از کجا خریدین؟ خیلی گرونن؟"

الین پشت سر هم حرف می‌زد. گفت چند وقت دیگر ۹ ساله می‌شود و از اسب، سگ، گربه و پرنده خوشش می‌آید. عاشق موسیقی است و کلارینت را خوب می‌نوازد. بعد از من پرسید بچه دارم یا نه. برایش توضیح دادم که دخترم جو آنا هم عاشق اسب‌هاست. مادر الین سعی می کرد به او یادآوری کند که باید شامش را بخورد. وقتی ساعت به ۹ نزدیک شد، مادر الین به او گفت وقت خواب است و بهتر است به اتاق برگردد. برادر الین به همه شب به خیر گفت و به اتاق رفت ولی الین دوست داشت همچنان شیرین زبانی کند. برای اینکه خوابش دیر نشود، به او قول دادم که فردا هم همدیگر را خواهیم دید. و الین وقتی از من قول گرفت که فردا صبحانه و شام را با آنها بخورم، رضایت داد و با پدرش رفت تا بخوابد. به خودم گفتم اگر این خانواده برای کنفرانس آمده باشند، حتماً پسرشان اسکار فرزندخوانده آنهاست چون شباهت کمتری با پدر و مادرش داشت.

الین و پدرش به طرف آسانسور رفتند ولی هنوز صدایش را می‌شنیدم که با اشتیاق برای پدرش چیزی تعریف می کرد. با رفتن الین، سکوت همه جا را پر کرد. ماری، مادر الین و من هر دو به هم خیره شدیم و همصدا گفتیم: "سلام، از دیدنتون خوشحالم." بعد هر دو خندیدیم. ماری پیشنهاد کرد فنجانی قهوه بنوشیم. با کمال میل موافقت کردم. به طرف سالن رفتیم و مشغول حرف زدن شدیم. مری سر صحبت را باز کرد و گفت: "دوست دارین بدونین اَلین از کی وارد خانواده ما شده؟"

با تعجب پرسیدم: "الین؟ اصلاً فکرشو نمی کردم. با خودم حدس می‌زدم امکان داره پسرتون اسکار فرزندخوانده باشه."

الین و مادرش آنقدر به هم شبیه بودند که اصلاً فکرش را هم نمی کردم. از طرفی رابطه آنها آنقدر قشنگ و قوی بود که نمی‌توانستم چنین حدسی بزنم. حتی زبان بدن و ژست‌هایشان هم بیش از اندازه به هم شبیه بود و با هم مو نمی‌زد. فکرم را به زبان آوردم. مری خندید سپس به من خیره شد و پرسید چرا فکر می کنم الین دخترِ واقعی‌اش است؟ صادقانه جواب دادم: "برای اینکه حس می کنم از وجود خودت متولد شده."

هنوز ذخیره عشق داشتیم

از مری خواستم اگر علاقه دارد، داستانش را برایم تعریف کند. به او گفتم هیجان‌زده‌ام و می‌خواهم بدانم الین کِی به عنوان عضوی از خانواده به جمعشان اضافه شد. فنجان قهوه را محکم در دستم گرفتم، به مبل تکیه دادم و منتظر شدم. مری تعریف کرد:

"مادرِ الین که در شمال سوئد زندگی می کند از نظر ذهنی مشکل دارد. آنها ۵ فرزند دارند که الین کوچکترین آنهاست. وقتی الین متولد شد، مادرش در شرایطی بود که نمی‌توانست به هیچ وجه با یک بچه دیگر کنار بیاید و مشکلات یک بچه جدید را تاب بیاورد. برای همین، وقتی الین فقط هفت ماه داشت، یک مرکز خدمات اجتماعی بچه‌ها را از او گرفتند. چهار بچه دیگر خیلی زود به فرزندخواندگی رفتند اما پیدا کردن پدر و مادر برای یک نوزاد مثل الین کار سختی بود. یک روز از مرکز با ما تماس گرفتند. ما قبلاً چنین تجربه‌ای داشتیم و پسری را به فرزندی

خوشحال بودم که اتاق خالی است و کسی آن دور و بر نیست. اگر کسی آنجا بود بی‌گمان فکر می‌کرد عقلم را از دست داده‌ام و دیوانه شده‌ام. اما الین با من حرف زده بود یا من این طور فکر می‌کردم. راه‌حل را پیدا کردم. الین را در آغوش گرفتم

قبـول کرده بودیم که پدرِ مشـکلداری داشـت. پدر آن پسـر بارها مسـئولانِ مرکز را تهدید کرده بود و اوضـاع خیلـی بد بـود. مرکز یک نـوزاد چند ماهه داشـت که به خانـه جدید و پدر و مادر نیاز داشـت. من و شـوهرم خودمان را به مرکز رسـاندیم و در دفتر مدیر نشسـتیم و به حرف‌های دوسه تا از کارکنان آن موسسـه گوش کردیم. در دلمان خوشـحال بودیم و بـه این فکر می‌کردیم که چقـدر هیجان‌انگیز و جالب است که برای یک کودک دیگر برنامه‌ریزی کنیم. اما نمی‌دانـم چرا حس کردم یک جای کار می‌لنگد. وقتی دربـاره ما و الین حرف می‌زدند، جـور خاصی بودند. احسـاس ناراحتی می‌کردم و نمی‌توانستم خوب روی حرف‌هایشـان تمرکز کنم. ذهنم همه جا می‌رفت. به این فکر می‌کردم که چرا این طور حرف می‌زنند. دفعه قبل هر کاری که از دسـتمان برمی‌آمد برای آن پسر انجام داده بودیم. حتی خانه را فروخته و به محله جدید رفتـه بودیـم تا پدرِ آن پسـر نتواند ما و او را پیدا کند و آسیبی برسـاند. دوران سختی بود و دلم نمی‌خواست دوباره آن را تجربه کنم. حسـی بـه من می‌گفت بچه جدید هم مشکل مشابهی دارد که آنها نمی‌خواهند به ما بگویند. شـوهرم که متوجه حال من شـده بود، آرام به دسـتم زد و من از عالم فکر و خیال بیرون آمدم. از آنها عذرخواهی کردم و پرسـیدم: "می‌خوام یه چیزی رو بدونم. مسـاله‌ای هست که از ما مخفی می‌کنید؟" همه سـاکت شدند. فضای اتاق خیلی سنگین شده بود و کسـی حرفی نمی‌زد. بعد مدیر مرکز توضیح داد که الیـن از ناتوانی ذهنی رنج می‌برد و مشـکلاتش آنقدر جدی اسـت که حتـی نمی‌تواند ببیند و بشـنود. الین نمی‌توانسـت مثل نوزادان هم سـن خودش صداهای مخصوصی دربیاورد، نمی‌توانست ردّ نگاه شما را دنبال کند یا بنشـیند. مسـئولان مرکز نمی‌دانستند مشکل الین مادرزادی بود یا اکتسابی.

مدیر اینها را گفت و باز هم اتاق غرق در سـکوت شد. هیچ کس حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زد. از نگاه کردن به شـوهرم وحشت داشـتم. اولین فکری که به سـرم زد این بود: آیا می‌توانیم از پسِ بزرگ کردن و نگهداری چنین کودکی بربیاییم؟ می‌توانسـتم برای الین مادری کنم؟ و پسرم اسکار چگونه می‌توانست با این مساله کنار بیاید که من بیشتر وقتم را صرف بچه‌ای کنم که مشکلات مختلفی داشت. اسکار آن موقع تازه پنج ساله شده بود و هنوز خیلی کوچک بود اما وقتی به چشمهای همسرم نگاه کردم، کاملاً مطمئن شدم که ما فقط یک راه پیش رو داریم. فهمیدم هر دو این دختر را می‌خواهیم و آنقدر عشق در وجودمان هست که آن را به یک فرزند دیگر هم نثار کنیم. همسـرم سری تکان داد و من مطمئن شدم که ما می‌توانیم."

مری حرفش را قطع کرد و جرعه‌ای قهوه نوشید. خوب درک می‌کردم که چرا آن لحظه آنقدر مطمئن بودنـد و چنین تصمیم بزرگی گرفتند. عشـقی که در جمـع خانـواده آنها دیده بودم واقعـاً مثال زدنی بود. روابطشـان به شـکل غیر قابـل باوری محکـم بود و هارمونی خاص و زیبایی داشـت. آنها آشکارا همدیگر را دوست داشتند و بدون اینکه هم را محدود کنند، به هم عشـق می‌ورزیدند. با اشتیاق به مری چشم دوخته بودم و سـراپا گوش بودم تا بقیه داسـتانش را بشنوم. مری ادامه داد:

"الین را در مرکز در بخشـی نگه می‌داشـتند که مخصوص بچه‌های خاص و مشـکل‌دار بود و ما اجازه داشـتیم همـان هفته او را ملاقات کنیـم. قبل از اینکه مرکز را ترک کنم دلهره داشـتم و نمی‌دانسـتم باید با چنین بچه‌ای چه کنم. حتی نمی‌دانسـتم الین از نظر ذهنی تا چه اندازه مشکل دارد و مساله واقعی او چیست. اولین بار که آن بدن لاغر و سـفت را بغل کردم، خوب یادم هست. گویی هیچ روحی در بدن نداشت. یک تکه استخوان خشک و سخت بود. مثل عروسکی بود که به جای چشـم‌هایش دکمه دوخته بودند. کاملاً بی‌روح. یک جورهایی خالی بود. تمام چیزی که آن لحظه حس کردم همین بود. الین از تمام احساسات دنیا خالی بود. و سر در نمی‌آوردم کودکی در آن سن چگونه می‌تواند این طور تهی و سرد باشد.

فریادهای ناتمام دخترم

بالاخره آن روز فرا رسـید. روزی که الین با من و همسرم به خانه آمد و عضوی از ما شد. در آن زمان، الین ۹ ماهه بود. یادم می‌آید یکی از روزهای گرم سال بود، هفته سـوم ژوئن. کمی باد خنک می‌وزید اما خورشید هـم کار خـودش را می‌کرد. الین را در آغوش گرفتم و در حالـی که موهای زیبایش را نوازش می‌کردم، آرام آرام توضیح دادم که از این به بعد با ما زندگی می‌کند و فرزند ماست. به او گفتم یکی از اتاق‌های طبقه بالا را برایش در نظر گرفته‌ایم و از این به بعد، این اتاق، اتاق خواب و بازی اوسـت. به الین گفتم برایش تختخوابی جدید خریده‌ایم و اتاق را صورتی ملایم رنگ کرده‌ایم اما الین هیچ واکنشـی نشـان نمی‌داد. فقط به کف اتاق خیره مانده بود بدون اینکه حتی حرکت کند. و درست آن موقع بود که احسـاس خطر و ناامنی سـراغم آمد. وقتـی همسـرم حالم را دید سـعی کـرد آرامم کند. می‌گفـت ما از پس این کار برمی‌آییم و خیلی زود همه چیز درسـت می‌شَـود. حرف‌هایش کمی آرامم کرد. پسـرمان اسـکار بی‌صبرانه منتظر ورود الین به خانه بود. در مهد کودک به همه مربی‌ها و دوسـتانش گفته بود که به‌زودی صاحب یک خواهر کوچولو خواهد شد. بچه‌ها او را مسـخره می‌کردند و می‌گفتند دروغگویی چون شـکم مادرت بزرگ نشده و امکان ندارد برایت خواهر بیاورد. اما اسـکار برای آنها توضیح می‌داد که می‌توان حتی بدون بزرگ شـدن شکم هم یک خواهر داشـت. او عکس خواهرش را به بچه‌ها نشان می‌داد و می‌گفت اسمش الین است.

وقتی به خانه رسـیدیم، اسـکار با اشتیاق به سمت مـا آمد. قبلاً درباره وضعیت الین با او حرف زده بودیم و تا جایی که درک و فهم اسکار اجازه می‌داد، موقعیت را تشریح کرده بودیم. اسکار با لبخند به الین نگاه کرد و گفت چقدر بامزه است. بعد هم پیشانی‌اش را بوسید. ناگهان در مقابل چشـمان بهت‌زده من و همسرم، الین واکنش نشـان داد. نه اینکه اسـکار را دیده یا شناخته باشـد، به نظر می‌رسید گرمای عشق و محبت اسکار، تمام یخ وجود الین را ذوب کرده بود.

چَنـد هفته اول درسـت مثل روزهای ماه عسـل بـود. الین خوب می‌خورد و سـر وقـت می‌خوابید. او هرگز گریه نمی‌کرد یا صدایی از خودش درنمی‌آورد. در حقیقـت الیـن فقط در خانه ما حضور داشـت و ما نمی‌توانسـتیم دلمان را با این وضعیت خوش کنیم. باید کاری می‌کردیم. روزها از پی هم می‌گذشـتند. یـک ماه گذشـته بود که ناگهـان همه چیز تغییر کرد.

همسـرم اسـکار را به مهد کودک رسانده و خودش به محل کارش رفته بود. من هم فنجانی چـای ریختم و به تراس رفتم تا از گرمای مطبوع آفتـاب صبح لذت ببرم. درسـت همان لحظه بود

بقیه در صفحه ۱۷



• گریستن بودن، گاه انسان زمانیست که شب بهانه خوابیدن ندارد و صبح دلیل بیدار شدن...

Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

بر اساس سرگذشت: مژده

یادش "ما را" هرگز فراموش...

صدای زنگ مثل آژیر خطر، پشت سر هم و بی‌وقفه بـه گوش می‌رسـید و خانه را می‌لرزانـد. نیاز نبود به صفحـه آیفون نـگاه کنم، پدر بود که می‌دانسـتم دو سـاعت قبل خبر به گوشش رسیده است!...دکمه در باز کـن را زدم و در هال را هم باز کردم و رفتم خودم را در آشپزخانه مشغول کردم. پدر با عصبانیت وارد شد و در را به هم کوبید و جلوی "اوپن" آشـپزخانه ایستاد و خشمی را که درچشمانش بود به زبانش آورد: ببینم مژده...این چرندیاتی که در موردت میگن راسته؟

اسـتکان چای را گذاشـتم پیش رویش و به آرامی گفتم: سـلام... کدام چرندیات؟ پشـت سر من چرند خیلی میگن!...پدر جواب سلامم را نداد و گفت:

ـ خـودت رو بـه خریّت نزن...، خـوب می‌فهمی منظـورم چیه...ایـن چرت و پرتهایی که فک و فامیل امروز در مورد عروسیت می گفتند حقیقت داره؟...

از سه روز قبل که تصمیم گرفته بودم موضوع را به خانواده‌ام بگویم، برای این لحظه حسـابی تمرین کرده بودم، حتی منتظر سیلی پدر هم بودم! به همین خاطر و همانطور که تمرین کرده بودم، توی چشمانش زل زدم و گفتم: بله پدر جون...درسته، من قصد دارم با...

پدر نگذاشـت حرفم تمام شود، استکان چای را به دیوار کوبید و به جای کشیده روی صورت من، لکه‌ای بزرگ روی دیوار جا خوش کرد.

ـ خوب گوش کن چی بهت می گم مژده...، درسته که می‌تونی برای خودت تصمیم بگیری، حتی شـنیدم کـه گفتی "اگر غیر از من هیچکس دیگه هم موافق این عروسـی نباشه، راه می‌افتین خودتون میرین محضر و کار را تمام می کنید"... آره، شاید بتونی این کار را بکنی، اما خبر نداری که من چه کارهایی می‌تونم بکنم، اما اگه فکر کردی می‌تونی با آبروی من بازی کنی در اشتباهی، همین فردا از ارث محرومت می کنم...، اسـمت رو از توی شناسـنامه‌ام خط می‌زنم، میدم این پسره رو بکنند تو گونی و ببرنش جایی که ...

دیگر نتوانسـتم سـکوت کنم، مقابلش ایستادم و روسـری‌ام را از سـر باز کردم و با صدایی بلندتر از او گفتم: هـر کاری می‌تونـی بکنی، اما خدا نکنه به تهدید آخریت عمل کنی، اگر یه مو از سرش کم بشه اونوقت شما هم می بینی که من چه کارهایی می‌تونم بکنم...[و روسری‌ام را کوبیدم روی زمین و فریاد زدم] از نیستم اگر اذیتش کنی سـاکت بمونم، اونوقت می‌رم وسـط شـهر جار می‌زنم که کی هستی...، اون موقع توی همه روزنامه‌ها می‌نویسم که با چه زد و بندهایی صاحب این موقعیت شدی...!

رنـگ صورت پدر مثل گچ دیوار شـد، چند لحظه سـکوت کرد و سـری تکان داد و برگشـت و دوباره با کوبیـدن در، خانه را لرزانـد و گویی تمام کائنات یک لحظه سکوت کرد. پدر که رفت، بُغضی که از سر غـرور در گلویم پنهان کرده بودم شکسـت و روی کاناپـه افتادم و به یـاد همـه روزهای تلخ و شـیرین شـش سال گذشته اشک ریختم...



***

پـدر از اول هـم با ازدواج مـن و تـورج موافـق نبود، نـه اینکه از او بـدش بیاید، اتفاقاً در موردش نظر موافق داشت و می گفت: "پسر زرنگیه که تواین سـن و سـال روی پای خودش ایسـتاده" و یک ماشین انداخته زیر پاش "!...ولی آخر جمله‌اش را با یک سوال تمام می کرد: "اما تو دختر حاج آقا اعتمادی "هستی و همین حالا پسر نصف بازاریها و مسئولین خواستگارت هستن!"

مـن اما، هـر طور بود، با قهر و غذا نخوردن و گریه، بالاخـره پـدر و خانواده‌ام را به ایـن کار راضی کردم، خواسـتگاری و "بله برون" انجام شـد و طبق توافق دو خانـواده، ابتـدا به محضر رفتیم و عقد کردیم تا در روز عروسـی، عاقـد فقط بیاید که در فیلم حضور داشـته باشـد. دو روز مانده به مراسـم هم دوتایی راه افتادیم تا کارتهای عروسـی را پخش کنیم. چند ساعتی اینجا و آنجای شـهر کارت پخش کردیم تا بالاخره تمام شـد و راه افتادیـم طرف مغازه‌اش تا ماشـین "کیان" را به دستش برسـانیم. کیان رفیق تورج بود، بهترین رفیق و بـه قول خودش "از برادر بهتر"!...راسـت می گفت، از همان زمانی که با تورج آشـنا شـدم اسـم کیان را از زبانش شـنیدم، او فروشنده مغازه‌اش بود و آنطور که شنیده بودم از دوران دبستان با هم بزرگ شده بودند. کیان از خانواده‌ای فقیر بود و پدر هم نداشـت، خودش بارهـا در حضور من گفته بود: "من زندگیم رو مدیون نامزدت هسـتم مژده خانـم...، روزهایی که بچه بودم و مادرم بارختشـویی و کلفتی برای مردم می‌خواست شکم من و خودش رو سیر کنه، این تورج بود که به هر بهانه‌ای از پدرش پول می گرفت و به من می‌داد تا بدم صاحبخونه که بیرونمون نکنه!"

اینطـوری بود که من هم برای کیان احترام زیادی قائـل بـودم، هرچند که حالا دیگر به تـورج نیاز مالی نداشـت و به عنوان فروشـنده برایش کار می کرد، در حقیقت تورج به او نیاز داشت، چرا که عملاً بوتیک را او می‌چرخاند، بخصوص در این یکی، دو ماه آخر که تورج دنبال کارهای عروسـی بود. آن روز هم با پراید کیان رفتـه بودیم دنبال پخش کردن کارتها، ماشـین تورج که قرار بود ماشـین عروس شود، دست پسرخاله‌اش بود تا لاسـتیکهایش را عوض کنـد و آن را "پولیش" بکشد و برای شب عروسی گلکاری‌اش کند. ساعت از ۷ گذشته بود که جلوی مغازه و آنطرف خیابان پارک کردیـم و دوتایـی عرض خیابان را طی کردیم و داخل مغازه که شدیم تورج با همان لقب همیشگی رفیقش را صدا کرد: "خیلی چاکریم چشم آبی...، اونقدر ماشینت رو دواندم که داغ کرده...، پراید هم میشه ماشین؟

کیان هم با خنده پاسـخ داد: داداش، ما کارگریم و پول نداریم مثل شـما از بابها ماشین خارجی بخریم...، حالا اینقدر تشکر نکن که شرمنده میشم!

هر سه خندیدیم و تورج پرسید:

"کت و شلوارت حاضر شد؟"...کیان از داخل اتاق پرو و مغازه کت و شلوارش را بیرون کشید و خنداخند گفت: "توی عمرم اگر صد دسـت لباس خریده باشم، قیمتشـون انـدازه این کت و شـلوار نشـده، تو داری داماد میشی، ما ورشکسـت شدیم!"...هر سه داشتیم می‌خندیدیـم که کیان به آنطـرف خیابان نگاه کرد و گفت: "این پلیسها با ماشین من چیکار دارند؟"

تـورج رو برگرداند و وقتی آنسـوی خیابان و کنار پرایـد کیان، ماموران پلیس را دید رنگش زرد شـد و صدایـش به لـرزه افتاد و گفـت: وای...، بدجوری منو فروختنـد...، بـه دادم برس کیان!...کیـان که بهت و حیرتـش کمتـر از من نبود، هـاج و واج به او نگاه کرد و به آرامی پرسـید: یعنی چی لـو دادن...؟ مگه چیکار

کردی؟ نکنه تصادف کردی و در رفتی؟
ماموران پلیس از مغازه‌های اطرافمان می‌پرسیدند: "صاحب این اتومبیل کیه؟" و تورج که زانوانش به لرزه افتاده بود، گفت: جنس توی ماشین دارم...، همه رو پخش کردم جز دو تا بسته یک گرمی...، بدبخت شدم کیان! مطمئنم کار "ممل گامبو" ئه!...

من که حس می‌کردم دچار کابوس شده‌ام، زبانم بند آمده بود و فقط نگاه می‌کردم، اما کیان با خشم و نفرت گفت: آخرش هم تن به بازی "ممل گامبو" دادی...؟ مگه تو برای من "تو بمیری نزدی" که بهش گفتی نه و...؟

تورج که نفسش بند آمده بود بالکنت زبان گفت: "الان بگو چیکار کنم رفیق... پس فردا دارم عروسی می‌کنم...، نابود شدم کیان...!"

کیان ثانیه‌ای تمرکز کرد و برخلاف تورج که هر کس نگاهش می‌کرد وحشت را در رفتارش می‌دید، با خونسردی گفت: آروم باش داداش...، من درستش می‌کنم... دست زنت رو بگیر و از مغازه برو بیرون...، اگر هم سوال کردند بگو مشتری بوتیک هستی، به خودت بیا تورج...، خونسرد باش، اینطوری می‌فهمند قضیه چیه. چرا معطلی... برو!...این "برو" را کیان با چنان تحکمی گفت که اعتماد به نفس از بین رفته تورج برگشت، اما همین که خواست دست مرا بگیرد گفتم: "تو چی داری میگی تورج...، اینجا چه خبره؟"

به جای تورج، کیان بود که با همان تحکم، اما لحنی محترمانه جوابم را داد. مژده خانم! وقتی رسیدی خونه گردنش رو بشکن...، اما الان از مغازه برو بیرون که لااقل هر سه نفرمون نابود نشیم!

نفهمیدم کی و چگونه همراه شوهرم از آنجا خارج شدیم، تورج خیلی عادی و در حالی که لبخند می‌زد ـ طوری که ماموران شک نکنند ـ به من گفت:

ـ دیگه خسته شدم خانم...، همه مغازه‌ها را گشتیم، همون مانتو قهوه‌ایه رو که اول دیدی بخر و تمومش کن!...یکی از ماموران که گویی سراکیپ بود، اصلاً ما را نگاه هم نکرد و یکراست داخل بوتیک شد و پرسید:

ـ این پراید سفید رنگ مال شماست؟

کیان عادی و خونسرد پاسخ داد: "بله...، مشکلی پیش آمده؟"...سراکیپ به یکی از ماموران اشاره کرد و رو به کیان گفت: الان معلوم میشه.

بعد هم همراه کیان به آنسوی خیابان رفتند و در ماشین را باز کردند، همه مغازه‌دارها جمع شده بودند کنار ماشین تورج که می‌دانست همه او را می‌شناسند کمی عقب رفت، اما من در صف مردم ایستادم و نگاه کردم، تا بالاخره یکی از ماموران از پشت "ضبط صوت" ماشین دو پلاستیک کوچک سفید رنگ بیرون کشید و گفت: "پیدا کردم جناب سرگرد!"

سرگرد پلاستیک شیشه‌ها را نگاه کرد و دستبند را روی مچ کیان قفل کرد و به آرامی گفت: "حالا فهمیدی چه خبره؟"...این را گفت و او را به طرف ماشین هل داد. کیان اما، طوری که "تورج" منظورش را بفهمد رو به سراکیپ گفت: جناب سرگرد بهتون توضیح میدم...، به خدا مادرم مریضه و فکر می‌کنه من مسافرتم...اجازه بدین بهش زنگ بزنم... تورج آرنجم را گرفت و از بین جمعیت بیرون کشید. گیج و گنگ و مات و مبهوت نگاهش می‌کردم، زبانم بند آمده بود و نمی‌دانستم چه کنم، ماموران در مغازه را بستند و لحظاتی بعد تورج که مرا روی نیمکت پارک کنار مغازه نشاند، یکدفعه بغضم شکست: کثافتِ آشغالِ نامرد تو چیکار کردی؟ اصلاً تو کی هستی؟

تورج آنقدر سکوت کرد تا دشنامهای من تمام شود و سپس پاسخ سوالهایم را داد: "راست میگی...، من کثافت‌تر از اونی هستم که لایق تو باشم...، حرفهام رو بهت می‌زنم، اون وقت هر کاری تو بگی انجام میدم؛ به خدایی که با کلام او من و تو زن و شوهر شدیم من نه قاچاقچی هستم و نه معتاد...، شاید به حرفم بخندی اگر بگم فریب خوردم، اما مجبور شدم...، حتماً از من متنفر میشی اگه بگم پدرت مجبورم کرد! منظورم این نیست که بهم گفت "برو شیشه بفروش" اما وقتی تو شب خواستگاری ـ همون موقع که منو برد کنار استخر منزلتون تا به قول خودش دو کلمه حرف مردونه بزنیم ـ رک و راست برام شرط گذاشت، مجبور شدم این کار را بکنم، وقتی بهم گفت "من جنازه دخترم را هم روی دوش توی یک لاقبا نمی‌گذاشتم، اما وقتی مژده پاش رو تو یک کفش کرد و گفت: "یا تورج یا خودم رو می‌کشم" قبول کردم که دامادم بشی!...خوب می‌دونم که به خاطر موقعیت و ثروت من مخ دخترم رو زدی، شاید هم درست فکر کردی که من به خاطر اعتبار واسم خودم هم که شده مجبورم وقتی دامادم شدی بیارمت توی شرکتم و دستت رو بند کنم که آبروم جلوی مردم نره که بگن "دختر حاج آقا اعتمادی زن یک لباس فروش یک لاقبا شده" آره، میارمت پیش خودم، اما اگر فکر کردی می‌گذارم با لودگی این عروسی را سر هم کنی و دخترم رو ببری خونه‌تون کور خوندی، اولاً باید یک عروسی درست و حسابی تو یه سالن شیک برپا کنی. بعد هم، یک خونه تر و تمیز بالای شهر اجاره کنی که در شأن اسم و رسم من و خانواده‌ام باشه...، حالا اگر می‌تونی [که مطمئنم نمی‌تونی] من حرفی ندارم که مژده زنت بشه، اما اگر از عهده‌اش برنمیای همین حالا بگو و شرّ را کم کن...، نگران هم نباش، به هیچکس نمیگم شپش توی جیبت پوکر بازی می‌کنه تا آبروت جلوی ننه و بابات و مژده نریزه، خودم می‌دونم چطوری به دخترم بگم که حالیش بشه با تو نمی‌تونه ازدواج کنه...، ختم کلام یک کلام؛ آره یا نه؟"

تورج اینها را گفت و صورتش را بین دستهایش پنهان کرد و انگار که با خودش حرف بزند، ادامه داد:

ـ ای کاش همان موقع می‌گفتم نه...ای کاش مقابل بابات وامیستادم و می‌گفتم من واسه جشن عروسی پارکینگ خونه ۹۰ متریمان را در نظر گرفتم...ای کاش بهش می‌گفتم تمام دار و ندار من همین بوتیکه که اجاره ایه و تازه ۲۵ درصد سودش مال کیانه و...اما نگفتم، نمی‌دونم به خاطر عشق تو بود که می‌ترسیدم از دستم بری؟ یا به خاطر غرورم بود که دلم نمی‌خواست بابات اینطور تحقیرم کنه؟! هر چه بود بی‌معطلی گفتم "چشم... در هر سالن و هتلی که شما دوست داشته باشید عروسی می‌گیرم" این را که گفتم، پدرت خندید و بغلم کرد و گفت: "به مژده گفته بودم بچه با جربزه‌ای هستی!"

صدای تورج که پر از بغض بود لرزید و شکست و هق هق کنان گفت: همه قصه این بود و من که جز این بوتیک اجاره‌ای و ماشینی که زیر پامه ـ و مقداری پول که پدرم برای عروسی بهم داده ـ چیزی نداشتم، مجبور شدم برم سراغ "ممل گامبو" که در همین خیابان مواد می‌فروشه...البته حالا دیگه شده ارباب و بقیه فقط فروشنده‌اش هستن! اما سه سال قبل که یک زیرپله رو اجاره کرد و فلافل فروشی راه انداخت، کنارش و به قول خودش [برای اینکه خرج مصرف خودش را هم دربیاره] روزی چند گرم هم شیشه می‌فروخت، ولی خیلی زود "کاربلد" شد و یک "آشپزخونه" راه انداخت! نه آشپزخانه‌ای که داخلش فلافل و قرمه سبزی بپزه و برسونه به دست مشتری؛ بلکه آشپزخونه تولید شیشه راه انداخت و برای خودش شد "ارباب ممل"! و یک سال نشده یک ماشین انداخت زیر پایش، سر دو سال یک رستوران بزرگ خرید و الانم که رابا "راکفلر" فالوده نمی‌خوره! اما برای ما هنوز "ممل گامبو" بود و هر از گاهی می‌اومد سراغم و می‌گفت: "تو فکر کردی میشه از یک بوتیک ده متری به جایی برسی؟" و هر بار تشویقم می‌کرد که منم باهاش کار کنم، اما هر مرتبه کیان مثل برادر مقابلش می‌ایستاد و باهاش دعوا می‌کرد و حتی نمی‌گذاشت من جواب سلامش رو بدم! تا اینکه عاشق تو شدم و آمدم خواستگاری و بابات اون حرفها رو بهم زد! منم نقشه‌ای را که تو سرم داشتم پیاده کردم، یعنی ابتدا شدم "دلیوری" ممل گامبو و براش جنس می‌بردم و هر بار دستمزد خوبی می‌گرفتم، اما در حقیقت دنبال چیز دیگه‌ای بودم؛ قصدم فقط این بود که دو تا چیز رو از ممل یاد بگیرم؛ اول راه انداختن یک آشپزخونه که بفهمم چطوری میشه "شیشه" تولید کرد و بعدم آدرس مشتریهای مایه‌دار و بچه پولداریهایی رو پیدا کردم که از ترس گیر افتادن دست پلیس، حاضرن شیشه‌ای را که برای مهمانی‌هاشون نیاز دارند سه برابر قیمت بخرند، همه این کارها دو ماه هم طول نکشید و موقعی که همه چیز رو به راه شد، با خودم قرار گذاشتم که فقط یک بار این کار را بکنم، یعنی اونقدر که بتونم خرج عروسی در سالن با کلاس و یک خونه "های کلاس" رو جور کنم تا مقابل بابات کم نیارم! حتی برای خودم دست روی قرآن گذاشتم که "فقط یک بار"! به عشقت قسم نیتم همین بود که بعد از همین بار که خرج عروسی رو در بیارم این کار رو بگذارم کنار، تا اینکه "ممل گامبو" باخبر شد و یکی، دو بار اومد سراغم، طفلک "کیان" که از هیچی باخبر نبود وقتی می‌دید من با ممل حرف می‌زنم، حسابی از دستم عصبانی شد و حتی تهدیدم کرد که همه چیز رو به تو میگه، اما خبر نداشت که من خودم حالا هم تولید کننده‌ام و هم فروشنده! و این همون چیزی بود که "گامبو" باخبر شده بود! رفیقاش بهم خبر داده بودند که ممل زاغ سیاهم رو چوب می‌زنه که در یک فرصت مناسب منو لو بده تا دیگه

بقیه در صفحه ۵۷

دنیا جای خطرناکی است چون خیلی هاشر از تماشا می‌بینند و کاری در مورد آن انجام نمی‌دهند.
● اینشتین

مسلم آژ



هزارتوی نوازندگان مهربان شهر ما

شاید برای شما هم اتفاق افتاده باشد که در خیابان وقتی در رفت و آمد هستید و در افکارتان غرق شده‌اید به یکباره نوای زیبای موسیقی توجهتان را جلب می‌کند و برای لحظه‌ای گرفتاریها و مشکلات را فراموش می‌کنید و بی‌اختیار به سوی صدا کشیده می‌شوید. البته این روزها اجرای موسیقی زنده توسط پسران و بعضاً دختران جوان در کوچه‌ها و خیابانها رو به فزونی گذاشته و طرفداران مخصوص به خود را هم دارد. یکی از این نوازندگان جوان و مستعد "کیانوش شهنازی" است که با دستانی ماهر "ویلون" خود را می‌نوازد و شادی و نشاط را در میان مردم شهر به اشتراک می‌گذارد.

او در سال ۱۳۷۱ در شهر گرگان به دنیا آمد و حدود ۱۳ سال پیش همراه با خانواده راهی شهر تهران شد و حالا هم در خیابان نواب ساکن است و ۱۵ سالی می‌شود که ویلون می‌نوازد. او با لهجه خاص خود می‌گوید، نزد پدرش ویلون را آموخته، اما "جواد شهنازی" عموی او در یادگیری حرفه‌ای این ساز نقش بسزایی برایش ایفا کرده است. بعد با خنده ادامه می‌دهد: البته نواختن ویلون در خانواده ما موروثی بوده و پدر و عمویم هم این ساز را از پدر و پدربزرگهایشان آموخته‌اند. بعد یکدفعه خنده‌اش خشک می‌شود و می‌گوید: بعد از تصادف پدرم و خانه نشینی او بود که من هم به ناچار درس و مدرسه را رها کردم و برای کمک به مخارج زندگی خانواده شروع به نواختن ویلون در خیابانها کردم و حدود هشت سال است که به این کار مشغولم و از ساعت شش بعد از ظهر تا ساعت ده شب ویلون به دست در کوچه‌های شهر می‌نوازم و به این سو و آنسو می‌روم.

وقتی در مورد برخورد مردم از کیانوش می‌پرسم با حالت خاصی ادامه می‌دهد: مردم ایران علاقه زیادی به موسیقی دارند و به همین دلیل همیشه از سوی آنها تشویق می‌شوم و همین برخورد خوب مردم است که به من کمک می‌کند با اعتماد به نفس به کار ادامه می‌دهم و حتی بارها از سوی خانواده‌ها برای مراسم جشن‌هایشان دعوت شده‌ام تا با نواختن ساز در شادیهایشان شریک شوم.

بعد من صحبت را به سمت پرداختن به مشکلات می‌برم و او می‌گوید: در برخی از موارد تعدادی از مردم به خاطر داشتن بیمار یا افراد مسن در حال استراحت از من می‌خواهند از نواختن ساز خودداری کنم و گاهی هم بعضی از مامورین شهرداری از ایستادن و نواختن ساز در سر چهارراهها منعم می‌کنند.

از کیانوش در مورد آینده و رویاهایش پرسیدم که بعد از کمی سکوت این چنین می‌گوید: چند ماهی در خدمت "استاد نکویی" به یادگیری کلاسیک و حرفه‌ای ویلون مشغول شدم و خوشبختانه در این مدت کم با توجه به سابقه نواختن این ساز پیشرفتهای شگرفی داشتم و امیدوارم در آینده بتوانم به تدریس در این زمینه هم بپردازم و نواختن ساز در خیابان را رها کنم!

او همچنین از آرزوی داشتن یک استودیو کوچک موسیقی برایمان حرف می‌زند:

وقتی آشنایان مرا می‌بینند

او در محل سکونت خود از زدن ساز خودداری می‌کند اما بارها اتفاق افتاده است که دوستان و آشنایان او را در محلات دیگر در حال نواختن ویلون دیده‌اند و صدای زیبای ساز کیانوش آنها را حیرت زده کرده و پس از دقایقی مورد تشویق و ترغیب آنها قرار گرفته است و سپس از او خواسته‌اند تا موسیقی را به صورت حرفه‌ای ادامه دهد.

درآمد

بارها و بارها در میان گفت و گواز درآمد او پرسیدیم و "خدارا شکر "تنها جوابی بود که دریافت می‌کردیم و هنگامی که با اصرارمان روبرو شد و برای گرفتن جواب در این زمینه که آیا درآمد روزانه اش به عنوان مثال مبلغ صد هزار تومان است با بهت و حیرت نگاه کرد و سپس همراه با لبخندی که حاکی از شگفتی و شاید هم تمسخر بود گفت: "صد هزار تومان!؟"

اگر روزی صد هزار تومان درآمدم بود که دیگر غمی نداشتم. سرانجام پس از گفتن مبالغ دیگر بود که دریافتیم سی تا چهل هزار تومان درآمد او است که این مبلغ در ایام عید و روزهای جشن و سرور با فعالیت بیشتر گاه به پنجاه هزار تومان هم می‌رسد اما، در ایام وفات و ماه محرم از نواختن ساز در کوچه و خیابانهای شهر خودداری می‌کند.

کیانوش در پایان گفت و گو از مردم خوب و مهربانمان خواست نوازندگان دوره گرد را به عنوان یک هنرمند همانند دیگر نوازندگان و هنرمندان کشور قلمداد کنند چون احترام و تشویق مردم به این نوازندگان باعث می‌شود که آنها کیفیت کار خود را ارتقا دهند.

او که گرگانی است و به این شهر زیاد رفت و آمد می‌کند در پایان از ما خواست اگر مسیرمان به شهر گرگان افتاد، از پارکهای جنگلی ناهارخوران والنگ دره و همچنین آبشارهای زیبای این شهر دیدن کنیم.



اجرای موسیقی در خیابان پدیده تازه‌ای نیست و در ایران و دیگر کشورهای جهان سابقه طولانی دارد و بسیاری از کشورها سالانه فستیوال موسیقی خیابانی با نوازندگان دوره گرد برگزار می‌کنند. در ایران این پدیده به ویژه در سالهای اخیر رونق یافته و جوانان نوازنده که برخی از آنها از تحصیلات کلاسیک و آکادمیک موسیقی بهره‌مندند، با سازهای ایرانی و غربی در کوچه و خیابانها به اجرای موسیقی زنده می‌پردازند و این کار آنها در افزایش کارآیی و بازدهی برخی از افراد جامعه که در طول روز با این پدیده روبرو می‌شوند، اثر گذار است و سبب شادابی روحیه شهروندان می‌شود. بنابراین دستگاههای دولتی و نهادهای فرهنگی باید در زمینه فراهم سازی بستری برای رشد این جوانان مستعد چاره‌ای بیندیشند تا در چارچوب مسائل فرهنگی کشور به کار خود ادامه دهند. شهرداریها و دیگر نهادها باید در جهت پشتیبانی این افراد بکوشند و مکانها و بسترهای مناسبی برای رشد و تعالیم بهتر و اصولی این جوانان مستعد فراهم کنند.

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

کــه صدای فریادهای الین توجــه مرا جلب کرد. الین گریه نمی کرد، یکسره جیغ مــی‌زد. به طرف اتاقش دویــدم و او را در آغــوش گرفتم اما هرچه کوشــش کردم نمی توانستم بفهمم چه مشکلی دارد و چه اتفاقی افتاده است. الین بغلم بود و او را از این طرف و آن طرف می‌بردم تا آرامش کنم اما هیچ فایده‌ای نداشت. جیغ زدن الین چهار ســاعت طول کشید تا بالاخره خوابید. آنقدر جیغ زده بود که خســته شــده بود و همان جا در بغــل مــن به خواب رفته بود. اما تــا الین را روی تخت گذاشتم بیدار شد و دوباره صدای فریادهایش لابه‌لای دیوارهــای خانه پیچید. آنقدر جیــغ زد که بالا آورد. ســعی کردم به او غذا بدهم و بخوابانمش. برایش آواز خواندم. او را در کالسکه گذاشتم و در حیاط چرخاندم اما هیچ کدام از این کارها فایده نداشــت و او همچنان جیغ می‌زد. نمی توانســتم بیشتر از این در حیاط بمانم چون همسایه‌ها متعجب شده بودند.

عصر شــد و شــوهر و پسرم به خانه برگشتند و مرا اشــک ریزان و مستاصل دیدند. اسکار از من خواست الین را به او بسپارم اما او هم نتوانست خواهرش را آرام کند. جیغ و فریاد و گریه‌های الین تمام آن شــب ما را بیدار نگه داشــت. فردا صبح، به بیمارســتان کودکان زنگ زدم و وقت گرفتم. از من پرسیدند مشکل کودکم چیســت و آیــا در وضعیتی قــرار دارد که زندگی‌اش در خطر باشــد؟ اطمینان داشــتم اگر الین همان طور جیغ بزند، حتماً به مشــکلی جدی دچار خواهد شــد. فردای آن روز به من وقت دادند اما در معاینه هم هیچ مشکلی را تشخیص ندادند. تصمیم گرفتم شیر خشک و پوشــکش را عوض کنم ولی باز هم فایده‌ای نداشت. ســه روز گذشت و هیچ چیز بهبود نیافت. مجبور شدم بــا کلینیک کودکان تمــاس بگیرم و کمک بخواهم. به آنهــا توضیــح دادم که دخترم آنقــدر گریه می کند و جیغ می‌زند که فکر می کنم به زودی از دست می‌رود. منشی کلینیک با خنده گفت همه بچه‌ها گریه می کنند و این کاملاً طبیعی است. فکر می کرد من نمی‌دانم همه بچه‌ها گریه می کنند!

گوشی را قطع نکردم و اصرار کردم با دکتر حرف بزنم. گوشــی تلفن را به اتاق الین بردم تا دکتر صدای جیغ‌های دخترم را بشــنود و مطمئن شــود من مادری وسواســی نیســتم و این بچه واقعاً در حال مرگ است. خانــم دکتر با شــنیدن صدای جیــغ الین گفت هرچه زودتــر خودمــان را به کلینیک برســانیم. خانم دکتر می گفــت بچه‌ها این طور جیغ نمی‌زنند مگر اینکه درد داشــته باشند و مشــکل خاصی وجود داشته باشد. دو هفته هر روز به کلینیک رفتیم و آمدیم اما نمی توانستند مشــکل الین را پیدا کنند. واقعاً خســته شده بودم. کم آورده بودم. احساس می کردم مادر بی‌خاصیتی هستم که فرزندم جلو چشمم دارد آب می‌شود و من نمی‌توانم کمکــش کنم. یک روز به همســرم تلفن کردم و گفتم دیگر نمی توانم ادامه بدهم. به او گفتم بهتر است الین را پس بدهیم. سه هفته بود که مدام جیغ می‌زد.

با او حرف بزن

شوهر همیشه مهربان و صبورم تلفنی به من گفت: "مری خواهش می کنم یه کم آروم باش." اگر شوهرم در آن لحظه پیش من بود، حتماً او را می کشــتم! به من می گفت آرام باش. دیگر چیزی از من باقی نمانده بود. از خودِ قدیمی‌ام فقط سایه‌ای می‌دیدم و بس. هاله‌ای که هر روز بیشتر از قبل محو می‌شد. به همسرم گفتم فکر می کنم الین با ما راحت نیســت و نخواهد بود. همسرم از من خواســت این را از خودِ الین بپرسم. نمی‌دانم چرا در چنان وضعیتی شــوخی‌اش گرفته بود! آخر چطور می‌توانستم از بچه‌ای که نه صدای مرا می‌شنید نه مرا می‌دید بپرسم با ما راحتی یا نه؟ همسرم کمی سکوت کــرد و بعــد به حرفش ادامــه داد. "همین طور که من میگم، باهاش حرف بزن. الین رو مقابلت بنشون و بهش بگو ما می‌خوایم بهت کمک کنیم. اما نمی‌دونیم مشکل چیه و چه چیزی اذیتش می کنه. اون خودش می‌دونه. مطمئن باش این راه حتماً جواب میده."

معجزه آغوش مادری

مــن هــم همان کار را کردم. روی مبل نشســتم و الین را در آغوشــم گرفتم و به چشــمهای سردش زل زدم و گفتم بهتر است به ما بگوید چه مشکلی دارد. به الیــن گفتم ما می‌خواهیم به او کمک کنیم اما نمی‌دانیم قضیه چیســت. لطفاً خودت به مــا کمک کن! و گویی اتفاقی افتاد. به نظرم الین با من حرف می‌زد. صدایش را در مغــزم می‌شــنیدم. من هم جوابــش را می‌دادم. بــه اطرافم نگاه کردم. خوشــحال بــودم که اتاق خالی اســت و کســی آن دور و بر نیست. اگر کسی آنجا بود بی‌گمان فکر می کرد عقلم را از دســت داده‌ام و دیوانه شده‌ام. اما الین با من حرف زده بود یا من این طور فکر می‌کردم. راه‌حل را پیدا کردم. الین را در آغوش گرفتم و طوری که ســرش روی ســینه‌ام باشد، آرام آرام او را در اتاق راه بردم. هنوز سفت و سخت بود اما دیگر جیغ نمــی‌زد و گریه نمی کرد. همان جا خوابش برد و خیلی راحــت خوابیــد. از آن روز همیــن کار را تکرار کردم. هر بار که می‌خواســتم پوشــکش را عوض کنم صدای جیغش بلند می‌شد ولی تا او را به سینه‌ام می‌چسباندم، آرام می‌گرفت. شــب‌ها هم همان طور در آغوش من می‌خوابید. روزهای بعد وضع بهتر شد. ماساژی را یاد گرفته بودم که واقعاً به الین آرامش می‌داد. احســاس می کردم الین دوباره متولد شــده اســت. یک ماه بعد، بدن الین از آن حالت ســفت و سخت درآمد و طبیعی شد اما هنوز چشمهایش همان طور سرد بودند. روزها پشــت ســر هم سپری می‌شــدند و الین مثل یک بچه کانگارو به من چسبیده بود. او نسبت به سنش خیلی ریز و لاغر بود و شبیه بچه‌های شش ماهه به نظر می‌رسید. وقتی او را به سینه‌ام می‌چسباندم، همان طور بی‌حرکت می‌ماند تا اینکه تقریباً سه ماه بعد یک روز دیدم سرش را بــه ایــن طرف و آن طرف حرکــت می‌دهد و دور و بــرش را نگاه می کند. دیگــر نگاهش خالی نبود و روح زندگی در آن دیده می‌شــد. دیگر باور داشــتم که الین به زندگی باز گشــته. الین به امنیت نیاز داشت و من با در آغوش گرفتنش، این حس را دوباره به او بخشــیده بودم. برای الین پرســتار گرفتیــم تا وقت‌هایی که من کاری دارم، پرستار او را در آغوش بگیرد تا الین حس بدی پیدا نکند.

چهار ماه بعد، وقتی داشــتم لباس‌هایش را عوض می کردم مثل همیشه با الین حرف زدم. بارها این کار را کرده بودم ولی الین واکنشی نشان نمی‌داد. این بار انگار وضع فرق داشت. الین لبخند زد و چند ثانیه بعد، صدای خنده‌اش را برای اولین بار شــنیدم. همان موقع الین را بغل کردم و فوراً با همسرم جان تماس گرفتم و پشت ســر هم تکرار کردم: الین برگشت، الین برگشت... این را گفتم و پشت تلفن های های گریستم.

عشق مادری

همــه چیــز از آن روز تغییر کــرد. الین دیگر نیاز نداشــت شــب و روز به من بچسبد. او برای زندگی کردن کاملاً آماده بود. به قول شوهرم، حالا دیگر الین برای زندگی کردن عجله داشــت و با شــتاب خاصی مراحل آن را پیش می‌رفت. او دختر پرانرژی، شاداب و مهربانی شــد که مراحل رشــد ۹ ماهه دخترهای هم ســن خودش را در یک ماه می‌گذراند و جهشــی جلو می‌رفــت. تک‌تک لحظه‌هــای زندگی الین را به خاطر ســپرده‌ام و در مغــز و روحــم ثبت کــرده‌ام تا همه را برایش بگویم تا بداند و انســان موفقی شــود و زندگی فوق‌العاده‌ای داشته باشد."

مــاری اشــک‌هایش را پــاک کــرد و ادامه داد: ســال‌های اولیه زندگی کودک اهمیــت زیادی دارد. الین، پنجمین فرزند خانواده‌ای است که پدر و مادرش از ناتوانی ذهنی رنج می‌برند. او باید از قدرت و توانایی درونی خودش ممنون باشــد. ممکن است زندگی‌اش بارها با مشــکل مواجه شــود اما او باید قدر خودش را بدانــد و هر بــار، دوباره از نو برخیزد و کوشــش کند. مرکز خدمات اجتماعی به من و همســرم گفته بودند خانواده الین مشــکلات زیادی داشتند و نمی توانستند به بچه‌ها رســیدگی کنند. این مرکز بارها خواســته به آنهــا کمک کند اما نمی توانســت بچه‌ها را به اجبار از آنهــا بگیرد. روزی که کارکنان، الین را اورژانســی به مرکز منتقل کردند، وضعیت وخیمی داشت. چند روز بود شــیر نخورده بود و جایش را عوض نکرده بودند. مادر الین شیشه شیر او را همان نزدیکی می گذاشت و دیگر اهمیتی نمی‌داد فرزندش غذا خورده یا نه. با همه اینهــا، الین دوباره به زندگی لبخند زد. گویی منتظر ما بود تا دوباره با زندگی و خودش آشتی کند و همه چیز را از نو آغاز کند. درســت اســت، من الین را در بطن خودم پرورش نداده‌ام ولی آنقدر او را به خودم نزدیک کرده‌ام که می‌تواند گرمای عشق و محبت مادری را که از پوســت و خونش نیست، با تمام وجود باور کند و در آن غرق شــود. و همان وقت بود که الین برای دومین بار متولد شد.

احساس شور را در خود تقویت کنید تا هر مشکلی را به صورت فرصتی در آورید • آنتونی رابینز

Maryanikpour@gmail.com

مترجم: مریم نیک پور



ازدواج کنید تا بیمار نشوید

رازهای زندگی متاهلی موفق

شاید شما هم به اشتباه تصور می کنید در این دوره زمانه ازدواج کردن سخت شده اما جالب است بدانید که امروز ازدواج کردن زیاد سخت نیست، اما نگه داشتن آن از همیشه سخت تر شده. شما هم درباره ازدواج تفسیرهای زیاد و جالبی شنیده اید مانند ازدواج مثل هندوانه دربسته است که سرخی یا زردی و سفیدی آن در ابتدا مشخص نیست و هیچ کس نمی تواند از همان ابتدا حدس بزند که آخرش چه می شود. واقعاً ترسناک است. پیدا کردن جفتِ مناسب، نقاط اشتراک واختلاف همدیگر را پیدا کردن و به تفاهم رسیدن، کنار آمدن با خانواده های طرف مقابل و... همه و همه ازدواج را به مقوله ای غیر قابل پیش بینی و خوفناک تبدیل می کنند. اما آیا واقعاً ازدواج آنطورها که فکر می کنیم، ترسناک است؟ آیا می توان کسی را یافت که برای تمام عمر ما شریک مناسبی باشد؟

جوامع غربی و حتی شرقی که خود را مدرن و روشنفکر می دانند، طلاق را تشویق می کنند در حالی که زن و مرد طوری آفریده شده اند که با هم باشند نه از هم جدا شوند.

دولتها هم خواهان ازدواج هستند

نتایج تحقیقات محققان و کارشناسان نشان می دهد میل به ازدواج در جوامع مختلف کم نشده و مرد و زن همچنان دوست دارند ازدواج کنند اگر چه عوامل مختلفی باعث به تاخیر افتادن آن شده و می بینیم سن ازدواج در جوامع گوناگون شرقی و غربی بالا رفته. عوامل مختلفی دست به دست هم داده تا مسئولان بیش از پیش به فکر مساله مهمی به نام ازدواج بیفتند و در صدد باشند مشکلات و موانع ازدواج را برطرف کنند. و برای این کار هزینه های زیادی می کنند: کارشناسان و وکلا و حقوقدان های بسیاری وقت می گذارند تا شیوه ها و قوانین بهتر و آسان تری برای ازدواج تعیین کنند. حتی مسئولان به این فکر افتاده اند که با راه اندازی سایتهای مختلف و امکانات لازم، از راههای قانونی روند پیدا کردن زوج مناسب را تسهیل کنند. پس شاید بتوان گفت پیدا کردن شریک مناسب برای زندگی با توجه به پیشرفت های مختلف در زمینه هایی که گفته شد، آسان تر شده است اما متاهل ماندن و البته داشتن یک زندگی مشترک شاد و راضی کننده برای هر دو طرف دشوارتر شده است.

دکتر "**الی فینکل**"، روانشناس و استاد دانشگاه در آمریکا که با توجه به داده های روانشناسان، جامعه شناسان و اقتصاددانان در سالهای ۲۰۱۴ و ۱۵ نتایج تحقیق خود را کامل کرده، می گوید ازدواج در این سالها به یکی از راضی کننده ترین و ناراضی کننده ترین مقوله ها تبدیل شده. امروزه انتظارات و توقعات زن و مرد از ازدواج بیشتر شده است و همگی دنبال کیفیت بالاتری در زندگی زناشویی هستند. اما همه اینها زمانی محقق می شود که بسیار کوشش کنند و واقعاً بخواهند چنین اتفاقی بیفتد. و اگر چنین نکنند، از دواجشان نسبت به ازدواجهای ملال آور و یکنواخت نسلهای گذشته به مراتب ناامید کننده تر خواهد بود زیرا نسل امروز خواسته ها و نیازهای متفاوتی دارند و در آغاز ازدواج قول بیشتری به شریک آینده شان می دهند. همه ما فکر می کنیم ازدواجی خوب و عاقبت به خیر است که درست مثل یک قفسه پُر، همه چیز سر جای خودش قرار داشته باشد. اگر عشق، تعلّق و وابستگی، حمایت، دوام، شادی و رضایت زناشویی و... همه و همه به اندازه کافی وجود داشته باشند می گوییم ازدواج خوب و راضی کننده است اما واقعاً چنین چیزی امکان دارد؟

نتایج تحقیقات جدید ثابت کرده، اگر بخواهیم فاکتورهای مهم و اساسی یک زندگی خوب را نام ببریم، ازدواج بعد از سلامتی و پول در رتبه سوم قرار می گیرد. دکتر "**کارل پیلِمر**"، استاد دانشگاه و متخصص امراض پیری که روی ۷۰۰ زوج سن بالا تحقیق کرده، می گوید: "زن و شوهرهایی که از جوانی تا سنین پیری با هم زندگی می کنند، در این تحقیق اعلام کرده اند از ازدواج بادوام و طولانی مدت آنها بهترین موفقیت زندگی آنهاست اما همگی به این نکته نیز اشاره کرده اند که ازدواج حقیقتاً سخت است، خیلی خیلی سخت!"

ازدواجهای مدرن قرار است کدام بخش از نیازهای ما را تامین کنند و چه وعده ای به ما بدهند که ازدواجهای پدران و مادران ما از عهده آن بر نمی آمدند؟ رویا و هدف نهایی ازدواجهای امروزی این است که شریکی انتخاب کنند که آنچه را که واقعاً هستید ببیند و آن را بپذیرد ضمناً برای بهبود آن بکوشد. مشاوران و کارشناسان ازدواج می گویند قولی که ابتدای ازدواج به طرفتان می دهید فقط به این معنا نیست که با او صادق و وفادار باشید بلکه این هم هست که کوشش کنید بهترین های طرف مقابل خود را شکوفا کنید. با این حال نباید این نکته را فراموش کرد که زن و مرد نباید اهداف و رویاهای خود را از یاد ببرند و تنها در جهت رویاهای شریک زندگی خود بکوشند.

محققان می گویند همان طور که منافع انسانها در هر دوره تغییر می کنند و به شکل تازه ای در می آیند، دشواری های رسیدن به آن نیز تغییر شکل می دهند. نقشی که طرفین در خانه ایفا می کنند یک هدف متغیر و در حال حرکت است. از قدیم، پرورش فرزند یکی از اصلی ترین اهداف ازدواج محسوب می شد و هنوز هم زن و مرد ازدواج می کنند تا فرزندانی داشته باشند یا والدین و اجتماع آنها را به ازدواج تشویق می کنند تا بچه دار شوند. "**ایستر پرل**" درمانگر می گوید: "امروز شکل و شمایل ازدواج ها و رابطه زن و شوهرها عوض شده است. ما زنانی را می بینیم که سیاستمدار، هنرمند، هنرپیشه و... هستند و از فمینیسم و حقوق زنان دم می زنند و ممکن است جامعه تصور کند همین امروز و فردا است که فلان خانم معروف از همسر خود جدا شود و اگر جدا نشد در حالی که می توانست طلاق بگیرد، برای او مایه شرمساری خواهد بود. و این یعنی جوامع غربی و حتی شرقی که خود را مدرن و روشنفکر می دانند، طلاق را تشویق می کنند در حالی که زن و مرد طوری آفریده شده اند که با هم باشند نه از هم جدا شوند."

همه ما می توانیم ازدواج کنیم، فرزند یا فرزندانی

داشته باشیم، آنها را به مدرسه بفرستیم و سر و سامان بدهیم تا خودشان صاحب خانواده و فرزند شوند، بعد ما بازنشسته شویم و همچنان سالهای زیادی را با شریک زندگیمان سپری کنیم. برای برخی از ما، زندگی در این خلاصه می‌شود که عمرمان را با یک نفر سر کنیم که داستانها، عادتها و خلق و خوی مشخصی دارد. ازدواج کردن مثل این است که در یک زیرزمین با یک شخص دیگر شریک باشیم در نتیجه بعد از چند سال بیشتر مسائل پنهان هم را می‌دانیم. کارشناسان غربی می‌گویند با اینکه از دهه ۱۹۸۰ آمار طلاق در تمام سنین در این کشورها پایین آمده، هنوز یک استثنا وجود دارد: آمار طلاق در افراد سن بالاتر همچنان بالاست و روند صعودی دارد. نتایج تحقیقی که در سال ۲۰۱۵ انجام شد نشان می‌دهد در دو دهه گذشته، آمار جدایی در زوجهای ۵۰ سال به بالای غربی، دوبرابر شده است. ۱۰ درصد زن و شوهرهایی که در سال ۱۹۹۰ از هم جدا شدند، بالای ۵۰ سال داشتند. در سال ۲۰۱۰، این رقم به ۲۵ درصد رسید. برخی از آنها در ازدواج دوم و سوم خود بودند که نتایج آمارها نشان می‌دهد ازدواج دوم و سوم این افراد حتی از ازدواج اولشان هم بی‌ثبات‌تر بوده.

جدایی آشیانه خالی

برخی از جمعیت شناسان بر این نکته تاکید می‌کنند که ازدواجهایی که بر اساس عقل و منطق انجام می‌شود بیشتر در میان افراد تحصیلکرده جامعه طرفدار دارد زیرا این گروه معمولاً این کار را راه ایده آل و مطلوبی در فرزندپروری می‌دانند. زوجهای ناراضی و ناشاد اغلب در مراحل بالاتر زندگی از هم جدا می‌شوند چون ترجیح می‌دهند فرزندان از آب و گل دربیایند و مستقل شوند. روانشناسان به این نوع طلاق‌ها، "**جدایی آشیانه خالی**" می‌گویند. این نوع جدایی بیشتر در زن و شوهرهایی اتفاق می‌افتد که فرزند داشتن و فرزندپروری را دلیل و هدف اصلی ازدواج خود می‌دانستند. حالا بچه‌ها به سنی رسیده‌اند که یا به دانشگاه می‌روند و خانه را ترک می‌کنند یا به هر دلیلی مثل ازدواج، از والدین خود مستقل می‌شوند. به نظر می‌رسد زوجهای پا به سن گذاشته باید نفس کشیدن در فضایی دونفره را دوست داشته باشند و بعد از سالها به یاد روزهای اول ازدواج، از این دوران لذت ببرند اما داستان به شکل دیگری رقم می‌خورد. در این سالها امید به زندگی در میان افراد در جوامع مختلف بالا رفته برای همین معمولاً با خود فکر می‌کنند هیچ علاقه‌ای ندارند بقیه عمرشان را در فضایی زندگی کنند که هیچ اشتیاقی به آن ندارند.

متأهل‌ها خوشحال‌تر و سالم‌ترند؟

آمار به دست آمده از تحقیقهای طولانی مدت دانشگاههای آکسفورد و کالیفرنیا نشان می‌دهد، بیشتر والدین امروزی مدت زمان بیشتری را با فرزندان خود سپری می‌کنند. دیگر مثل قدیم پدر و مادرها فقط مسئول برآوردن نیازهای اولیه فرزندان مثل غذا، تحصیل یا محل زندگی نیستند و تقریباً فقط حامی عاطفی آنها به حساب می‌آیند. این موضوع نسبت به ۲۰ سال پیش بیشتر و پیچیده‌تر شده است. با اینکه بار مسئولیت فرزندان همچنان روی شانه‌های زن است، خانمها نسبت به گذشته شریک زندگی پر استرس‌تری شده‌اند. به علاوه، داشتن شغل و درآمد کافی این چشم‌انداز را به آنها می‌دهد که به زندگی بدون همسر فکر کنند. خانمها درآمد خودشان را دارند، دوستان و روابط اجتماعی گسترده‌ای دارند، با هم معاشرت می‌کنند و نسبت به گذشته برای بازنشستگی خود نگرانی‌های کمتری دارند.

والدین امروزی وقتی که بعد از ساعت کار به خانه بازمی‌گردند، شبکه روابط اجتماعی‌شان را هم با خود به



همه ما فکر می‌کنیم ازدواجی خوب و عاقبت به خیر است که درست مثل یک قفسه پُر، همه چیز سر جای خودش قرار داشته باشد



خانه می‌آورند ضمناً رسانه‌های اجتماعی بخش اعظم نیاز به حمایت و گفت و گو را برطرف می‌کنند. دکتر **کریس راک**، روانشناس و مشاور خانواده می‌گوید: "مردان قدیم حق انتخاب بیشتری داشتند. جامعه هم این حق را به آنها می‌داد ولی حالا افراد از هر دو جنسیت احساس می‌کنند آزادی و حق انتخاب دارند. از سوی امروز مجرد بودن معنای گذشته‌اش را از دست داده است. و هر لحظه که حس کنیم شریک زندگیمان مناسب نیست و نمی‌تواند آنطور که باید نیازهای ما را برآورده کند، می‌توانیم به گزینه‌های دیگری که داریم بیندیشیم"

طلاق همچنان یک شکست به حساب می‌آید ولی دیگر مثل گذشته‌ها نیست و تا حدود زیادی برچسب‌های منفی‌اش را از دست داده است. حالا در جوامع مختلف بر حسب قوانینی که وجود دارد، زن و شوهرها می‌توانند بدون دردسرهای گذشته از هم جدا شوند. وکلا امروزه تا حدود زیادی این راه دشوار را آسان کرده‌اند، مشاوران و کتابهای زیادی وجود دارند که مسائل و مشکلات بعد از جدایی را برای زن و مرد آسان‌تر می‌کنند و سعی می‌کنند طلاق بد را به یک جدایی خوب تبدیل کنند. با همه اینها، بیشتر انسانها تک همسری یا مونوگامی را ترجیح می‌دهند. یکی از تئوری‌های مطرح شده در زمینه اینکه چرا انسانها تک همسری را ترجیح می‌دهند این است که کاهش رقابت و درگیری در میان جنس مذکر، باعث کاهش هدر رفت قدرت یک جامعه می‌شود. اما هر چیز طبیعی و ذاتی لزوماً باارزش نیست. یا برعکس. مثلاً خواندن کتاب یا نقاشی کردن در ذات و طبیعت ما نیست اما آن را انجام می‌دهیم. و هیچ کس هم ما را از انجام چنین کارهایی منع نمی‌کند. مونوگامی یا تک همسری یک نیروی ذخیره کننده و نگهدارنده انرژی دارد: انسانها را از هدر دادن وقت و کوشش بیهوده و مداوم برای پیدا کردن شریک جدید باز می‌دارد و جلو خیانت را می‌گیرد.

متأهل های شادترند

محققان و روانشناسان مطرح دنیا در زمینه ازدواج و منفعت‌ها و ضررهای احتمالی آن تحقیقات گسترده‌ای کرده‌اند و ثابت شده که وضعیت سلامت و ثروت افراد متاهل از مجردها بهتر است و متاهل‌ها معمولاً شادتر از مجردها از دنیا می‌روند. بیشتر کارشناسان معتقدند اثرات ازدواج در بهبود سلامت افراد بسیار قابل توجه است: متأهل‌هایی که از زندگی خود راضی هستند، کمتر از بقیه به حمله‌های قلبی، سکته‌ها و افسردگی دچار می‌شوند و هنگام استرس بهتر از افراد مجرد واکنش نشان می‌دهند و بهتر و سریع‌تر درمان می‌شوند. بیشتر این تحقیق‌ها نقش ازدواج موفق و شاد را در سلامت افراد بررسی کرده‌اند اما نتیجه تحقیقی که در ماه می انجام شده، ثابت کرده که بین دو گروه از مردان دیابتی، وضع آنهایی که مجرد هستند نسبت به آنهایی که زنی بد دارند، بدتر است. افراد افسرده و معتاد کمتر تمایل دارند ازدواج کنند یا اگر هم متاهل باشند، نگه داشتن زندگی مشترک برایشان دشوار است، در نتیجه یقیناً تعداد کمتری از متاهل‌ها به سمت اعتیاد می‌روند یا افسرده می‌شوند زیرا متاهل‌ها نسبت به سلامتی خود حساس‌ترند چون زندگیشان روند بهتر و شکل

بقیه در صفحه ۲۱

دوست هر کس عقل اوست و دشمن هر کس نادانی اوست ● امام رضا(ع)

نقش دلایل در پرونده کیفری

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

حدود دو ماه پیش پسرم حسن نزد من آمد و در حالی که ترسیده بود گفت یکی از دوستانش به نام مجتبی او را تهدید کرده و گفته اگر به پارک بیاید با چند نفر دیگر او را به اتفاق دیگران کتک خواهد زد

سوال:

مردی ۴۸ ساله و دارای دو فرزند هستم که یکی از آنها ۱۲ سال دارد. او دوستان همسن زیادی دارد که معمولاً در پارک محله با یکدیگر بازی می کنند. حدود دو ماه پیش پسرم حسن نزد من آمد و در حالی که ترسیده بود گفت یکی از دوستانش به نام مجتبی او را تهدید کرده و گفته اگر به پارک بیاید با چند نفر دیگر او را به اتفاق دیگران کتک خواهد زد. چون نمی خواستم پسرم از این موضوع وحشت داشته باشد، او را سوار ماشین کردم و به اتفاق همسرم به پارک رفتیم. پس از کمی جستجو مجتبی را پیدا کردم و ضمن نکوهش او برای قصد دعوا و تهدید کردن فرزندم، از او خواستم ما را پیش پدر و مادرش ببرد. سپس با هم سوار ماشین من شدیم و به سوی خانه مجتبی رفتیم که در همان محل بود. در بین راه مجتبی با خواهش والتماس از ما خواست موضوع را به خانواده اش نگوییم و او قول می دهد که دیگر هیچگونه مزاحمتی برای پسرم ایجاد نکند. همسرم که از گریه و زاری او متأثر شده بود از من خواست بچه ها را آشتی دهیم و به پدر و مادر مجتبی چیزی نگوییم. بنابراین ما مجدداً به پارک برگشتیم و مجتبی را در آنجا پیاده کردیم.

این گذشت تا اینکه سه روز بعد برایم اخطاریه ای دم در خانه آمد. وقتی به کلانتری رفتم، متوجه شدم که پدر مجتبی از من به اتهام آدم ربایی و ضرب و جرح و تهدید با چاقو شکایت کرده است! پس از بازجویی هایی که در کلانتری از من به عمل آمد، به دادسرا اعزام شدم و نزد بازپرس مربوطه رفتم. او هم در خصوص اتهامات یاد شده سئوالاتی از من پرسید و سپس مرا به قید وثیقه ملکی به مبلغ پنجاه میلیون تومان آزاد کرد. وقتی از نتیجه پرونده پرسیدم، به من گفت که پس از پایان تحقیقات تصمیم خواهد گرفت. اینک حدوداً یک ماه می شود که آرام و قرار ندارم. به خصوص از اتهام آدم ربایی که به من زده شده. خدا شاهد است آن بچه را کتک نزدم و اصلاً چاقویی ندارم که بخواهم با آن کسی را تهدید کنم! چند هفته قبل که برای سر زدن به پرونده ام رفته بودم مجدداً بازپرس از من تحقیق کرد و زمانی که از او پرسیدم چه دلیلی به ضرر من وجود دارد؟ بیان داشت که تحقیقات مأموران کلانتری در محل اثبات کننده اتهام من است! صرف نظر از اینکه مجتبی مورد معاینه پزشکان قانونی قرار گرفته و آنها گواهی کرده اند که در چهره وی آثار خراشیدگی سطحی (حارصه) وجود دارد، که ناشی از اصابت جسم سخت بوده است! در حال حاضر حکمی برای من صادر نشده اما حرفهای قاضی مرا به شدت نگران کرده است. واقعاً این تهمت ها قابل اثبات است؟ وقتی که من اصلاً مرتکب این اعمال نشده ام چگونه پلیس می توانسته چنین گزارشی داشته باشد؟ آیا این دلایل برای محکومیت من کافی است؟ آیا من مرتکب آدم ربایی شده و برای یک بچه ۱۲ ساله چاقو کشیده ام و خودم نمی دانم؟ می خواستم نظر شما را در این مورد جویا شوم و از شما تقاضا کنم بنده را راهنمایی کنید تا به خاطر کار نکرده مجازات نشوم.

ب. امیدی - تهران

به یقین رسانیدن قاضی

پاسخ: حرفهای قاضی دلالت ندارد که او شما را گناهکار تشخیص داده است. او فقط دلایل اتهام را به شما گفته است. این دلایل باید مورد بررسی و سنجش کامل قرار گیرد، به نحوی که برای قاضی یقین ایجاد کند. اگر این یقین به وجود نیامد، قاضی قطعاً حکم به بی گناهی متهم خواهد داد. در پرونده شما این نکات به ذهن متبادر می شود:

یک- قاضی اتهام آدم ربایی را وارد نمی داند و در این خصوص اعتقاد به بی گناهی شما دارد. در غیر این صورت مبلغ قرار وثیقه آزادی شما بسیار بیشتر از پنجاه میلیون تومان بود.

دو- معمولاً هیچ آدم ربایی با زن و بچه اش به آدم ربایی نمی رود.

سه- گواهی پزشکی قانونی صرفاً نشان دهنده صدمات وارده به جسم اشخاص است و دلالتی بر اینکه صدمه زننده چه فردی است ندارد. بنابراین صِرف وجود گواهی پزشکی اثبات کننده اتهام شما نیست و آن خراشیدگی ممکن است به انحاءِ مختلف دیگری ایجاد شده باشد.

چهار- برای اثبات کلیه جرائم، شهادت حداقل دو نفر لازم است و هر یک از اتهاماتی که به شما نسبت داده شده باید به وسیله دو شاهد عادل دیده شده باشد. اگر چنین شهودی حاضر نباشند و به صورت کاملاً یکسان جُرم واقع شده را با ذکر جزئیات مربوطه اعم از زمان و مکان شهادت ندهند، هیچ کدام از اتهامات وارده اثبات نخواهد شد.

پنج- هر چند گزارش پلیس از جمله دلایل اثبات جُرم است اما مُفاد و نحوه تنظیم آن است که درجه قدرت آن در اثبات جُرم را معلوم می سازد. اگر مأمور پلیس شخصاً شاهد وقوع جُرم نباشد و صرفاً اظهارات شاکی و شهود را نوشته باشد اعتبار این گزارش و درجه قدرت آن بسته به شهادت مجدد آن شهود در دادسرا و دادگاه است. زیرا آنچه از قول پلیس نقل شده در واقع نقل قول غیر مستقیم از شهود است و پلیس خودش چیزی ندیده. بنابراین تحقیقات محلی و گزارشی که پلیس بعداً و بر اساس اظهارات اهالی تنظیم کرده فقط زمانی اعتبار خواهد داشت که اهالی یاد شده با هویت کاملاً معلوم نزد مقامات قضایی حاضر شده و اظهارات خود به پلیس را نزد قاضی تکرار کنند.

در پایان

اطمینان می دهم در صورتی که مرتکب اعمال مزبور نشده باشید مجازاتی در انتظار شما نخواهد بود زیرا اعدم، قابل اثبات نیست. یعنی وقتی چیزی در عالم خارج اتفاق نیفتاده نمی توان آن را اثبات کرد.

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

تحصیلی
آقای مجتبی فضیلت خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه شنبه ها از
ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

بقیه از صفحه ۱۹

یافته‌تری دارد و آدمهای دیگری وجود دارند که به آنها نیاز دارند.

کارشناسان اقتصادی می گویند وضعیت مالی زنان متاهل نسبت به وضعیت مالی زنانی که از همسر خود جدا می شوند بهتر است. "**باربارا بوتریکا**"، مشاور اقتصادی می گوید: "از دیرباز تا کنون در جامعه آمریکا، زنان مطلقه در تمام سنین همیشه بیشترین میزان فقر مالی را در جامعه داشته‌اند". اما یقیناً پول تنها نیازِ خانم‌ها نیست. رابطه زناشویی هم اهمیت زیادی دارد. نتایج تحقیقی که در سال ۲۰۱۵ در آمریکا، آلمان، اسپانیا، برزیل و ژاپن انجام شد، نشان داد ازدواج موفق و بادوام در ایجاد رضایت زناشویی زنان نقش مهمی دارد. در این تحقیق زنانی که ازدواج متعهدی داشتند، از نظر زناشویی، ۱۵ سال بعد از آغاز زندگی مشترک احساس رضایت بیشتری نسبت دهه اول زندگی مشترکشان داشتند.

"**جان گاتمن**"، محقق در زمینه ازدواج می گوید زوجهایی که سالهای بیشتری از عمر زندگی مشترکشان می گذرد، چه در خلوت چه در جمع و گردش و مهمانی رابطه صمیمانه و عاشقانه‌ای با هم دارند و مثل زوجهای جوان با هم رفتار می کنند. روانشناسان عقیده دارند هر چه دو نفر سالهای بیشتری با هم زندگی کنند، نسبت به هم مهربان‌تر می شوند.

شاید یکی از بزرگترین بازدارنده‌های جدایی، بچه‌ها باشند که یکی از بزرگترین محرکهای ماندن نیز هستند. بسیاری از جامعه شناسان و درمانگرها در این مورد با یکدیگر هم‌نظر هستند که فرزندان در یک زندگی مشترک سالم بهتر از فرزندان طلاق عمل می کنند مگر اینکه یک ازدواج مشکلات زیادی داشته باشد و زندگی مشترک دو نفر، صحنه نبرد دائمی و ناتمام آن دو باشد. این نکته را نباید از یاد برد که روانشناسان همواره به این موضوع تاکید می کنند که برخی از ازدواج‌ها سمّی هستند و حفظ چنین ازدواجی بسیاری خطرناک است و اگر یکی از طرفین در معرض خطرهای مختلف مثل خطر جسمی قرار داشته باشد، باید زندگی مشترک را ترک کند. با اینکه تمام فرزندان طلاق زخمی نیستند و مشکل ندارند، آمارها در این زمینه چندان خوشایند نیست. محققان می گویند در دراز مدت، فرزندان طلاق بیشتر از بقیه در معرض ریسک فقر، مشکلات سلامتی، بیماری‌ها و مشکلات روحی قرار دارند و ممکن است بعداً بیشتر از بقیه در زندگی مشترک شکست بخورند یا از تحصیل بازبمانند. کاملاً روشن است که در فقر به سر بردن عامل بسیاری از گرفتاری‌ها و بدبختی‌ها است با این حال تحقیقاتی که به طور خاص با تاکید بر مسائل مالی انجام شده همچنان بر این موضوع مُهر تصدیق می زنند که فرزندان طلاق مشکلات مالی بیشتری دارند.

زهری به نام تحقیر

عوامل زیادی وجود دارد که دو نفر را سالها در کنار هم نگه می دارد. عواملی که هنوز خیلی از آنها برای محققان و درمانگرها شناخته نشده است اما خوشبختانه برخی از این عوامل شناخته شده و اثبات شده هستند: از جمله اینکه پسر و دخترهایی که پدر و مادرشان رابطه عاشقانه و ازدواج موفقی داشته، موفقیت بیشتری در ازدواج دارند و زندگی مشترکشان دوام بیشتری دارد. مذهب، عامل مهم دیگری است که نباید از آن چشم پوشید. **زندگی مشترک زن و شوهرهایی که عقیده مذهبی محکم‌تری دارند و باایمان‌ترند، دوام بیشتری دارد و کمتر به جدایی ختم می شود.**

اما چرا بعضی از ازدواج‌ها موفق از آب درمی آیند و تا پایان دوام می آورند و برخی دیگر نه؟ راز آن کجاست؟ یکی از الگوهای زندگی مشترک موفق این است که زن و شوهر هرگز یکدیگر را تحقیر نمی کنند و در زندگی مشترکشان از توهین خبری نیست. روانشناسان می گویند تحقیر به روشهای مختلفی صورت می گیرد مثل تذکرهای بیش از حد به طرف برای به دست آوردن قدرت بیشتر، قطع کردن صحبت همسر یا کنار کشیدن از گفت‌وگو و عدم تمایل به خواسته‌ها و نظرهای او و.... تحقیر، موجب پیدایش یک سلسله واکنشهای مهلک و مخرب می شود. حساسیت مثبت به طرف مقابل از مقدمات ایجاد صمیمیت است. و بدون این حساسیت، تعهد از بین خواهد رفت. و بدون تعهد، کل سرمایه گذاری ما برای زندگی مشترک به فنا خواهد رفت.

پادزهر توهین: تحقیر و توهین، یکی از دشمن‌های اصلی انس در خانواده است. و داشتن یک خانواده بدون انس و الفت، اصلاً معنایی ندارد. چطور جلو توهین را بگیریم؟ محققان و درمانگران خانواده می گویند برای این کار دو پادزهر وجود دارد: نخستین پادزهر این است که بفهمیم چه چیزی به شریک زندگیمان احساس عشق و دوست داشتن را القا می کند. برای این کار حتماً دنبال یکی از این پنج تا باشید: وقت گذاشتن، مهربانی کردن، رابطه زناشویی و هدیه، عذرخواهی است. اینکه یاد بگیریم از شریک زندگیمان معذرت خواهی کنیم و همچنین طرف مقابل را ببخشیم. عدم توافق و اختلاف کاملاً طبیعی و غیر قابل اجتناب است و می توان گفت از ضروریات زندگی است ولی نکته مهم این است که یاد بگیریم منصف باشیم و منصفانه جدل کنیم. رنجش و دلخوری همدست توهین و تحقیر است و رابطه را خراب می کند.

یکی از کلیدهای موفقیت در رابطه زناشویی این است که دنبال یافتن علائق مشترک باشیم. علائق مشترک باعث می شوند تفاوت‌ها متعادل سازی شوند. موفق‌ترین زوج‌ها آنهایی هستند که با آغوش باز علائق متفاوت هم را می پذیرند. یکی دیگر از راه‌حلهای مفید و کارامد این است که فکر پیدا کردن شریک ایده‌آل را از ذهن خود دور کنیم. و به جای این فکر و تصور، در عمل دنبال آن باشیم. نتایج تحقیق نشان داده زوج‌هایی که ازدواج بادوامی دارند معمولاً طوری رفتار می کنند که گویی در زندگیشان اصلاً گزینه‌ای به نام جدایی وجود ندارد.

یکی از عواملی که در پایداری و موفقیت زندگی مشترک تاثیر فوق‌العاده‌ای دارد، رابطه زناشویی است. **نتایج تحقیقی که در سال گذشته انجام شد نشان داد زن و شوهرهایی که در هفته یک بار رابطه زناشویی دارند، میزان شادی و رضایت از زندگی در آنها به میزان قابل توجهی افزایش می یابد.** محققان کانادایی که داده‌های سه تحقیق مختلف را بررسی کردند به این نتیجه رسیدند که نقش رابطه زناشویی حتی از نقشی که پول در ایجاد رضایت و شادی افراد دارد، بزرگتر و مهمتر است. تفاوت رضایت از زندگی در زن و شوهرهایی که در هفته یک بار زناشویی دارند با آنهایی که در ماه یک بار یا کمتر این را تجربه می کنند، مثل تفاوت کسی است که سالی ۵۰ تا ۷۵ هزار دلار درآمد دارد با کسی که سالانه بین ۱۵ تا ۲۵ هزار دلار درآمد دارد. منظور محققان از چنین رابطه‌ای، کاملاً دو طرفه است نه اینکه یکی راضی و دیگری ناراضی باشد.

همان طور که گفتیم، رابطه زناشویی در خلاء اتفاق نمی‌افتد و منظور محققان رابطه‌ای است که تمایل هر دو طرف وجود دارد. درمانگرها مخصوصاً به این نکته تاکید دارند که زن و شوهرها اجازه ندهند که تولد فرزند و پدری و مادری کردن یادیگر مشکلات زندگی مانعی برای این رابطه شود. البته آنها به عوامل و پیش زمینه‌هایی برای رابطه زناشویی اشاره می کنند. مثلاً می گویند زن و شوهر باید با هم وقت بگذرانند. لحظات خوب و خوشی را با هم تجربه کنند. با هم قدم بزنند، شوخی کنند و... اما باید بدانیم که از نظر روانشناسان، مردان "**کارگران عاطفی**" هستند یعنی مردها بار عاطفی و احساسی رابطه را بیشتر از زنان به دوش می کشند. این وظیفه می تواند باعث تقویت عشق شود. نقشی که مرد در یک رابطه زناشویی دارد آنقدر مهم است که می تواند زندگی مشترک را به اوج برساند یا آن را با شکست مواجه کند.

یکی از عوامل موفقیت زندگی مشترک و کاری که از مرد برمی آید این است که برای خانواده وقت بگذارد مثلاً شام را با هم بخورند و مرد از واژه متشکرم غافل نشود.

توصیه‌ای که سالها متخصصان و غیر متخصصان به افراد پیشنهاد می کردند و امروزه دیگر ثابت شده که یکی از بی‌ارزش‌ترین و بی‌کاربردترین توصیه‌هاست این است که درست انتخاب کنید! کارشناسان می گویند هورمون‌هایی که روز اول شما را به دل باختن و انتخاب یک نفر وادار می کنند می توانند در آن لحظه بخصوص آنقدر بالا و پایین شوند که شما را کور کنند و کاری کنند که بدترین انتخاب زندگیتان را انجام دهید. توصیه امروز کارشناسان این است:

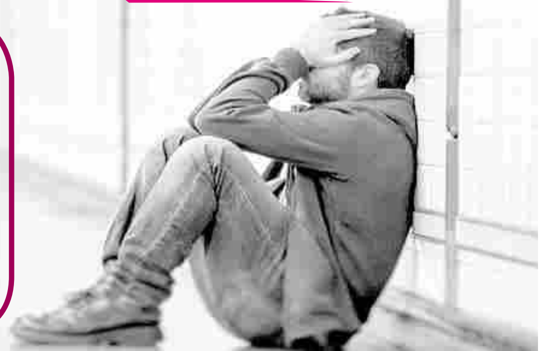
با چشم باز انتخاب کنید و برای نگه داشتن و حفظ این انتخاب، کوشش کنید.

انسان بیش از آنکه بتواند بگوید، باید ببیند

● نوره

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

زیر تیغ



چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

مرد صندلی را کمی جابجا کرد و بی مقدمه گفت: من در یک روستا به دنیا آمدم. خانواده پرجمعیتی بودیم و روستای ما نزدیک شهر بود و رفت و آمدمان به شهر زیاد. پدرم علاقه‌ای به ماندن در روستا نداشت. کشاورزی و دامداری، کار پرزحمتی است. درآمدش هم زیاد نیست. چون رفت و آمدمان به شهر زیاد بود، پدرم یک روز تصمیم گرفت هر چه داریم بفروشد و بیاید شهر. ما هم بدمان نمی آمد که کوچ کنیم. برای ما شهر جاذبه‌های خودش را داشت. پدرم هم می گفت خیلی در آن شهر کوچک نمی‌مانیم. هدفش این بود که بیاییم تهران. می گفتند در تهران پول ریخته، فقط باید بلد باشی جمع کنی. معمولاً همه شهرستانی‌ها این تصوّر را از تهران دارند و همه هم اول از یک شهر کوچکتر شروع کرده‌اند.

بعد از مدتی هم پدر خانه و زمین و گاو و گوسفندها را فروخت و آمدیم شهر. اولین حُسن زندگی در شهر این بود که توانستیم از دوره دبستان به راهنمایی برویم چون در روستای ما فقط یک دبستان کوچک بود که دخترها و پسرها یک جا کنار هم درس می‌خواندند. پدرم برای خودش یک مغازه و خانه‌ای کوچکتر از آن که در روستا داشتیم خرید و زندگی جدیدمان را در آن شهر کوچک شروع کردیم.

زندگیمان بد نبود، البته خوب هم نبود. شاید اگر تعدادمان کمتر بود، زندگی بهتری داشتیم. اما درآمد یک مغازه برای گذران ده‌ـیازده سر عائله مناسب نبود. پدرم امیدش این بود که پسرها بزرگ می‌شوند و هر کدام گوشه‌ای از زندگی را می‌گیرند و وضع زندگی‌اش بهتر می‌شود، اما نمی‌دانم سر و کله سرطان ناگهان از کجا پیدا شد. چند وقتی بود که او از پادرد شکایت می‌کرد. مادرم مثل همه زنهای روستایی پماد و داروی گیاهی برایش استفاده کرد، اما درد هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد. کار به جایی رسید که دیگر پدرم نمی‌توانست روی پایش بایستد. مادرم موضوع را با عموهایم در میان گذاشت و همه گفتند باید بروید تهران. انگار دیگر چاره‌ای نبود. جان پدرم در خطر بود. من و مادرم به اتفاق یکی از عموهایم به تهران آمدیم. پدرم در بیمارستان امام خمینی (ره) بستری شد. باید جراحی می‌شد. دکترها گفتند چند مرحله جراحی دارد. گفتند خوب می‌شود و همه امیدوار بودند. پدرم اما تنها کسی بود که امید نداشت. مادرم گفت همه چیز را می‌فروشد و خرج پدرم می‌کند. پدرم اما با همه درد و عذابی که می‌کشید نگران بچه‌هایش بود. روزهای سختی را در زندگیمان دیدیم. مادرم همه چیز را فروخت. آمدیم تهران و در منطقه‌ای اطراف تهران خانه اجاره کردیم.

پدرم جراحی شد. دکترها گفتند باید شیمی درمانی شود. حال پدرم خیلی بد می‌شد. کارمان شده بود گریه و زاری. من آن موقع شانزده هفده سالم بود. همان روزها عمویم گفت بعد از این من مرد این زندگی هستم و باید آستین بالا بزنم و چرخ زندگی را بچرخانم. مجبور شدم درسم را رها کنم. سال دوم دبیرستان بودم که ترک تحصیل کردم. می‌دیدم مادرم زیر فشار بیماری و غریبی و نداری در حال له شدن است. به سختی کار پیدا کردم. چون کاری بلد نبودم. تا هشت ـ نه سالگی که روستا بودیم، بعد هم که آمدیم شهر و من فقط مدرسه می‌رفتم و گاهی هم مغازه پدرم بودم. نه سواد درست و حسابی داشتم و نه کاری بلد بودم. آن موقع که جوانتر بودم خجالت می‌کشیدم اما الان نه! اولین کاری که کردم حمّالی بود! مجبور بودم. رفتم بازار میوه و تره بار. آن زمان همین داخل تهران بود. میدان شوش.. آنجا حمّال شدم. جعبه‌های میوه را این طرف و آن طرف می‌بردم. جز پول، شب می‌توانستم از گوشه و کنار میدان، میوه و پیاز و سیب زمینی هم جمع کنم و ببرم خانه. وضعمان هنوز آنقدر بد نشده بود، اما هزینه دوا و درمان پدرم زیاد بود. هنوز یکی دو جراحی دیگر داشت و باید شیمی درمانی می‌کرد. به مادرم گفته بودم تا جایی که می‌تواند پول خانه و مغازه را فقط برای پدرم خرج کند.

کم کم وقتی در میدان فهمیدند که با حمالی خرج زندگی ده‌ـیازده نفر را می‌دهم، بارفروشها کمکم کردند. یکی از آنها مرا بُرد مغازه‌اش شاگرد شدم. بهتر از حمّالی بود. هم مزد بیشتری می‌گرفتم، هم کارم سبکتر بود. کم کم کارهای دفتری و بارنامه نویسی را هم یاد گرفتم.

دو سال از بیماری پدرم می‌گذشت و همچنان تحت درمان بود. شرایط زندگیمان خیلی فرق نکرده بود. بچه‌ها مدرسه می‌رفتند و مادرم به سختی سعی می‌کرد تا سر و ته زندگی را به هم برساند. خیلی سخت بود. زندگی همیشه آنطور که ما می‌خواهیم پیش نمی‌رود.

آن روزها ما از اینکه پدرم وضعیتش بهتر است، راضی بودیم. اگرچه هیچ کدام متوجه گذر زمان و عمرمان نبودیم. سال سوم، بیماری پدرم ناگهان شدید شد. ماجرا از یک عفونت بیمارستانی شروع شد، اما بعد گفتند ریه و کبد پدرم درگیر سرطان شده. دوباره زندگیمان توفانی شد. پدرم دوباره در بیمارستان بستری شد. این بار هیچ کس حرف امیدوار کننده‌ای نمی‌زد. یک روز یکی از پزشکان پدرم مرا کناری کشید و گفت بهتر است او را ببریم خانه. گفت نه می‌توانند ریه پدرم را عمل کنند و نه کبدش را. جوری که او حرف زد فهمیدم پدرم به آخر خط رسیده. به دکترها گفتم من و یکی ـ دو تا از برادرهایم می‌توانیم بفهمیم و تحمل کنیم، اما بقیه خواهر و برادرهایم کم سن و سال هستند، چطور پدرم را ببرم خانه تا مُردنش را تماشا کنند؟

شاید تلخ‌ترین حرف زندگی‌ام را آن روز شنیدم که بیمارستان و تخت بیمارستان باید برای کسی استفاده شود که امیدی به بهبودش هست، بودن پدر شما در بیمارستان یعنی گرفتن امید یک نفر! حرف تلخ و گزنده‌ای بود اگرچه حقیقت بود. مجبور شدیم پدرم را به خانه بیاوریم. مادرم یک اتاق را به پدرم اختصاص داد. به بچه‌ها گفتیم دکتر گفته آقاجان باید فقط بخوابد. پدرم هفت ـ هشت ماه آخر را خیلی زجر کشید. برایش تجهیزات بیمارستانی خریدیم. مثل کپسول اکسیژن و تخت و از این چیزها. هر لحظه و هر ساعت حالش بدتر می‌شد و بالاخره هم بعد از هفت ـ هشت ماه از دنیا رفت.

اینها را گفتم تا بدانید که چه روزهای سختی را پشت سر گذاشتم و چه بدبختی‌هایی را تحمل کردم. البته این فقط خلاصه‌ای از بدبختی‌های روزهای بیماری پدرم بود. بعد از فوت پدرم درست انگار نخ تسبیح پاره شد، هر کس برای خودش تصمیمی گرفت. مادرم اصرار داشت برگردیم روستا، برادرهایم می‌گفتند تهران بمانیم و خواهرهایم، همان شهرستان کوچک نزدیک روستا را دوست داشتند. به مادرم گفتم که در روستا کار نیست، شهرستان هم مشکلات خاص خودش را دارد، تهران بمانیم که هم کار هست و هم از محیط کوچک و مشکلات آن به دوریم، اما مادرم قبول نکرد، انگار که لج کرده باشد. می‌گفت این شهر شوهرش را از او گرفته. از تهران بدش می‌آمد. می‌گفت از خیابانهایش متنفر است، از

همه جای شهر خاطره تلخ و بد داشت. نمی توانستم به زور او را نگه دارم. مجبور شدم برگردم روستا. با پولی که برایمان مانده بود، خانه‌ای خریدیم و مادرم و خواهرها و دو تا از برادرهای کوچکم آنجا ماندند و ما برادرها در تهران ماندیم. یک خانه که نه، اتاق اجاره کردیم و مقداری وسایل هم گرفتیم و زندگی مجردی پسرانه‌ای را شروع کردیم. قرار بود مثلاً من که برادر بزرگ هستم حکم پدر را داشته باشم و آنها به حرف من گوش بدهند. اما بعد از مدتی هر کس ساز خودش را زد. قرار بود ما کار کنیم تا مادر و خواهر و برادرهای کوچکتر راحت زندگی کنند، اما نشد. یکی از برادرهایم درگیر مواد شد. یکی هم بُر خورد با یک عده ناتو و از خدا بی‌خبر، افتاد در کار خلاف، یکی دیگر هم کلاً خرجش را جدا کرد و رفت دنبال زندگی خودش، من ماندم و پنج جفت چشم منتظر! سالها کار کردم. حتی دیگر خانه هم نداشتم. زمستان و تابستان کف حجره می‌خوابیدم. پذیرفتم زندگی‌ام همین است، تا اینکه یک روز صاحبکارم گفت برای عروسی دخترش مقداری میوه خریده، آنها را ببرم خانه‌اش و تحویل دهم. راننده خانه حاجی را بلد بود، با هم رفتیم، که ای کاش نمی‌رفتم.

به خانه حاجی که رسیدیم، داشتیم جعبه‌های میوه را خالی می‌کردیم که چشمم به دختر همسایه‌شان افتاد. دختر که ایستاده بود و ما را تماشا می‌کرد. تماشا که نه... یک دوربین هم دستش بود و عکس می‌گرفت. به بهانه دیدن عکس‌ها، کار را زمین گذاشتم و به سمت او رفتم. دختر مهربانی بود. عکس‌ها را نشانم داد. گفت دانشجوی عکاسی است. گفت از رنگ و تنوع میوه‌های تابستانی خوشش می‌آید. گفتم پس بیاید میدان که آنجا غوغاست! قبول کرد. من هم قول دادم یک روز می‌آیم و او را می‌برم. او هم قول داد از من عکس بگیرد و چاپ کند. از ذوق آن شب تا صبح خوابم نبرد. چند روز بعد به شماره‌اش زنگ زدم.

قرار گذاشتم بروم و او را به میدان بیاورم. بعد هم رفتم یک دست لباس نو و کفش نو خریدم. آن روز بهترین روز زندگی‌ام بود. از اینکه می‌دیدم مهتاب اینقدر از عکاسی لذت می‌برد و با شوق دنبال چیزهای خاص می‌رود لذت می‌بردم. تمام آن روز را با مهتاب بودم. بعد از عکاسی، او مرا به یک رستوران برد و با هم غذا خوردیم. من ماجرای زندگی‌ام را گفتم، او گوش داد بعد قرار شد هفته‌ای یکبار با هم به جاهایی برویم که او می‌خواهد عکاسی کند. گفت چون تنها بوده

زمستان و تابستان کف حجره می‌خوابیدم. پذیرفتم زندگی‌ام همین است، تا اینکه یک روز صاحبکارم گفت برای عروسی دخترش مقداری میوه خریده، آنها را ببرم خانه‌اش و تحویل دهم

خیلی سوژه‌ها را از دست داده و حالا من می‌توانستم به عنوان همراه کنارش باشم. مهتاب برادر نداشت. پدرش سالها قبل آنها را ترک کرده بود و او و مادرش با هم زندگی می‌کردند. زندگی ساکت و آرامی داشت. حضور من، به عنوان پسری که می‌تواند به او اعتماد کند، برایش دلگرمی شده بود. می‌گفت می‌ترسد به پسرها اعتماد کند.

می‌گفت من فرق دارم. اما من هیچ فرقی با بقیه نداشتم! چند ماهی از آشنایی من و مهتاب می‌گذشت، تا اینکه یک روز دل را به دریا زدم و به مهتاب گفتم اگر من از او تقاضای ازدواج کنم، قبول می‌کند؟ فکر می‌کردم نهایتاً او می‌گوید نه! اما مهتاب نه نگفت، ایستاد خیره به چشمهایم نگاه کرد و هر چه از گذشته‌ام گفته بودم را به فحش و ناسزا تبدیل کرد و به من گفت! اینکه یک بچه دهاتی‌ام، یک حمّال که چون چند روز مثل سگ دنبال او راه افتاده‌ام! خیالات بَرَم داشته. اینکه برگردم به همان کوره دهاتم و با مادر و خواهر دهاتی‌ام زندگی کنم!

اینکه برادرهایم دزد و قاچاقچی و فراری و معتادند! خلاصه در چند دقیقه همه غرور و شخصیت مرا له کرد و رفت. تا چند روز اصلاً حال خودم را نمی‌فهمیدم. انگار همه دنیا روی سرم خراب شده بود. بالاخره بعد از چند روز تصمیم گرفتم از مهتاب به خاطر توهین‌ها و فحش‌هایش انتقام بگیرم. نقشه‌های زیادی کشیدم و آخر سر به این نتیجه رسیدم که باید تعقیبش کنم و در یک فرصت مناسب نقشه‌ام را عملی کنم. چند روزی طول کشید تا بالاخره یک شب، نزدیک خانه‌شان او را تنها دیدم. از پشت به او نزدیک شدم و بعد هم با تهدید چاقو، مجبورش کردم همراهم بیاید. گفتم هیچ کاری با او ندارم، فقط می‌خواهم با او حرف بزنم. مهتاب شدیداً ترسیده بود. گوشه‌ای نشستیم و من آبمیوه‌ای را که از قبل با قرص خواب‌آور مخلوط کرده بودم، به او دادم. مهتاب کمی بعد خوابش گرفت. تاکسی کرایه کردم و به بهانه اینکه خواهرم حالش خوب نیست او را از شهر خارج کردم. اطراف خانه قبلی‌مان، مخروبه‌هایی بود، مهتاب را به آنجا بردم و سه روز او را آنجا نگه داشتم!

روز چهارم از کارم پشیمان شدم. در تمام این سه روز دست و پای مهتاب بسته بود. خودم به او غذا می‌دادم و آب و قرص خواب. بعد از سه روز قصد داشتم او را ببرم جلو خانه‌شان و رهایش کنم، اما وقتی رفته بودم تا غذا و آب بیاورم، نمی‌دانم چطور خودش را نجات داد. ولی نتوانست فرار کند چون حین دویدن به شدت به زمین افتاد و انگار سرش به جایی خورد. وقتی من برگشتم زنده بود و نفس می‌کشید. شاید اگر او را به بیمارستان می‌رساندم زنده می‌ماند، اما من از ترس این کار را نکردم، او را همانجا رها کردم و از آنجا فرار کردم! هفت ـ هشت ماهی متواری بودم. اما هر شب خواب می‌دیدم. خواب مهتاب را و اینکه بالاخره یک روز مرا پیدا می‌کند. کمی طول کشید تا من توسط ماموران آگاهی شناسایی شوم، اما بعد از پیدا شدن جنازه مهتاب و بعد تحقیقاتی که انجام شد، مادر مهتاب گفت که دخترش چند وقت قبل گفته بود پسر گستاخی از او خواستگاری کرده و او هم جوابش را داده، با عکس‌هایی که از من در دوربین مهتاب بود، به سراغ حاجی رفتند، حاجی هم آدرس روستا را داد. ماموران با لباس شخصی به روستا رفتند و منتظر ماندند. بالاخره یک روز من که فکر می‌کردم دیگر کسی به سراغم نخواهد آمد، به روستا رفتم و رفتن همانا و دستگیری همان! بعد هم آگاهی، بازپرسی و نهایتاً دادگاه و زندان. الان زیر تیغم. آدم‌ربایی، قتل همه اینها برای بالای دار فرستادن یک نفر کافی است. نمی‌دانم کی، اما به زودی حکم اجرا می‌شود. هیچ کس جز خودم مقصر نیست و حق با مهتاب بود. من نباید فقط چون چند بار با مهتاب بیرون رفته بودم، از او تقاضای ازدواج می‌کردم، اما او می‌توانست بهتر جواب منفی بدهد. اگر چه این حرف آدم‌ربایی و آدمکشی مرا توجیه نمی‌کند اما شاید اگر او آنقدر بد با من حرف نمی‌زد، اصلاً هیچ کدام از این اتفاقات نمی‌افتاد. از وقتی زندانم، مادرم یکبار به دیدنم آمده، همان یک بار هم گریه کرد و گفت حلالم نمی‌کند.

گفت با آبرویش بازی کردم، همین که ماموره‌ا مرا از داخل خانه‌مان در روستا بیرون بردند، برای نابودی‌اش کافی بود! خیلی اشتباه کرده‌ام، خیلی، دیگر راهی و فرصتی برای جبران ندارم. فقط باید منتظر باشم تا دیر یا زود طناب دار مجازاتم را بر گردنم ببندند. ■

در پرانتز:

(مشکل اساسی این پسر جوان که زیر چوبه اعدام است، این بود که در بدترین شرایط روحی و روانی تنها ماند. مرگ پدر به عنوان ستون خانواده و پیوند دهنده اعضای خانواده، به اندازه کافی غیر قابل تحمل و سخت هست، اما وقتی با متلاشی شدن خانواده همراه می‌شود، روح و روان را فرسایش می‌دهد. درست در هنگامی که باید همه اعضای خانواده دور هم جمع می‌ماندند و با حضور هم سعی در کم کردن تألمات روحی یکدیگر می‌داشتند، از هم جدا شدند و هر کس به سویی و سمتی رفت. حتی جمع کوچک چهار برادر هم دوامی نداشت و خیلی زود از هم دور شدند. دور شدن آنها از هم خلاءهای روحی‌شان را عمیق‌تر کرد و دقیقاً به همین خاطر بود که او با دیدن اولین لبخند یا حتی توجه بدون هیچ تفکری، به فکر ازدواج افتاد. پیشنهاد ازدواج او نه از سر گستاخی بود و نه از روی عاشق بودن. او فقط یک مرکز توجه پیدا کرده بود، کسی که به حرفها و درددلهایش گوش داده بود، برایش اهمیت قائل شده بود و با او بیرون رفته و غذا خورده بود، همه اینها برای به اشتباه انداختن جوانی که تنها مانده کافی بود. شاید اگر مهتاب با تجربه‌تر بود، شاید اگر کمی عاقل‌تر بود می‌توانست با رفتاری ملایم‌تر به او بفهماند مقوله ازدواج به این راحتی‌ها نیست و او را از اشتباهی که مرتکب شده بود بیرون می‌آورد. رفتار مهتاب و خلاءهای روانی و بار سنگین توهین و تحقیرها باعث شد دو زندگی نابود شود. دو زندگی که می‌توانست عاقبتی به این تلخی نداشته باشند.)

هیچگاه در دنیا خود را با دیگران مقایسه نکن؛ که اگر چنین کنی به خود توهین کرده‌ای!

● آن سترایک

کیانا نصرت‌زاده

شوهرم اعتراضی نمی‌کرد ولی یک وقتهایی بهم یادآوری می‌کرد که باید زندگی را مدیریت کنم و به او و بچه هم وقتی بدهم

تجربه‌ای که زندگی‌ام را رنگی کرد

باید به این رویه پایان می‌دادم. از زندگی و شوهر و بچه خودم وا مانده بودم ونمی‌شد دیگر این وضعیت را ادامه داد. برای همین به فکر یک انقلاب اساسی افتادم.

یک روز صبح وقتی اعظم خواهر بزرگم تلفن کرد و گفت امروز وقت دکتر مادر است، گفتم بهتر است شما این کار را بکنید چون من امروز باید بچه‌ام را به سینما ببرم. یکمرتبه شوکه شد. تا به حال نشده بود که نه بگویم. اما دیگر بریده بودم و باید به زندگی خودم هم می‌رسیدم. دیگران هم باید قدم جلو می‌گذاشتند. همه این سالها طوری زندگی کرده بودم که همه می‌دانستند اولویت زندگی‌ام پدر و مادر پیرم هستند. مادرم با همان ناتوانی‌اش یک بار به من گفت که از روزی می‌ترسد که من او را حلال نکنم. گفتم مادر این چه حرفی است؟ گفت واقعیت است. تو همه زندگی‌ات را به پای ما گذاشتی و ما هم چشم امیدمان فقط به توست و یک روز شوهر و بچه‌ات چنان گله‌مند می‌شوند که تو ما را مقصر خواهی دانست و دیگر برای حلالیت گرفتن دیر شده.

پیرزن بیچاره با همان زبان ساده خودش خواست بزرگترین نصیحت زندگی‌اش را به من بکند و من چه خوب درک کردم که منظورش چیست.

دست پسرم را گرفتم و بردم سینما. از خوشحالی داشت بال در می‌آورد که من یک بعد از ظهر کامل را در اختیار او هستم. گوشی تلفنم را هم خاموش کردم و به پسرم اطمینان دادم تا شب با هم حسابی خوش می‌گذرانیم. کار آسانی نبود ولی از اعظم خواسته بودم خودش برنامه دکتر مادر را جور کند. اعظم گفته بود کلی مهمان از شهرستان دارد. برادرم داوود عروسی دعوت بود و محمد هم که مثل همیشه گرفتاری‌های خودش را داشت. اما می‌دانستم بالاخره از بین ده پانزده نفر از اعضای خانواده یکی پیدا می‌شود که این کار را انجام بدهد.

شب تا صبح خوابم نبرد ولی می‌دانستم کار درستی انجام داده‌ام. در این ده سال هیچ وقت بدون پدر و مادرم به سفر نرفته بودم. هیچ روزی نبود که به خانه شان سر نزده و کارهایشان را انجام نداده باشم. شوهرم اعتراضی نمی‌کرد ولی یک وقتهایی بهم یادآوری می‌کرد که باید زندگی را مدیریت کنم و به او و بچه هم وقتی بدهم. خیلی وقت بود که فهمیده بودم در چاهی هستم که هر روز بیشتر در آن فرو می‌روم. خیال همه راحت بود که من از عهده کارهای مادر و پدرم بر می‌آیم و برای همین انگار خودشان را عقب کشیده بودند. من عاشقانه آنها را دوست داشتم و نمی‌خواستم آب تو دلشان تکان بخورد برای همین زندگی شخصی خودم را فراموش کرده بودم. به این فکر کردم که باید انقلاب کنم و از همان روز هم شروع کردم. روز بعد سراسیمه خودم را رساندم خانه مادرم. دیدم دیروز همه چیز بهم ریخته بود. اما بالاخره خواهر زاده‌ام آمده و مادر بزرگش را برده دکتر بعد برادرم آنها را به خانه برگردانده بود و در این میان هزار بار هم به من زنگ زده‌اند تا از من کمک بخواهند که در دسترس نبودم. دست مادرم را بوسیدم و گفتم چاره‌ای نداشتم، باید برای بچه‌ام هم وقت می‌گذاشتم. مادر سرش را به تایید تکان داد و گفت:

»زمانه بدی شده. این موبایل نمی‌گذارد آدم نفس بکشد.«

تغییرات از همان روز شروع شد. سه شنبه‌هایم مال پسرم بود. او را به سینما و پارک و هر کجایی که دوست داشت می‌بردم. بعد کم کم پنجشنبه‌ها را به خودم اختصاص دادم. گفتم یک روز در هفته می‌خواهم با شوهر و بچه‌ام تنها باشم. اما از اول هفته باز به سراغ مادرم می‌رفتم و کارهایش را انجام می‌دادم. دو روز هم سخت بود تا کسی بتواند برنامه‌هایش را جور کند و به سراغ آنها برود ولی شدنی بود. هر دفعه یکی از کار خودش می‌زد و می‌آمد سراغ مادرم.

خلاصه کم کم همه مسئولیت پذیرفتند و حس کردم نه تنها در حق خودم که در حق آنها هم لطف کرده‌ام.

حالا از آن روز دو سال می‌گذرد. بچه‌ها به نوبت امورات مادر و پدرم را به عهده می‌گیرند. روحیه مادر و پدرم خیلی بهتر از وقتی است که فقط من کارهایشان را می‌کردم. حالا حس می‌کنند مورد توجه همه بچه‌هایشان هستند. حس می‌کنند سربار یک نفر نیستند و زندگی مرا تحت الشعاع قرار نداده‌اند. حالا خواهر و برادرهایم هم وقت بیشتری برای مادر و پدرم می‌گذارند و فرصتی برای نثار محبت دارند. شوهرم خوشحال‌تر است، پسرم سرشار از شادی است و خودم حس می‌کنم زندگی‌ام رنگی شده است. این هم تجربه‌ای بود که مرا یک پله بزرگتر کرد.

بهترین توشه انسان

از: ا.ح.درّی

مقدمه: ذکر و تسبیح خدا گفتن به وسیله قلب و زبان اگر همراه با تدبّر و اندیشه باشد، سبب ساز بروز فضیلتهایی در وجود انسان می‌شود که بستر رشد و کمال فرد را تا رسیدن به هدف متعالی که همان قرب خداوند است فراهم می کند. اگر چه آنچه مورد نظر و تاکید آیات و روایات است و می تواند بهترین توشه برای انسان باشد، ذکر قلبی و درونی است، به این معنا که انسان، خدای متعال را با قلب و از درون یاد کند و او را واقعاً حاضر و ناظر بر اعمالش بداند. با این مقدمه به صورت اختصار به برخی از آثار و برکات ذکر درونی که مورد توجه آیات و روایات است، می پردازیم:

آرامش درونی

یکی از عواملی که می تواند به همه نگرانی‌ها و بیتابی‌ها پایان دهد و آرامش را برای انسان فراهم کند، یاد و ذکر خداوند است. امام صادق (ع) در این باره می‌فرماید: یکی از سخت ترین اموری که خداوند بر بندگانش واجب کرده، بسیار به یاد خدا بودن است، سپس فرمود، مقصود من گفتن ذکرهایی مانند؛ سبحان ا...، الحمدا... و لااله الاّالله نیست هر چند اینها نوعی ذکر و یاد خداوند است. اما مقصود از یاد خدا هنگام برخورد با حلال و حرام است پس توجه کنید آنچه موجب آرامش شما خواهد بود، این قبیل اذکار است.

در حدیث زیبای دیگری از رسول خدا (ص) می خوانیم: **هر کس خدای متعال را اطاعت کند، آرامش و نورانیت قلبش فزونی یابد، هر چند نماز و روزه و قرائت قرآن او کم باشد.**

باید توجه کرد که رابطه اطاعت و ذکر قلبی خداوند با آرامش درونی یک رابطه دوسویه است، به طوری که خداوند خود وعده داده است که هر کس یاد او کند، او را یاد خواهد کرد و کسی که خدا او را یاد کند بر تمام مشکلات چیره خواهد شد و از طرف دیگر کسی که می داند نیروی توانا و بی‌همتایی می تواند تمام نگرانیهای او را برطرف کند، هرگز تشویش و نگرانی به درون او راه نخواهد یافت.

جلوگیری از نفوذ شیطان

قلب و جانی که یاد خدا در آن جای دارد، راهی برای ورود شیطان به آن نیست. در روایتی از امیرالمومنین(ع) نقل است که می‌فرماید: ذکر خدای بزرگ اگر از جان انسان برآید، علاوه بر آنکه پاسخی از طرف خداوند خواهد داشت، موجب طرد و رانده شدن شیطان ملعون خواهد شد. اما دلی که از یاد و ذکر خداوند خالی باشد شیطان بر آن مسلط شده و جایگزین یاد خدا می گردد. آنچنان که در قرآن کریم می‌خوانیم: هر کس از یاد خدا روی بگرداند شیطان را بر آن برانگیزانیم تا یار و همنشین دائم او گردد.

یکی دیگر از پیامدهای مهم ذکر درونی خداوند، دور شدن انسان از گناه و معصیت است. امام صادق (ع) می‌فرماید: کسی که حقیقتاً به یاد خدا باشد مطیع و فرمانبردار خداست و آن کس که از یاد او غافل باشد، گناهکار است. اطاعت، نشانه هدایت است و گناه، نشانه گمراهی که منشأ این دو یاد خدا و غفلت از اوست.

بخشش و پاداش

پاداش کسانی که خداوند را مخلصانه یاد کنند آمرزش گناهان، رستگاری و اجر عظیمی است که جز خدای متعال کسی از آن آگاه نیست. قرآن کریم می‌فرماید: همانا مردان و زنانی که بسیار ذکر خدا می گویند خداوند برای آنان مغفرت و پاداشی عظیم فراهم ساخته است.

همچنین در روایتی از صادق آل محمد (ص) نقل است که فرشتگان تنها چیزهایی را می‌نویسند که شنیده می‌شود و خداوند فرموده است، یاد کن پروردگارت را در دل با تضرّع و خوف و ثواب. این ذکر پنهانی به حدی است که جز خدای متعال کسی بدان آگاه نیست.

همراهی خداوند با ذاکران

کسی که دائماً به یاد خدا باشد خداوند نیز همواره به ویژه در مقاطع حساس به یاد اوست. قرآن کریم می‌فرماید: مانند کسانی نباشید که خدا را فراموش کردند در نتیجه خداوند نیز آنها را به خود فراموشی مبتلا کرد. آنها فاسق و گناهکارند.

در روایات وارده خودفراموشی از بلاهای بزرگ و خطرناکی است که خداوند انسانهای گمراه را به آن مبتلا می کند. به عبارت دیگر کسی که خود را فراموش می کند و از خود غافل می‌شود، آنچنان در دنیای مادی و افکار پوچ و پلشت فرو می‌رود و غرق می‌شود که هرگز به این فکر نمی‌افتد که هدفش از خلق شدن چه بوده است و روزی باید در مقابل خداوند پاسخگوی اعمال خود باشد.



پاسخ به مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام اموال دولتی

۱ـ از طرف نهادهای مربوطه ماشین‌هایی در اختیار مدیران و موسسات و مسئولین قرار داده شده است، تا از آنها در امور اداری استفاده کنند، آیا شرعاً جایز است از آنها برای کارهای شخصی و غیراداری استفاده کنند؟

جایز نیست مدیران و مسئولان و سایر کارمندان در هیچ یک از اموال دولتی تصرّفات شخصی کنند، مگر آنکه با اجازه قانونی نهاد مربوطه باشد.

۲ـ اگر شخصی مقداری حقوق با مزایای خاصی که به طور قانونی به او اعطا شده از دولت طلب داشته باشد، ولی دلایل قانونی برای اثبات حق خود در اختیار نداشته باشد، آیا جایز است به مقدار حق خود از اموال دولتی که در اختیار دارد به عنوان تقاص بردارد؟

جایز نیست اموال دولتی را که به عنوان امانت در اختیار و تحت تصرّف او هستند به قصد تقاص برای خود بردارد، در نتیجه اگر مال یا حقی از دولت طلب دارد و می خواهد آن را بگیرد، برای اثبات و مطالبه آن باید از راههای قانونی اقدام نماید.

کانون خوبیها، ترس از خداست. ● پیامبر اعظم (ص)

به مناسبت سالروز شهادت امام ششم

امام صادق (ع) پرچمدار نهضت علوی

امام جعفر صادق (ع) در سال ۸۳ هجری قمری در مدینه دیده به جهان گشودند و بعد از انجام رسالت بزرگ خود در سال ۱۴۸ هجری قمری توسط حکومت جور زمان خود به شهادت رسیدند. از فضیلتهای بیشمار آن حضرت، سخنهای زیادی نقل شده است. اما بهترین سخن از رسول خدا (ص) درباره ایشان نقل شده است که فرموده‌اند: از فرزندان من مرد باتقوا و پاکیزه‌ای در میان شما خواهد آمد که کلمه حق و پیک صدق است." از این رو آن حضرت را لقب صادق(ع) داده بودند چرا که سخنی جز سخن درست بر زبان نمی آورد. در احوال آن حضرت آمده است که هنوز نوجوان بود که علما و محدثین و مفسرین عصر از محضرش کسب فیض می کردند.

امام مالک در وصف عظمت علم آن حضرت می گوید: جعفر بن محمد در سراسر جهان اسلام به علم و حکمت مشهور بود و مسلمانان علم را از وی آموخته و نقل کرده‌اند. یکی از کارهای بزرگ آن حضرت در طول ۳۴ سال امامت خود آن بود که در آشفته بازار حدیث و مدعیان علم و دین و فقه، ابواب علم را بر روی دوستان و معتقدان خود باز و فقه اهل بیت را به جهانیان شناساند. عمرو بن ابی المقدام می گوید: هر گاه به جعفر بن محمد (ع) نگاه می کردی در می یافتی که او از نسل پیامبران است، او را دیدم که در "جَمره" ایستاده بود و می گفت:

"از من بپرسید، از من بپرسید" زیرا کسی پس از من به مانند حدیث من، شما را حدیث نخواهد کرد. از این رو می توان آن حضرت را پرچمدار نهضت علوی و تشیّع دانست چرا که آن حضرت با مناظره‌های سنجیده و مستدلی که با علمای ملل و نحله‌های مذاهب داشتند، نهضت علوی را در میان دنیای اسلام تثبیت کردند.



ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

بله گفتن بعد از یک شوک بزرگ



وقتی پدرم گفت حاج اسماعیل مرا برای پسرش خواستگاری کرده قند توی دلم آب شد. فکر کردم سعادت از این بزرگتر امکان ندارد. حاج اسماعیل پسر دایی مادرم بود ولی به عنوان بزرگ خانواده همه به او احترام ویژه‌ای می‌گذاشتند. مرد متمول ومتدین وبسیار گشاده دستی بود که همه به نیکی از او یاد می‌کردند. اهل رفت و آمدهای خانوادگی نبود ولی هر کس مشکلی داشت و به سراغش می‌رفت، دست خالی برنمی‌گشت. مرد کم حرف و کم معاشرتی بود ولی به قول مادرم، ستون خانواده بود و اگر او نبود خدا می‌دانست خانواده ما به کجا کشیده می‌شد.

حاج اسماعیل در هیچ مراسم عروسی و ختمی شرکت نمی‌کرد ولی حتماً به عیادت بیمارها می‌رفت. آدم عجیبی بود و همه هم این تفاوت‌ها را پذیرفته بودند. حالا به پدرم زنگ زده و گفته بود برای امر خیری می‌خواهد با او صحبت کند. قرار شده بود پدرم به دیدنش برود و قول و قرارها را برای مراسم رسمی بگذارند.

حاج اسماعیل سه پسر و سه دختر داشت و چند سالی از فوت همسرش می‌گذشت. بچه‌ها همه ازدواج کرده بودند جز داوود پسر کوچکش که نزدیک به سی سال داشت. من از اینکه قرار بود عروس حاج اسماعیل شوم داشتم بال در می‌آوردم؛ هر چند داوود ده سالی از من بزرگتر بود و حتی خیلی خوب نمی‌شناختمش.

خلاصه مادر و پدرم حرفهایشان را زدند. مادر سفارشها را به پدر کرده بود. گفت ریش وقیچی را دست خود حاج اسماعیل بده. مهریه بی‌مهریه، شرط و شروط هم نمی‌گذاریم.

خلاصه پدر با کوله باری از توصیه‌های مادر راهی محل کار حاجی شد. خوب یادم است دل تو دلمان نبود تا پدر برگردد. بالاخره پدرم نزدیک ظهر برگشت. رنگ پریده و کمی گیج به نظر می‌رسید. من و مادر چشم انتظار توضیح پدرم بودیم اما پدرم با من من کردن انگار می‌خواست ما را برای خبر بدی آماده کند. دست آخر گفت:

"حاج اسماعیل دخترمان را برای یکی از کارمندهایش خواستگاری کرد."

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم همه چیز درست می شود



همه چیز داشت معقول و درست جلو می‌رفت که به طور تصادفی یکی از دوستان قدیمی را پیدا کردم و از قضا او از سعید خبر داشت

هیچ کس نمی‌توانست باور کند که من چرا می‌خواستم با مردی ازدواج کنم که زن و بچه داشت واز عهده هزینه زندگی خانواده‌اش برنمی‌آمد چه برسد اینکه بخواهد یک زندگی مستقل هم برای من بسازد؟ اما من یک دل نه صد دل عاشقش شده بودم. برایم اهمیتی نداشت که دیگران چه می‌گویند. به هر قیمتی دلم می‌خواست با سعید ازدواج کنم. بعد از پانزده سال او را دوباره پیدا کرده بودم. یک زمانی بچه مدرسه‌ای بودم و عاشقش شده بودم و حالا با کوله باری از تجربه سر از زندگی‌ام در آورده بود.

آن روزها در راه مدرسه با هم آشنا شده بودیم. برایم نامه‌های عاشقانه می‌نوشت و اولین عشق زندگی‌ام بود، ولی به محض اینکه دیپلمم را گرفتم همراه خانواده‌ام به آلمان مهاجرت کردم و دیگر هرگز او را ندیدم.

زندگی در آلمان برای من همه‌اش ناکامی بود. به سختی توانستم با محیط آنجا کنار بیایم ولی در انتها بعد از ده سال با کوله باری از ناکامی برگشتم.

خیلی دلم می‌خواست سعید را پیدا کنم ولی کار آسانی نبود. همه پراکنده شده بودیم و یک تصمیم غلط خانواده، حسابی زندگی من و خواهرهایم را بهم ریخته بود. باید سریع کار پیدا می‌کردم و می‌جنبیدم که به زندگی‌ام سر و سامان بدهم.

پدر و مادرم با ته مانده سرمایه‌ای که برایشان باقی مانده بود در شهرستان خانه‌ای خریدند و یک زندگی بخور نمیر برای خودشان دست و پا کردند. خواهرهایم هم هر کدام به شکلی سر و سامان گرفتند. یکی شوهر کرد و آن یکی هم در آلمان ماند و همانجا مشغول به کار شد. من هم در تهران ماندم و با دختر خاله‌ام خانه‌ای اجاره کردیم و سریع یک کار پیدا کردم و زندگی‌ام را سر و سامان دادم.

همه چیز داشت معقول و درست جلو می‌رفت که به طور تصادفی یکی از دوستان قدیمی را پیدا کردم و از قضا او از سعید خبر داشت. بهم گفت با زنی ازدواج کرده که اصلاً دوستش ندارد و زندگی خوبی هم ندارند. نمی‌دانم چرا انگیزه داشتم یک مرد

گویی آب یخ روی ما ریختند. باورم نمی‌شد. ناگهان آن همه رویا فرو ریخت. عروس حاج اسماعیل بودن کجا و ازدواج با یک کارمند ساده کجا؟

مادر بدون اینکه صحبت را کش بدهد موضوع را منتفی تلقی کرد و خواست بلند شود و به امورات زندگی‌اش برسد که پدر گفت:

"شب جمعه می‌آیند خواستگاری. حاج اسماعیل خواهش کرد چوب لای چرخ این پسر نیاندازیم."

مادر دست به کمر توی چهار چوب در آشپزخانه ایستاده بود و با عصبانیت جواب پر کنایه‌ای به پدرم داد.

اما واقعیت این بود که پدرم دیگر نمی‌توانست زیر قولی که به حاج اسماعیل داده بود بزند.

هفته پر تنشی داشتیم، دست آخر قرار شد که من بهانه‌ای از آن پسر بگیرم و بگویم نمی‌خواهم با او عروسی کنم و قضیه به این شکل ختم به خیر شود.

برای اولین بار بود که حاجی به خانه ما می‌آمد. مراسم خواستگاری خیلی ساده بود. کرامت همراه پدر و مادر پیرش آمده بود و حاجی جوری از او تعریف می‌کرد که انگار پسر خودش است. قرار شد یک هفته من با کرامت رفت و آمد کنم و بعد جوابم را اعلام کنم.

پدرم به جایی دورتر از پارک سر کوچه‌مان اجازه نداد و من هم به نیّت پیدا کردن یک بهانه برای نه گفتن با کرامت شروع به مراوده کردم.

اما حکایت جور دیگری پیش رفت! این پسر به شکل غریبی خوب بود. هر چه بیشتر با او صحبت می‌کردم، بیشتر از او خوشم می‌آمد. همه مشخصات یک مرد زندگی را داشت و مانده بودم معطل که چطور به مادرم بگویم من از این پسر خوشم آمده!!

خلاصه به هر سختی که بود وقتی پدرم از من خواست بهانه‌ام را آماده کنم و جواب رد بدهم، در عین ناباوری دیدند جواب من مثبت است. این شوک بزرگی بود. مادرم نزدیک بود غش کند. پدرم با اخم بهم گفت که اصلاً قرارمان این نبوده و من از آنها خواهش کردم به کرامت وقت بیشتری بدهند و او را بشناسند.

مادر و پدرم با اکراه پذیرفتند ولی آنها هم متوجه روحیه و منش بزرگوار کرامت شدند و خلاصه اینکه شش ماه بعد ما با هم عروسی کردیم.

حاج اسماعیل هر چه پیرتر می‌شد امورات شرکت را بیشتر به دست کرامت می‌داد. کم کم با رفت و آمدهای بیشتر متوجه شدیم پسر آخر حاجی خیلی لاابالی و بیکاره است برای همین حاجی هرگز برای او زن نگرفت.

حالا شانزده سال از ازدواج من و کرامت می‌گذرد و ما صاحب دو پسر هستیم. ■

خانواده‌دار را ببینم. خود او هم مخالفتی با دیدن من نداشت. به همین سادگی مراوداتمان شروع شد. برایم از زندگی‌اش می‌گفت. درد دل‌هایش دلم را به درد می‌آورد و حس می‌کردم هنوز او را دوست دارم. بعد از یک سال آنقدر عاشقش بودم که حاضر شدم به عنوان همسر دوم وارد زندگی‌اش شوم. هر کس ماجرا را می‌فهمید کارم را تقبیح می‌کرد ولی خودم حس می‌کردم کار درستی انجام می‌دهم و دارم با مردی ازدواج می‌کنم که از بچگی عاشقش بودم.

بهش گفتم من از عهده هزینه‌های زندگی‌ام بر می‌آیم به شرط اینکه کم کم زمینه را برای طلاق دادن همسرش فراهم کند. همسرش دختر دایی‌اش بود و می‌گفت تا زمانی که دایی‌اش در قید حیات است این کار امکان پذیر نیست.

من هم قبول کردم. با هر بدبختی بود به عقد او در آمدم. یک آپارتمان کوچک اجاره کردم و زندگی نیم بند ما شروع شد. سعید نمی‌توانست همه روزها به من سر بزند، به هر حال زن و بچه‌اش به او بیشتر از من احتیاج داشتند. همسرش خانه‌دار بود و تامین همه مخارج زندگی برای سعید خیلی سخت بود. بعضی وقتها حتی من بهش کمک مالی می‌کردم اما او هرگز نمی‌توانست در مقام همسر مرا تامین کند.

اوایل این چیزها برایم مهم نبود. فکر می‌کردم وقتی از همسرش طلاق بگیرد همه چیز درست می‌شود. حتی به او گفته بودم که مسئولیت نگهداری از دخترش را هم می‌توانم قبول کنم.

بعد از دو سال دیگر وضعیت طوری شده بود که حس می‌کردم در یک گرداب گرفتار شده‌ام. دایی سعید فوت کرده بود ولی سعید قصد طلاق دادن همسرش را نداشت. حالا به راحتی از من کمک مالی تقاضا می‌کرد. من تصمیم گرفتم دیگر حتی یک ریال به او کمک نکنم. کار به جایی رسید که برایش زمان تعیین کردم و گفتم باید تا این تاریخ همسرت را طلاق بدهی. ولی بهانه پشت بهانه می‌آورد. حالا می‌گفت دخترش در سن و سال حساسی است و...

از طرفی همیشه از زندگی‌اش می‌نالید که چقدر غم‌انگیز است و هیچ علاقه‌ای به همسرش ندارد.

من هم حرفهایش را باور می‌کردم. وقتی کنار من بود آنقدر خوشحال به نظر می‌رسید که انگار دنیا را به او داده‌اند.

تا اینکه یک روز از سر کنجکاوی همان ساعتی که می‌دانستم دخترش را می‌خواهد به سینما ببرد به همان سینما رفتم. چادر سر کردم تا مرا نشناسد. برای اولین بار سعید را کنار زن و بچه‌اش می‌دیدم. اصلاً به نظر نمی‌رسید که ناراضی یا غمگین باشد. کلی هم می‌گفتند و می‌خندیدند.

روز بعد بهش گفتم اگر همسرت را طلاق ندهی من طلاق می‌گیرم و او هم در عین ناباوری به من گفت که همسرش را طلاق نمی‌دهد و...

و من دیدم انگار تاریخ مصرفم همین دو سه سال بود. حالا آمده‌ام تقاضای طلاق کرده‌ام، سعید هم بدون هیچ پافشاری به این جدایی راضی شد. ■

شکوفه های زندگی



رضا شفقتی


مجید کاظمی گناباد


معراج نادری


عرفان پسرکلو


فاطیما پسرکلو


ستاره روستایی


ترانه منگلی

امیر علی آزاد



ملیکا آزادی نیکفال


معصومه ابولی


درسا شکوری کوهستانی

برنده شدن همیشه به این معنی نیست که اولین باشی، بلکه بدین معنی است که بهتر از قبل عمل کرده باشی!
● بوفی بلیز

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

۴۲

آشنایی با مردان کروکودیلی

خلاصه قسمت قبل:
سفر آلبرت پودل و همسفرش پیترز همچنان با هیجان و دردسر ادامه داشت. سرپیچی پیترز از پرداخت باج‌هایی که ماموران ایست بازرسی مطالبه می‌کردند، داشت اوضاع را ناجور می‌کرد. پودل هم هر بار ناچار می‌شد به جای پیترز دست به جیب شود و برای اینکه شر را بخواباند، چند دلار ناقابل خرج کند. ولی نمی‌توانست بفهمد چرا پیترز که دستش به دهانش می‌رسید و وضعیت مالی روبه‌راهی داشت، حاضر نبود برای رهایی خودش کمی پول بدهد. در هر ایست بازرسی وضع به همین شکل ادامه داشت و پیترز هر بار ترجیح می‌داد مسئولان رده بالاتر را ببیند و برایشان سخنرانی کند. و هر بار آلبرت پودل هم چاره‌ای نداشت جز اینکه تاوان کله شقی‌های او را بپردازد. مقصد بعدی آنها پاپوآ گینه نو بود که به دلیل انتخابات، هرج و مرج و درگیری در خیابان‌هایش راه افتاده بود و همه جا آشوب بود. و آتش خشم مردم حسابی شعله‌ور شده بود. در آن میان چند پرنده‌شناس بریتانیایی مرا به جنگل بردند و...

گیسوان مقدس

برای اینکه از دست پرنده‌شناسان بریتانیایی خلاص شوم، یک راهنما گرفتم و یکراست به یک مدرسه روستایی رفتم که در کناره رودخانه مقدس قرار داشت. من به دلِ جنگل رفتم تا هم دیدنی‌های جنگل را ببینم هم با قبیله‌ای آشنا شوم که می‌گفتند آدم‌های خاصی هستند و عقاید عجیبی دارند. برای افراد این قبیله و برخی قبایل دیگر داشتن موی بلند از نظر موقعیت و احترام ضروری است. آنها بدون اینکه دارای موی بلند باشند، حق ندارند به خیلی از جاها وارد شوند یا حتی حق ندارند اظهار نظری کنند. اگر مویشان به اندازه کافی رشد نکرده باشد، اجازه ندارند زن بگیرند. شاید بپرسید تکلیف کسانی که کچل هستند یا موهایی کم‌پشت دارند چه می‌شود؟ جوابش را بعداً خواهید فهمید، زیرا خودش داستان دارد.

کسانی که به این مدرسه مقدس می‌آیند، دست کم دو سال اول را زیر نظر چشمهای تیزبین و کنجکاو "رئیس" می‌گذرانند و یک زندگی کاملاً رهبانی را تجربه می‌کنند. در این مدت، آنها اجازه انجام دادن خیلی از کارها را ندارند. مثلاً نباید به خانمها نزدیک شوند یا به آنها نگاه کنند. حتی حق ندارند از دست آنها غذا بخورند. فقط باید به فکر بلند کردن موهای خود باشند. آنها با همکلاسی‌های خود که در مقام برادر هستند، هر روز چند ساعت موهای یکدیگر را می‌آرایند. همگی چندین بار در روز پایین رودخانه مقدس پرسه می‌زنند تا بارها دهان خود را از آب مقدس پر کنند و آب را حدود یک ساعت در دهان نگه دارند. می‌گویند این کار اثرات مثبتی روی روح و جسمشان دارد! بعد موهای خود را با آب مقدس شست‌وشو می‌دهند. برای اینکه موهای آنها از شکل و شمایل نیفتد، مجبورند زیر سر و در قسمت پشت گردن خود تخته‌ای به ارتفاع بیست سانت بگذارند. از من چند دلار گرفتند و یکی از این تخته‌ها را به من فروختند تا به قول خودشان، شبها راحت بخوابم. می‌گفتند قرار دادن این تخته زیر سر، هنگام خواب معجزه می‌کند.

معمولاً افراد قبیله‌هایی که با هم خصومت دارند، در مسیر یکدیگر کمین می‌کنند. هدف آنها دزدی زن و خوک و خوراکی‌های دیگر است. مطمئن نیستم که بیشترین چیزی که دوست داشتند بدزدند، زن بود یا خوک زیرا در آن منطقه این دو کالا ارزش زیاد و همسانی داشت. آنها برای زنان ارزش انسانی قائل نبودند. وقتی که از کمین بیرون می‌آمدند، فریادکشان حمله می‌کردند و با سرعت شبیخون می‌زدند سپس غنیمت‌ها را به قبیله خود می‌بردند. بعدش رئیس به بازرسی آنها می‌آمد و وای به حال کسی که به دلیل جنگ و گریز و دویدن از لابه‌لای شاخ و برگ‌ها، موهایش آسیب دیده باشد یا از شکل افتاده باشد. رئیس چنین افرادی را به شدت مجازات می‌کرد. آنها اول باید می‌رفتند موهای خود را درست می‌کردند سپس برای مجازات برمی‌گشتند. یکی از مجازات‌ها آویختن با کتف از درخت بود به مدت دو ساعت. با خودم گفتم خوش به حال افراد قبیله کچل‌ها زیرا مویی نداشتند که به هم بریزد. مو برای آنها تفاخر و احترام و همه چیز به ارمغان می‌آورد. بین آنها کسانی بودند که یا موهای پرپشت نداشتند یا توانایی رسیدگی و پرورش موهای خود را نداشتند. و کسانی هم بودند که شغلشان بلند کردن موی خود و ساختن کلاه‌گیس برای دیگران بود. اگر کسی مویی داشت که از فرق سر تا پایش می‌رسید و از آن کلاه‌گیس زیبایی می‌ساخت و به آن فرمی دائمی می‌داد، می‌توانست پولی معدل شش هزار دلار دربیاورد! افراد موفروش، در طول عمر خود چندین بار مو بلند می‌کنند و می‌فروشند و سرانجام بازنشست می‌شوند. مردی که صاحب پسری با موهایی پرپشت و خوش رشد می‌شود، می‌تواند خود را اثروتمند بنامد. قبیله‌های مختلف منطقه آداب و رسوم عجیب و غریب دیگری هم داشتند.

در سفر به کشورها و قاره‌ها و سرزمین‌های گوناگون با آداب و رسوم مختلف آنها آشنا می‌شدم که برخی از آنها واقعاً برایم جالب و شگفت‌انگیز بودند. اما گاهی برخی از این آداب و رسوم آنقدر عجیب و باورنکردنی بودند که هنوز هم نمی‌توانم بپذیرم مردمی، در یک سرزمین هرچند غیرپیشرفته و دور از تمدن اینگونه رفتار کنند. نمی‌توانم بپذیرم یک انسان آنقدر بی‌فکر باشد که سلامتی و آسایش خودش برایش هیچ اهمیتی نداشته باشد و به راحتی حتی از جان خود بگذرد. مثل بلایی که قبیله‌ای از پاپوآ سرِ خود می‌آوردند.

مردانِ کروکودیلی

از راهنما خواستم مرا به قبیله‌ای ببرد که وصفش را پیش از این شنیده بودم. قبیله‌ای که مردانش علاقه زیادی دارند مثل کروکودیل، پوستی کلفت داشته باشند. پیترز می‌گفت مگر بد است پوستِ آدم مثل پوست کروکودیل



مدرسه روستایی و بچه‌هایی که به محض دیدن دوربین اینگونه ژست گرفتند

دوست داشتن یک موجود در این است که پیر شدن با او را بپذیریم... ● آلبر کامو



افراد قبیله‌ای که هر روز چند ساعت برای آرایش موهایشان در جنگل وقت می گذارند



وقتی کسانی که با یکدیگر خصومت دارند، لابه‌لای درختان کمین می کنند تا به هم قبیله‌ها حمله کنند

زمخت باشد؟ آن وقت خیلی راحت هر اتفاقی را تحمل می کنیم. پیترز شوخی‌اش گرفته بود ولی من دوست داشتم این رسم عجیب را از نزدیک ببینم. فکر رنج و آزاری که این مردم به جان می خریدند، ناراحتم می کرد.

راهنما در مسیرِ رفتن به قبیله برایم توضیح داد که شجاعت برای مردان آنجا اهمیت ویژه‌ای دارد برای همین است که می‌خواهند هر طور که شده، پوستی شبیه کروکودیل داشته باشند. مردان کروکودیلی بعد از انجام مراسمی سخت و تاحدودی پیچیده به این شجاعت می‌رسند و جالب اینکه، راهنما می گفت این شجاعت قابل درک است و به‌راحتی می توان تفاوت یک مرد کروکودیلی و یک مرد معمولی را در قبیله حس کرد و به وضوح دید. ولی من نمی فهمیدم چطور می‌شود در مدت فقط چند روز، ناگهان از این رو به آن رو شد و این همه تغییر کرد. مثلاً چطور ممکن است یک آدم ترسو ناگهان به آدمی شجاع و با عرضه و نترس تبدیل شود؟

وقتی به قبیله رسیدیم، متوجه شدم تا برگزاری این آداب خاص دو سه روز باقی مانده. خوشحال شدم و برای این روز برنامه‌ریزی کردم. یکی از مراحل برنامه‌ریزی این بود که دلِ رئیس را به دست بیاورم تا اجازه دهد در مراسم حضور داشته باشم. که البته با چند هدیه این مشکل حل شد. رئیس قبیله درباره مراسم برایم توضیحاتی داد که شاید شنیدنش برای شما هم جالب باشد. او می گفت:

"اجداد ما تصور می کردند ما ابتدا کروکودیل بودیم و بعد به این شکل درآمدیم برای همین باید به روح اجدادمان برگردیم. یعنی کاری کنیم که روح اجداد ما یعنی کروکودیل‌ها در ما حلول کند. این کار آداب خاصی دارد و در سن خاصی انجام می‌شود. جوانان ۱۱ تا ۳۰ ساله می‌توانند با انجام کارهایی به این مقام مقدس معنوی دست یابند. وقتی روح اجدادمان در ما حلول کند، شجاعتی فوق‌العاده و مثال زدنی پیدا می کنیم و آن وقت هیچ نیرویی نمی تواند با ما مقابله کند. برای اینکه جوانان قبیله بتوانند دشواری مراسم را تاب بیاورند، ابتدا باید به تغذیه خود برسند. آنها شش هفته بهترین غذاها را می خورند و در تمام این مدت، در محلی به نام "خانه مقدس" می‌مانند و از آنجا بیرون نمی‌روند. خانه مقدس مکانی است که فقط برای مردان ساخته شده است. کنترل اوضاع و رسیدگی به این خانه به عهده زنان است ولی حق استفاده و نشستن در آن را ندارند و فقط به مردان خود در این خانه مقدس خدمت می کنند.

بعد از شش هفته، روزی فرا می‌رسد که آیین خاص باید در آن اجرا شود. به جوانانی که قرار است در مراسم شرکت کنند، برگ درخت خاصی را می‌دهیم که بجوند و درد نکشند. آن برگ حالت مسکن دارد اما دردی که قرار است آنها بکشند، چنان زیاد است که یکی دو نفر از اعضای قبیله، آن جوان شرکت کننده را محکم نگه می‌دارند و بزرگ قبیله، با تیزی بامبو برش‌هایی به اندازه یک اینچ روی تمام پوست او ایجاد می کند. این کار در چند مرحله انجام می‌شود تا اثرات آن روی پوست بهتر دیده شود. پدران ما اعتقاد داشتند درد کشیدن در این سن و سال باعث می‌شود دردهای بزرگتر و جدی‌تر سالهای بعد زندگی را کمتر حس کنند و در برابر مشکلات قوی باشند. وقتی کار برش دادن به پایان رسید، جوان را جایی نزدیک آتش دراز می کنند تا دودِ آتش به زخم‌ها بخورد و خونریزی بند بیاید. بعد روی زخم‌ها روغن درخت مخصوص می‌ریزند و این روغن تا صبح روی جای زخم‌ها می‌ماند.

پوست مردان کروکودیلی به ضخامت پوست کروکودیل است. در سراسر پوست آنها بریدگی های عمیقی ایجاد شده تا پوستشان به پوست این حیوان شبیه شود. آنها معتقدند روح کروکودیل که جدّ آنهاست، در بدنشان حلول کرده بنابراین شجاع و قوی شده‌اند

جوانان قبیله آن شب را تا صبح در "خانه مقدس" می‌مانند و همان جا می‌خوابند. بعضی‌ها نمی توانند از درد بخوابند ولی باید تحمل داشته باشند و مقاومت و صبوری خود را نشان دهند. صبح فردا، پیش از دمیدن نخستین اشعه‌های خورشید، جوانها باید تنِ خود را به آب بزنند و این کار را در چشمه مقدس انجام می‌دهند تا هم روحشان تازه شود و هم جای زخم‌هایشان عفونت نکند. بعد از آب تنی در رودخانه مقدس، و خوردن غذاهایی لذیذ و مقوی، مراسم دیگری اجرا می‌شود. سربندها و لباس های خاصی به جوانان داده می‌شود و بعد از برگزاری مراسم نیایش، آنها دیگر کروکودیل‌های واقعی هستند و شجاعت روح کروکودیل در وجودشان رخنه کرده است."



نمونه‌ای از مردانی که می‌خواهند هر طور که شده پوستی شبیه کروکودیل داشته باشند

افسوس خوردم که چرا جوانهایی که می توانند کارهای مهمتری انجام بدهند و برای اجتماع خود آدم‌های مفیدی باشند، ترجیح می‌دهند در پوست کروکودیل زندگی کنند! اما از طرفی دیدن آن همه کروکودیل یکجا حتماً جالب بود. برایم جالب‌تر این بود که چرا خودِ جناب رئیس چنین زخم‌هایی نداشت و پوستش کروکودیلی نبود. این را از دستیارش پرسیدم. می گفت رئیس یا بزرگ قبیله به انجام چنین آداب و رسومی نیاز ندارد چون خود به خود روح اجداد ما در وجود او حلول کرده و برای همیشه ماندگار شده است!!

ادامه دارد

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره یازدهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

ساعت عشق

"فرزانه تقدیری" که پیش از این داستان‌هایی با درونمایه‌هایی متنوع و متفاوت به قلم او در این مسابقه به چاپ رسیده، با نوشتن "ساعت عشق" حول محور مضمون دیرین و در عین حال همواره تازه و زنده "عشق" ـ در قالب موضوعی کم و بیش جدید ـ اثری خواندنی و گیرا عرضه کرده است. ویژگی بارز ساختاری این داستان ایجاز در روایت و شکل دراماتیک (نمایشی) است.

فرزانه تقدیری ـ اهواز

از طلوع خورشید تا زمان قرار دیدار با علی سر از پا نمی‌شناختم. از همان گنجشک خوان، انگار صبح دیگری را آغاز می‌کردم. صبحی با ساعت عاشقی!

پلک‌هایم را که گشودم، چشمم به ستاره‌ها افتاد که کم کم با دیدن خورشید جای خودشان را به روشنایی آسمان روز می‌دادند. لبخندی بر لب نشاندم و روز خوبی را برای خودم آرزو کردم. روی برگرداندم و به تخت پدربزرگ نگریستم. او نیز از خواب بیدار شده بود و برای خواندن نماز به اتاق خود رفته بود. از وقتی پدر و مادرم در بمباران جنگ از این دنیا رفتند و من بی‌یاور شدم. فقط یک خویشاوند داشتم که همین پدربزرگ بود.

از جا بلند شدم و رختخواب‌ها را جمع کردم و داخل بردم. ما عادت کرده بودیم تابستان‌ها توی حیاط می‌خوابیدیم.

دست و صورتم را شستم و برای آماده کردن صبحانه، به آشپزخانه رفتم. در همین لحظه پدربزرگ وارد شد و گفت: صبح به خیر عاطفه خانم.

با لبخند به میز صبحانه اشاره کردم و گفتم:

–صبح به خیر، همه چیز روهم که آماده کردی بابا بزرگ.

–خب دیگه. یک روز هم نوبت من.

هر دو پشت میز نشستیم. نگاهی به چهره مهربان و نگرانش انداختم و گفتم: چی شده؟

لبخندی بر چهره نشاند و گفت:

–چرا معطلی؟ خب شروع کن دیگه. تو که نمی‌خوای جلوی علی، شکمت به قار و قور بیفته!

با شنیدن نام علی توی دلم غوغا شد و خون به تندی در رگهایم دوید. با خوشحالی و هیجان گفتم:

–ممنون که گذاشتی امروز باهاش صحبت کنم بابا بزرگ.

–چون علی رو می‌شناسم و سالها با عموش دوست بودم... خواستم که برید با هم صحبت کنید. بابا، حواست باشه. ببین چی می‌خوای بگی و چی از زندگیت می‌خوای.

سکوتی محزون کرد که دلم گرفت. جدایی برای هر دویمان سخت بود. لب گزیدم و زمزمه وار گفتم:

–بابا بزرگ، تو همه زندگی و همه کس من هستی. فکر می‌کنی که اگه ازدواج کنم فراموشت می‌کنم؟ به خدا نه.

خندید و به چشمانم نگریست.

–آرزوی من، فقط خوشبختی توست دخترم، من که تنها نمی‌شم! تازه علی هم به جمع تنهای ما اضافه می‌شه. تازه فکرشو بکن. تا چند وقت دیگه صدای نوه‌های خوشگل و کاکل زری تو این خونه سرد و بی‌سر و صدا می‌پیچه. دو نفریم و کم کم می‌شیم چند نفر.

فقط خدا می‌دانست در آن لحظه چه حس و حال خوبی داشتم. ذوق می‌کردم و در رویاهایم کنار علی بودم و خانواده‌ای شاد داشتیم.

–چی شد بابا؟ رفتی تو عالم هپروت؟

خندیدم و بهش نگریستم. پدربزرگ هم لبخند زد و گفت:

–خوبیش اینه که علی هم مثل خودمون تنهاست. درد تنهایی رو خوب می‌فهمه. خب دیگه، صبحونه‌ت رو بخور...

تا صبحانه‌ام را خوردم و راه افتادم دلم هزار راه رفت. اضطراب داشتم و بارها و بارها هر چه را که می‌خواستم به علی بگویم با خودم تکرار می‌کردم و گاه گاه بی‌اختیار لبخندی بر لب می‌نشاندم. فکر کنم هر رهگذری که مرا می‌دید بدون این که بداند در درونم چه خبر است، می‌گفت، دیوانه شده است.

وقتی سر قرار رسیدم. نگاهی به ساعتم انداختم. تا ساعت عشق کمی دیگر مانده بود...

علی هنوز نیامده بود. انگار دقیقه‌ها پشت سر هم می‌رفتند و می‌آمدند. از ساعت عشق هم گذشته بود. نگرانی همه وجودم را فرا گرفته بود. یک چشمم به اطراف و چشم دیگرم به ساعت بود. باد می‌وزید و شالم را می‌خواست با خود ببرد. هر کس رد می‌شد نگاهی بهم می‌انداخت و می‌رفت.

اعصابم در هم ریخته بود و قلبم به شدت می‌کوفت و نگران شده بودم و هجوم افکار پریشان آزارم می‌داد. نکند اتفاقی برایش افتاده باشد؟ نکند برای عموی پیر و زمینگیرش اتفاقی افتاده باشد؟ آیا پشیمان شده!؟

نه، امکان ندارد علی پشیمان شده باشد. او با تمام وجودش مرا دوست دارد و من هم این را می‌دانم. این را همه می‌دانند! علی مرا دوست دارد و این دوست داشتن به من غرور می‌دهد..

هر بار با خودم تکرار می‌کردم: "الان می‌آید..."

و با این فکر دلم آرام می‌گرفت.

در همین فکرها غوطه‌ور بودم و از نگاه‌های رهگذران خسته، که علی را دیدم که داشت می‌آمد. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و گشودم. آری خودش

پایان پیشنهاد طلایی

"مهدیه راهداری" با نوشتن داستان "پایان پیشنهاد طلایی" قریحه و ذوق قوی خود را ـ در آغاز راه وکار داستان نویسی ـ برای بازآفرینی خلاق واقعیت به منصه ظهور رسانده است. ویژگی‌های بارز این داستان بازمی‌گردد به شفافیت و سادگی غنی زبان نوشتاری و انتخاب نظرگاهی به ظاهر بی‌طرف و کم و بیش بی‌تفاوت که کلید حل یک معما را پوشیده در طنزی تلخ و نهانی، به دست می‌دهد.

مهدیه راهداری ـ اصفهان

یکبار که عمه‌ام به تنهایی میهمان خانه ما بود پیشنهادی داد که زندگی‌مان را کمی زیر و رو کرد. سر حرف این طور باز شد:

–داداش بعد از پونزده سال نمی‌خوای یه تغییری تو زندگیت بدی؟

بابا از ته دل آهی کشید و گفت:

–مثلاً چه تغییری؟ مبل‌ها و پرده‌ها که...

عمه اکرم با حالتی عصبی پرید وسط حرف بابا و گفت:

–محسن حواست کجاست؟ وسایل خونه رو که نمی‌گم؛ منظورم خریدن ماشین، زمین، خونه...

بابا پوزخندی زد و گفت:

–ای آبجی... یه جوری حرف می‌زنی که انگار می‌تونم بخرم و نمی‌خرم. خریدن اینایی که گفتی پول می‌خواد، سرمایه می‌خواد که...

عمه خانم غرید:

–اصلاً شماها تلاش کردین که ببینین تغییر دادن چی می‌خواد چی نمی‌خواد؟ آخه شماها چرا این قدر بی‌دست و پا هستین؟ تو این دوره زمونه اگه آدم هیچی هیچی هم که نتونه بخره باید طلا بخره به وقتش بفروشه تا کم کم صاحب همه چیز بشه. فکر کردین من و اسفندیار چه طوری صاحب همه چیز شدیم؟ خب، همین جوری شروع کردیم دیگه.

رو کرد به مادرم و لبخند زد و گفت: زری جون از من می‌شنوی از همین فردا هر چی از خرجی خونه موند یا واسه خودت یا واسه بهار و بنفشه طلا بخر. از پلاک طلا و انگشتر گرفته تا سکه. طلا کمش هم منفعت داره.

بابا که داشت چایی می‌خورد و معلوم بود از همان ابتدا با حرفهای عمه اکرم مخالف است، با لحنی تمسخرآمیز گفت:

–آخه با این وضع که مستأجریم می‌شه طلا خرید؟

بود. علی من!...ابروهایم در هم رفت و نگاهش کردم. علی سریع خودش را رساند و نفس نفس زنان سلام گفت.

- سلام. واقعاً ببخشید.

-چی روببخشید؟ می‌بینی ساعت چنده؟!

- خیلی وقته منتظری؟

-این را به راحتی می‌پرسی! مگه نمی‌دونی چه قدر از ساعت ع...

می‌خواستم بگویم "ساعت عشق" اما نگفتم. حرفم را خوردم و نفس عمیقی کشیدم.

- بازم معذرت می‌خوام.

- چی شده؟ چرا دیر کردی؟

نگاهی آرام بهم انداخت و گفت: خواب موندم.

وقتی این جمله را شنیدم مثل برق گرفته‌ها پریدم و داد زدم: چی!

- ببخشید عاطفه. یه دفعه بلند شدم دیدم...

نگذاشتم صحبتش را ادامه دهد و عصبی گفتم:

- همین! خواب موندم! به همین سادگی.

- چرا این قدر ناراحت شدی عاطفه خب...

باز هم میان صحبتش گفتم:

-این قدر انتظار کشیدن من برات مهم نبود؟ من دلم هزار راه رفت کلی نگران شدم. این جا این قدر همه رد شدن و برام تیکه انداختن و نگاهم کردن... من همه‌اش فکر می‌کردم برات اتفاقی افتاده.

- آروم باش عاطفه. چرا این قدر جوش می‌زنی؟

با تنی لرزان، چشمانی اشک بار تند تند ادامه دادم: اصلاً می‌خوام ببینم این قدر این موضوع برات بی‌اهمیت بوده که خوابت برده! من که از دیروز تا حالا دل توی دلم نبوده و زمین و زمان رو توی ذهنم به هم ریختم که می‌خوام بیام تو رو ببینم.



صدایم را بالاتر بردم و گفتم: اما تو خیلی سرد و بی‌تفاوت اومدی و راحت و خونسرد فقط می‌گی خواب موندم!

اشک از چشمانم پایین چکید و سکوت کردم. علی داشت با چشمان درشت و هنوز خواب آلودش هاج و واج به من نگاه می‌کرد. سری تکان داد و پوزخندی تلخ زد. با عصبانیت گفتم: چیه؟

با ملایمت گفت: اصلاً گذاشتی من حرف بزنم؟

روی برگرداندم و از کنارش رفتم. قدم‌هایم اولش تند بود و به خیال این که علی برای منت کشی همراهم می‌آید، آهسته‌تر رفتم. بعد از آن گوشه‌ای به هوای تاکسی ایستادم. زیر چشم به علی نگاهی انداختم. همان جا ایستاده بود و به من می‌نگریست. ثانیه‌ها را شمردم، لحظه‌ها را...

به علی نگاه کردم. لگدی به برگ زرد زیر پایش زد... نفس عمیقی کشیدم. قلبم تند تند می‌زد. با خودم تکرار کردم، الان می‌آید...

علی دستی به موهایش کشید. مستاصل نگاهی به من انداخت. سپس سری تکان داد و برگشت!...و رفت...

علی رفت...

چشمانم آنچه را که می‌دید باور نداشت. باز هم چشم انداختم، علی می‌رفت. از پشت پرده اشک رفتنش را می‌دیدم. انگار به قلبم چنگ می‌زدند و نفسم بالا نمی‌آمد.

علی دور و دورتر شد. پاهایم سست شده بود و توان رفتن نداشتم. تاکسی جلوی پایم نگه داشت، سوار نشدم. اما با همان پاهای سست، به عادت همیشگی شروع به قدم زدن کردم. مقصد مهم نبود. فقط باید می‌رفتم. آن قدر خیابان‌ها را قدم زدم تا خسته شدم و عاقبت سر از خانه در آوردم.

وارد که شدم، پدربزرگ ناراحت و عصبی روی تخت نشسته بود. با پاهایی خسته که روی زمین کشیده می‌شد، رفتم و کنارش ایستادم. او بدون این که به من بنگرد گفت: نگفتی من نگران می‌شم؟ فکر کردم تصادف کردی.

زمزمه وار گفتم: ببخشید...

- همین!

حرفی برای گفتن نداشتم.

پدربزرگ، آهی کشید و با لحنی تلخ گفت: علی این جا بود.

با شنیدن نام علی تمام وجودم از عشق، گرم شد و اشک در چشمانم جوشید.

پدربزرگ با صدایی که از بغض دورگه شده بود ادامه داد: علی به من گفت فکر نمی‌کردم عاطفه اخلاقش این قدر تند باشه... برعکس خودش که خلق و خوی آروم و پر آرامشی داره... براش عجیب بوده...

اشک از چشمانم پایین چکید و شوری اشک را بر لبانم احساس کردم.

پدربزگ ادامه داد: اصلاً نذاشتی برات توضیح بده که چرا دیر کرده!

قلبم هری ریخت و گویی خون در رگهایم منجمد شد. پدربزرگ با لحنی افسرده و آزرده ادامه داد: علی گفت، دیشب حال عموش به هم می‌خوره و مجبور شده تمام شب روازش مراقبت کنه. تازه دم دمای صبح خوابش می‌بره و وقتی بیدار می‌شه که می‌بینه دیر شده...

خواستم چیزی بگویم اما زبانم بند آمده بود. اشک از چشمانم جاری شد. با هق هق خفه، خودم را به گوشه‌ای رساندم و نشستم. جمله آخر علی بارها و بارها توی ذهنم تکرار می‌شد. ◇

آدم فقیر حق بی‌شعور بودن و احمق بودن را ندارد

● لاروشفوکولد

ما یه اتاق خواب با یک کمد که بیشتر نداریم. اون هم اینقدر خودمون وسیله داریم که جایی برای نگه داشتن طلا نداریم!

عمه اخم بر پیشانی‌اش انداخت و گفت:

-چرا داری بهانه میاری محسن؟ نگه داشتن طلا که کاری نداره. فقط آدم باید حواسشو جمع کنه همین. حتماً طلا را که نباید توی کمد و گاوصندوق نگهداری کنین. هر جایی می‌شه طلا را نگه داشت. مثلاً توی کابینت آشپزخونه قاطیِ عدس و نخود. یا مثلاً قاطی گوشت و مرغ توی فریزر...

بابا که معلوم بود طلا خریدن اصلاً راه دستش نبود هر چه عمه می‌گفت مخالفت می‌کرد. من و مامان زری و خواهر بزرگم بهار فقط شنونده بودیم و ترجیح دادیم سکوت کنیم.

دو سال از پیشنهاد عمه اکرم گذشت. در این دو سال کار مامان زری فقط طلا خریدن و پنهان کردن در جاهای بکر بود. تا روزی که ارزش طلاها را به روز قیمت کرد. وقتی فهمید با دو برابر این پول می‌شود یک "پراید" خرید، بی صبرانه موضوع طلا خریدن‌هایش و برابر شدن ارزش آنها با نصف پول یک پراید را برای بابا گفت. برای بابا که همیشه حرص نداشتن‌هایش را می‌خورد، این بهترین خبر بود. فردای آن روز مامان و بابا همه طلاها را فروختند که تازه نیمی از پول خرید ماشین جور شد. بقیه پول را بابا قرار شد از محل کارش وام بگیرد. همه اینها در عرض کمتر از سه هفته طول کشید. ولی از بدشانسی بابا تا آمد وام بگیرد و حساب‌های بانکی‌اش را بالا و پایین کند، قیمت پراید از هشت میلیون تومان رسید به دوازده میلیون. اندکی بعد شد پانزده میلیون. تا جایی که اواخر سال نود و دو، قیمت یک پراید به بیست میلیون رسید. برای بابایِ زحمتکشِ من که تنها سرمایه‌اش همین چند میلیون بود این اتفاق یعنی آخر بدشانسی. بابا دوباره همه پول را به مامان داد تا مامان همان رویه قبل را ادامه دهد.

دو سال بعد شوهر عمه‌ام، آقا اسفندیار یک پراید دست دوم برایمان پیدا کرد که با طلا فروختن و وام گرفتن بالاخره می‌توانستیم صاحب یک پراید دست دوم شویم.

داشتیم آماده خرید می‌شدیم که یک شب وقتی که دیر وقت از رستورانی که بابا در آن به مناسب قبولی خواهرم در کنکور نود و چهار ضیافت داده بود، برمی‌گشتیم متوجه شدیم درِ آپارتمان باز است. آن موقع گمان کردیم که یک نفرمان از حواس پرتی در را باز گذاشته. داخل که شدیم متوجه به هم ریختگی خانه بخصوص آشپزخانه شدیم. کابینت‌های آشپزخانه درهم ریخته و در یخچال فریزر باز بود. تازه آن وقت بود که مامان زری به یاد طلاهایی که دوباره خرید بود افتاد.

بابا وقتی حاصل دسترنجش را این چنین بر باد رفته دید با کف دست، شترق بر پیشانیش کوبید و داد زد: "زری بازندگیمون چی کار کردی؟" مامان لبش را گزید و فقط با چشمانی اشکبار به بابا خیره ماند. ◇



جنایت در رودخانه!

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:

"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از بارانداز "همبرتون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند.
سروان "بومن" برای بررسی وضعیت به خانه "زو" آمد، گزارشی نوشت و پس از تکمیل پرونده آنجا را ترک کرد.
"زو" که همچنان مضطرب بود، بارها با شوهرش و سوزان تماس گرفت اما آنها جواب ندادند. او تصور می کرد "نیک" چیزهایی می‌داند امّا نمی‌خواهد حرف بزند...

وقتی دستم را از دستش بیرون کشیدم، به آرامی و با صدایی که انگار از ته چاه خارج می‌شد گفت:

ـ ببین "زو" من دقیقاً چیزی نمی‌دونم. اما امکان داره که ورود غیرقانونی به خانه ما، کار قاچاقچیان برده نباشه. شاید کسی با من خصومت شخصی داشته. هرچه نباشد من یک پلیسم، و همیشه دشمنان زیادی دارم. شاید کسی به خاطر حکمی که درباره‌اش صادر شده از دست من عصبانی باشد. این به مافیای قاچاقچیان انسان ربطی نداره!

ـ پس می‌خواهی بگی که تجاوز به حریم خانه ما یک امر تصادفی بوده که درست همین امروز اتفاق افتاده؟

ـ نمی‌دونم "زو". الان نمی‌تونم چیزی بگم. شاید اینطور باشه و شاید هم این طور نباشه، اما قول میدم که هیچ کس به تو کاری نداره. خدا را شکر که سلامتی و گزندی بهت نرسیده. به من اعتماد کن!...

چگونه می‌توانستم به او اعتماد کنم؟

"نیک" از روزی که با هم ازدواج کرده بودیم خیلی از اسرار را ـ نه تنها درباره کارش، بلکه حتی درباره زندگی خصوصی‌اش ـ از من پنهان می کرد. راجع به زندگی گذشته‌اش و خراش عمیق روی صورتش حرف زیادی به من نزده بود. فقط به من گفته بود که این خراش، در جریان درگیری با همسر سابقش به وجود آمده بود. به من گفته بود که همسرش مرده، همین!

حتی این موضوع را که به خاطر مرگ همسرش متهم به قتل شده بود از من پنهان کرده بود. اما چون شاهدی وجود نداشت آزاد شده بود.

آری، "نیک" مرد تودار و مرموزی بود و خیلی چیزها را بروز نمی‌داد. بیشتر این حقایق را بر حسب تصادف کشف کرده بودم. بنابراین، اعتماد کردن به او کار آسانی نبود. پرسیدم:

ـ "نیک" اگر کار قاچاقچیان برده نبوده، پس کار چه کسی بوده؟

بی آنکه لحن صدایش تغییر کند، پاسخ داد:

ـ من نمی‌تونم فعلاً در این باره حرفی بزنم. این موضوع به پلیس مربوط میشه. می‌دونی که...

برافروخته حرفش را قطع کردم و گفتم:

ـ لعنت بر من! اینجا خانه من است، زندگی من است. از تو نمی‌خواهم به من بگویی، بلکه اصرار می کنم با من همدردی کنی...

در همین هنگام، در خانه باز شد و "مولی" عینهو ترقّه وارد شد. کوله پشتی‌اش را به زمین پرتاب کرد و در حالی که به سوی پنجره می‌دوید، با هیجان زیادی گفت: مامان، زود بیا اینجا...

کوشیدم آرامش خود را حفظ کنم. گفتم: "سلام "مولی"!" نیک هم به او خوشامد گفت، اما او در حالی که بی‌صبرانه به بیرون از پنجره چشم دوخته بود، یکریز اصرار می کرد:

ـ مامان... مامان... زود بیا اینجا... نگاه کن! اون زن رو می‌بینی؟

من و نیک به طرف پنجره یورش بردیم. با هم پرسیدیم: کدام زن؟

"مولی" با بی‌حوصلگی گفت:

ـ اون زن را می‌گفتم... آه... دیر اومدین! او تمام راه، با ماشین آبی رنگش اتوبوس ما رو تعقیب می کرد. زنگ تفریح هم توی ماشین نشسته بود و به مدرسه نگاه می کرد...

هرچه گردن کشیدم چیزی ندیدم. "نیک" از خانه بیرون دوید و بالا و پایین خیابان را با دقت زیر نظر گرفت. پرسیدم: "مولی" می‌خواهی بگویی که این زن ناشناس، توی مدرسه هم تو را تحت نظر داشت؟

ـ بله، مامان، زنگ تفریح هم توی ماشین نشسته بود. وقتی بهش نگاه کردم، وانمود کرد که حواسش به جای دیگری است، اما مطمئن بودم که به من نگاه می کند!

اعصابم آژیر می‌کشید. خدای من، منتظر چنین لحظه‌ای بودم. آیا این هم دسیسه دیگری از جانب قاچاقچیان برده بود؟... همان مافیای بی‌رحمی که از آن صحبت می کردند؟... آیا آن روز صبح، اتوبوس "مولی" را تا دم مدرسه تعقیب کرده و آن زن را برای مراقبت از این بچه بی‌گناه گماشته بودند؟

اول، "نیک" را تهدید کرده بودند و حالا خیال بدی درباره دخترم داشتند. اگر او را می‌ربودند چه خاکی بر سر می‌ریختم؟ آنها از آن چه می‌خواستند؟

"نیک" دوباره به درون خانه بازگشت و گفت:

ـ هر کس که بود غیبش زد! اما چرا این قدر بی‌سر و صدا؟!

مولی گفت: "پدر دروغ نمیگم! او اتوبوس ما را از مدرسه تا اینجا تعقیب کرد!"

"نیک" با لحن قاطعی پرسید:

ـ "مولی" آیا یقین داری که آن زن، برای مدرسه شما کار نمی کند؟ شاید یک پرستار یا منشی باشد. شاید هم مادر یکی از بچه‌هاست!

توی دلم گفتم: "شاید هم مامور "اف بی آی" یا فرستاده قاچاقچیان برده"

"مولی" سرش را به نشانه نفی تکان داد. از او پرسیدم:

ـ آیا در این باره با خانم "راتلج" حرف نزدی؟

"مولی" نی نی چشمانش را به گردش درآورد و گفت: معلومه که حرفی نزدم. خانم "راتلج" سردسته خل و چل‌هاست!

ـ "مولی"...

ـ خب، راست میگم، خل و چل است!

نگاهی به "نیک" انداختم. او هم داشت به من نگاه می کرد. هر دو از اینکه این بچه شش ساله حرفهای بزرگتر از سنش می‌زد متعجب بودیم.

عاقبت نیک پرسید:

ـ زنی که تو رو تعقیب می کرد چه شکلی بود؟

"مولی" شانه‌هایش را بالا انداخت و به سادگی گفت: مثل من، موهای فرفری داشت. لباسش عینهو اتومبیلش آبی رنگ بود.

ـ حدوداً چند سالش بود؟

"مولی" نمی‌دانست، اما به سادگی پاسخ داد:

ـ پیر بود. فکر می کنم ۱۹ سال داشت!!

"نیک" نتوانست جلو خنده خود را بگیرد. گفت:

ـ بسیار خوب. گوش کن ببین چی میگم. اگر دوباره

سر و کله‌اش پیدا شد. این بار به او نزدیک نشو و فوراً به آموزگارت خبر بده!

ـ اما مامان گفت که دیگر مجبور نیستم مدرسه برم...

در آن لحظه، به راستی مایل نبودم به مدرسه برود. اما در عین حال تمایلی نداشتم که خواسته‌ام را بر زبان بیاورم. او پرسید: "مامان... شام چی داریم؟"

ـ شام؟... اوه خدای من! یادم رفته بود برای شام چیزی آماده کنم! "مولی" به آشپزخانه رفت و پیف پیف کنان پرسید:

ـ این چه بوی مزخرفیه؟! حشره کش زدی؟

در همان موقع زنگ تلفن به صدا درآمد. در حالی که دنبال گوشی‌ام می گشتم، گفتم:

ـ بوی آمونیاکه. زمین‌ها را شستم!

ـ مامان، چرا همه چیز را از یخچال گذاشتی بیرون؟

ـ داشتم تمیز می کردم....

در حالی که دماغش را گرفته بود از آشپزخانه بیرون دوید.

دنبال صدای زنگ گشتم تا بالاخره گوشی‌ام را از زیر پاکت گوجه فرنگی پیدا کردم: الو...

"نیک" دستی به موهایش کشید و به "مولی" گفت: برو لباساتو عوض کن. امشب شام را بیرون می‌خوریم.

تلفن را دیر جواب دادم قطع شد. اما سوزان بود.

***

آن شب به نظر می رسید که حواس "نیک" پرت بود و رفتارش عوض شده بود. سر میز شام، بیشتر ساکت بود و مثل همیشه با "مولی" شوخی نمی کرد. آشفته خاطر بود، اشتباه نمی کردم. هنگامی که از رستوران به خانه باز گشتیم، "مولی" بی درنگ به خواب رفت. ما هم خسته بودیم. پلکهایمان تازه سنگین شده بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. زیر لب گفتم: "لعنتی! این دیگه کیه این موقع شب؟

"نیک" خواب آلود گفت: "ولش کن، جواب نده. بذار تو صندوق صوتی‌ات پیام بذارند."

اما من همین که شماره را شناختم فوراً گوشی را برداشتم!... "سوزان" با صدای دردناکی گفت: "زو"... کجا بودی؟ امروز بعداز ظهر خیلی بهت زنگ زدم.

ـ من هم به تو زنگ زدم، اما گوشی را برنداشتی. کجا بودی؟

با صدای مضطربی که بیشتر به ناله شباهت داشت، گفت: مشغول کلنجار رفتن با گزارشهای پلیس بودم!

ـ می‌دانستم هنوز دست از سر ما برنمی‌دارند.

ـ نه، این موضوع به آن زنهای بیچاره ربطی ندارد! مربوط به ماجرای امروز بعداز ظهره، درست بعد از اینکه تو رو ترک کردم.

با نگرانی پرسیدم:

ـ مگه امروز بعداز ظهر چه اتفاقی افتاد؟

"سوزان" با صدای لرزانی پاسخ داد:

ـ امروز، ماشین منو دزدیدند.

با آنکه خسته بودم و می‌خواستم بخوابم، اما ناگزیر شدم ماجرا را برای سوزان تعریف کنم. اتومبیلش ربوده شده بود و خانه من هم همان روز، پس از پیداشدن آن جنازه‌ها، مورد تجاوز قرار گرفته بود.

سیخ روی صندلی نشستم و پرسیدم:

ـ چی گفتی؟... اوه خدای من، حالا حالت خوبه؟

"نیک" از جایش نیم‌خیز شد و در حالی که گوشهایش را تیز کرده بود، کنجکاوانه روی آرنجهایش نشست.

"سوزان" گفت: راستش حالم چندان تعریفی نداره. چند جای بدنم کبود شده... سر چراغ قرمز، یهو مردی پرید جلوم، اسلحه‌اش را گذاشت روی صورتم!

ـ گفتی اسلحه؟ خدای من "نیک"... امروز "سوزان" را می خواستند بدزدند!

"نیک" به آرامی نشست و در حالی که چشمانش را می‌مالید، پرسید: حالش خوبه؟ آسیبی ندیده؟

"سوزان" ادامه داد: آن مرد گفت: "بزن کنار، زنیکه هرزه..! خدارا گواه می گیرم که یک لحظه فکر کردم شلیک می کند... اما یه نفر دیگه هم اون طرف ماشین ایستاده بود. در رو باز کرد، همچون پر کاهی، منو از ماشین بیرون کشید و کف پیاده رو انداخت.

ـ تو روز روشن؟

ـ بله، در روز روشن! منو به زمین انداختند و اتومبیل را برداشته و با عجله از چراغ قرمز گذشتند و به همین سادگی فرار کردند!

گفتم: "سوزان، خدا خیلی بهت رحم کرد.

"نیک" پرسید: چی شده؟

ـ "سوزان" را زمین زدند و ماشینش را بردند!

"سوزان" گفت:

ـ شکر خدا، حالا حالم بهتره. رفتم بیمارستان، خوشبختانه آسیب جدی بهم وارد نشده. از من خواستند که چهره آن دو نفر را شناسایی کنم. تنها چیزی که یادم مونده بود، اسلحه‌ای بود که به طرف صورتم نشانه رفته بود. حتی نتونستم کمک بطلبم. گوشی‌ام توی اتومبیل جا مونده بود. همه چیزم را بردند: اتومبیلم، پول و گوشی‌ام رو، کارت اعتباری‌ام رو. فکر نمی کنم دیگه پیدا بشه. پلیس گفت فهرستی از اشیاء داخل ماشین برای اطلاع بیمه تهیه کنم.

ـ درست مثل سروان "بومن" که از من خواست اشیاء مسروقه را ذکر کنم!

اما به "سوزان" روحیه دادم و گفتم:

ـ ناامید نباش. این مدارک به دردشون نمی خوره. شاید خود اتومبیل را هم برات بفرستند.

ـ خدا کنه چنین کاری نکنن. چون رغبت نمی کنم دیگه سوار اون ماشین بشم!

احساس او را به خوبی درک می کردم. گفتم:

ـ درست مثل من که می‌خواستم وجب به وجب، سراسر خانه رو تمیز کنم.

"سوزان" پرسید: چی گفتی؟

تازه یادم افتاد که "سوزان" از ماجرای ورود پنهانی به خانه‌ام اطلاع ندارد. با آنکه خسته بودم و می خواستم بخوابم، اما ناگزیر شدم ماجرا را برایش تعریف کنم. اتومبیلش ربوده شده بود و خانه من هم همان روز، پس از پیداشدن آن جنازه‌ها، مورد تجاوز قرار گرفته بود. این، هشداری برای "سوزان" به شمار می‌رفت. شاید هدف بعدی، خانه او بود. بی‌تردید قاچاقچیان برده در این حوادث دخالت داشتند.

گفتم: "سوزان" شاید همه این ماجراها، تصادف محض باشد. یک روز پس از آنکه با جنازه ۱۹ برده جنسی در رودخانه روبرو شدیم، اتفاقات زیادی رخ داد: اتومبیل تو را دزدیدند، به حریم خانه ما تجاوز کرده کله‌ نیک را از تمام عکس‌ها بریدند. "مولی" هم می‌گفت که زنی با اتومبیلش او را تعقیب کرده! آیا همه این رویدادها را باید به حساب تصادف گذاشت؟

ـ شاید...

ـ دست بردار "سوزان"! خودت هم خوب می‌دونی که همه اینها تصادفی نیست!

ـ خب، فکر کنیم که تصادفی نبوده، چه فرقی می کنه؟ می‌خوای ما رو بترسونی؟

خب، فکر کن ترسیدیم، آنها از ترسوندن ما چه سودی می‌برند؟

ـ لابد دنبال چیزی می‌گردند که فکر می کنند پیش ماست! خانه ما و اتومبیل تو را هم به همین خاطر گشتند.

ـ خب، لابد چیزی را که دنبالش بودند پیدا کردند و دیگه کاری به کار ما ندارند.

با لحن اعتراض آمیز گفتم: "سوزان"، تو قبلاً هم گفتی که دیگه با ما کاری ندارند. گفتی که آنها فهمیده‌اند که ما چیزی نمی‌دانیم و دست از سر ما برمی‌دارن!... من گفتم که آن کشیش و "سونیا" دیگه کاری به کار ما ندارند. فکر نمی کنم اتومبیل منو آنها دزدیده باشند.

ـ از کجا اینقدر مطمئنی؟ از این گذشته چه کسی ممکنه ماشین تو رو دزدیده باشه جز قاچاقچیان برده؟

سوزان گفت: شاید... شاید فکر می کردند ما چیزی پیدا کرده‌ایم که داخل ماشین گذاشته‌ایم. شاید به همین خاطر خانه شما را گشتند و چون چیزی نیافتند امکان داره هدف بعدی شون خانه من باشه!

ـ اما دنبال چی می گردند؟...

هیچ چیز به عقل ما دو نفر نمی‌رسید. اما به یکدیگر امیدواری دادیم که روز بعد، این حوادث ادامه نیابد. "نیک" هنوز به اتاق خواب بازنگشته بود. بنابراین، از پله‌ها پایین رفتم و دنبالش گشتم. طبقه اول تاریک بود، ظرف‌ها در آشپزخانه تلمبار شده بود. تمام خوراکی‌هایی که از یخچال بیرون گذاشته بودم هنوز روی زمین پراکنده بود. بعداً می بایستی همه آنها را سر جایش می گذاشتم... اما "نیک" کجا بود؟... به سالن نشیمن سر زدم. به اتاق غذاخوری سرک کشیدم، اما او در آنجا هم نبود!. در این هنگام، روشنایی که از زیر درِ اتاق کارم بیرون زده بود توجهم را جلب کرد. به آن سو رفتم و در را گشودم که...

ادامه دارد

یک درخت هر چقدر هم که بزرگ باشد با یک دانه آغاز میشود، طولانی‌ترین سفرها با اولین قدم • لائوتسه

سهراب صفادار

عاشق توپ



"**زک همپل**" یک ماموریت برای زندگی خود مشخص کرده است، اینکه ۱۰ هزار توپ جمع کند. شاید به نظرتان این کار چندان جالب نباشد، باید دقت کنید که حتی نگهداری از این تعداد توپ در خانه از خریدنشان هم سخت‌تر است. اما نکته جالب‌تر این است که او تنها توپهای ورزش بیسبال را جمع آوری می کند و برای سخت‌تر کردن این ماموریت، خود را مجبور کرده است که هیچ توپی را خریداری نکند بلکه فقط باید این تعداد توپ را با شرکت در مسابقات لیگ بیسبال و گرفتن توپهایی که به درون تماشاچی‌ها پرتاب می‌شود انجام دهد! شاید این کار به نظر همه غیرممکن بیاید و وجود چنین علاقه‌ای در یک فرد باور کردنی نباشد اما باید بدانید که او توانسته است تا کنون تعداد ۷ هزار و ۵۳۷ توپ بیسبال را به همین روش جمع آوری کند! او همه این توپ‌ها را در آپارتمان خود نگهداری می کند. وقتی که در مورد چگونگی انجام این کار سوال شد، این طور توضیح داد که حدس می‌زند دهها هزار ساعت را صرف پرورش و کسب مهارت و تکنیک خود کرده است، تا بتواند تشخیص دهد که در چه زمانی باید در چه مکانی باشد تا بیشترین احتمال گرفتن توپ را داشته باشد. او عاشق این کار است و بی‌صبرانه منتظر است ماموریت زندگی خود را تکمیل کند.



سگ وفادار

"**استیون کریخبام**" که مورد حمله یک خرس سیاه قرار گرفته بود به لطف دخالت سگش جان سالم به در برد. استیون ۵۹ ساله که اهل ایالت ویرجینیا است، برای کوهنوردی به جنگل ملی جرج واشنگتن در ویرجینیای غربی رفته بود که در میان مسیر ناگهان با یک خرس سیاه مادر و دو توله‌اش روبرو شد. استیون می‌گوید: " اول فقط توله‌ها را دیدم و بعد صدای غرشی را شنیدم و خرس مادر از پشت صخره‌ها نمایان شد. او فوراً به سمت من حمله ور شد و از تپه به پایین دوید و ران پای من را گاز گرفت". کارشناسان اینطور بیان می‌کنند که یکی از خطرناک‌ترین مواقع رویارویی با خرس‌ها، مواجه شدن با یک خرس مادر و توله‌هایش است. هر کسی که ناگهان خود را در چنین موقعیتی می‌یابد، باید فوراً از حرکت بایستد سپس به آرامی و بدون سر و صدا عقب نشینی کند. استیون که یک محقق اکولوژی است، در این سفر سگ خود "هنری" را هم به همراه برده بود و در اینجا بود که سگ او شجاعانه به سمت خرس حمله ور شد و به استیون زمان کافی داد که دنبال سنگی برای پرتاب کردن بگردد. استیون می‌گوید: "من سعی کردم با پرتاب سنگ به سر آن، خرس را از خودم دور کنم و نمی‌خواستم آسیبی به او بزنم". خوشبختانه پرتاب چند سنگ بزرگ به سر آن، خرس را دور کرد و استیون و سگش نیز پا به فرار گذاشتند. آنها حدود ۱۲۰۰ متر راه را با همین وضعیت استیون پیاده رفتند تا به خودروی او برسند و سپس به یک فروشگاه در آن نزدیکی رفتند تا از آنها درخواست کمک کنند. صاحبان فروشگاه نیز ماموران امداد را خبر کردند و استیون را به یک مرکز درمانی در وینچستر و سگش را نیز به بخش اورژانس بیمارستان حیوانات منتقل کردند تا به جراحاتشان رسیدگی شود. کمتر کسی از حمله یک خرس مادر که از توله‌هایش محافظت می‌کند جان سالم به در می‌برد و استیون این را مدیون سگ وفادارش است.

رکوردی ناخوشایند



بسته‌هایی که ماموران در حال جابه‌جا کردن آنها هستند، بسته‌های کاغذ یا آجر نیستند، بلکه همه اینها مواد مخدر است. پلیس کشور پرو محموله‌ای را در فرودگاه شهر لیما در این کشور به نمایش گذاشت که گفته می‌شود بزرگترین کشف مواد مخدر است. این مواد مخدر که در یک عملیات پلیسی در هفته گذاشته کشف شدند، شامل ۸۵۰۰ کیلوگرم کوکائین بوده است! این محموله بعد از کشف توسط هواپیما به پایتخت پرو منتقل شد تا همه از آن مطلع شده و در مقابل همه آن را از بین ببرند. اینطور که مشخص شده است، قرار بوده این محموله به اسپانیا و بلژیک منتقل شود. شاید کشف این محموله خوشحال کننده باشد اما از نگاهی دیگر، نشان دهنده این واقعیت است که میزان تولید مواد مخدر به شدت افزایش پیدا کرده است. پیش از این بزرگترین محموله‌ای که کشف شده بود ۶۰۰۰ کیلوگرم بوده است که مامورین در راه انتقال به مکزیک آن را شناسایی کردند. از سال ۲۰۱۲ تا کنون، پرو اولین کشور جهان در میزان تولید کوکائین بوده است، رکوردی که هیچ وقت برای آن خوشحال نخواهد بود.

پیرترین انسان روی زمین

یک زن مکزیکی که حتی در انقلاب مکزیک در سال ۱۹۱۰ میلادی هم شـرکت داشته و امسال تولد ۱۲۸ سـالگی‌اش را جشن گرفت، پیرترین انسـان روی زمین اسـت. "**لیندرا بکرا لامبراس**" رهبر گروهی از زنان سـرباز و طرفدار مردم در انقلاب مکزیک بوده اسـت. این زنان در آن جنگ خونین دوشـادوش مردان مکزیک مبارزه کرده‌اند. بعد از انقلاب، لیندرا زندگی جدیدی را آغاز کرد. او وقتی که جنگ جهانی اول رخ داد ۲۷ سـاله بود، ۴۰ ساله بود که ملکه الیزابت تاج را بر سر نهاد، و زمانی که انسـان برای اولین بار پا بر سـطح کره ماه گذاشـت، لیندرا ۸۲ ساله بود. او متولد ۳۱ اوت سـال ۱۸۸۷ میلادی اسـت و عمر طولانی‌اش را رژیـم غذایی خوب و خوردن وعده‌های کوچک مانند شـکلات در میان وعده‌های اصلی و ورزش می‌داند. او هیچ وقت ساعات خواب خود را کم نکرد و همیشه به اندازه کافی استراحت می کند و خود را با دوخت و دوز و بافندگی سـرگرم می کند. لیندرا ۲۰ نـوه، ۷۳ نتیجه و ۵۵ نبیره دارد. او تاکنون شـاهد مرگ ۵ نفر از فرزندان و چند نوه‌اش بوده اسـت. یکی از نوه‌هایش به نام میریام آلور که ۴۳ سـاله اسـت درباره او می گوید: " مادربزرگم شخصیت خیلی جالبی دارد. داستانهای او از زمان انقلاب واقعاً



شاهکار هستند. همیشه او را انسانی قوی و مبارز در ذهنمـان داریم و تا همین یکـی دو سـال قبـل نیز بافندگـی و دوختن را رها نکرده بود. هیچ وقت او را بیکار ندیده‌ایم و همیشـه فعال است. پدر و مادرش خواننده بودند و او عاشق این اسـت که نوه‌هایش را بـا خواندن آهنگهایی که پـدر و مادرش به او یاد داده‌اند سـرگرم کند. هنوز دندانهایش سـالم است و دیابت هم ندارد. بنابراین هنوز هم هر قدر می‌خواهد شکلات و شیرینی می‌خورد".

البته لیندرا را رسـماً به عنوان پیرترین انسـان جهان نمی‌شناسند زیرا او حدود ۴۰ سـال قبل شناسـنامه‌اش را گم کرد و مسـئولین مکزیک سعی دارند شناسنامه جدیدی برایش صادر کنند و در آن زمان می‌توانند نام او را به عنوان پیرترین انسان رسماً به ثبت برسانند. اما تا زمانی که شناسنامه جدیدش حاضر شـود، فعلاً رکورد پیرترین انسان جهان در دست "میسائو اوکاوا"ی ۱۱۵ ساله ژاپنی باقی خواهد ماند.

آلودگی در هند



علاوه بر چین، هند نیز از جمله کشورهایی است که به شدت با مشکل آلودگی هوا مواجه اسـت، اما این آلودگی به حدی رسـیده که موجب نابودی و خشک شدن مزارع وسیعی از گندم و غلات شده است که می‌توانند برای میلیون‌ها نفر از آسیب پذیرترین افراد کشور غذا تامین کنند. تحقیقات جدیدی که نتایج آن به تازگی منتشـر شده است نشان از حضور اتمهای اوزون در خاک می‌دهد که عنصر اصلی موجود در این آلودگی هستند. این ماده هر ساله باعث نابودی بیش از ۷ میلیون تن از محصولاتی مانند گندم و برنج در کشـور هند اسـت. ارزش مواد غذایی از دست رفته حدود ۱/۳ میلیارد دلار بوده و می‌تواند جمعیتی برابر ۹۴ میلیون نفر را سـیر کند، یعنی بیش از یک سـوم جمعیت فقیر این کشـور. اوزون درون خاک از آلودگی‌های خودروها، رسـتوران‌ها و کارخانه‌های صنعتی می‌آید و به شـدت برای سـلامتی انسان نیز مضر است. اما کسی فکر نمی کرد که شدت آن بتواند باعث نابودی مزارع شود، به طوریکه پروفسور علوم جوی و هواشناسـی "ویرهابان راماناتان" از دانشـگاه کالیفرنیا اظهار کرد که از دیدن چنین تاثیری "شـوکه" شده اسـت. همانطور که در تصاویر می‌بینید، حتی دید رانندگان بسـیار محدود شـده و آب و هوایی برای کشت و پرورش مزارع نیز باقی نمانده است.

آزادی

یکی از زندانیانی که طولانی‌ترین مدت حبس به دلیل قتل را در کارولینای شـمالی و به همراه برادر ناتنی‌اش می گذراند، بعد از حدود سـه دهه آزاد شـد. آنها در سـال ۱۹۸۶ به قتل دختر جوانی به نام "سابرینا بلو" محکوم شـده بودند که در تحقیقات جدیدتر، از روی ته سـیگاری که در نزدیکی جسد دختر پیدا شده، دی‌ان‌ای مرد دیگری کشف شد. هفته گذشته قاضی محکومیت "**هنری مک کالم**" ۵۰ سـاله و "لیئون براون" ۴۶ سـاله را لغو کرد و اظهار داشـت که مدارک جدید نشان می‌دهند که آنها در این قتل دست نداشته‌اند. اما آنچه که طبق صحبت‌های وکیل مدافع آنها در همان زمان اعلام شـده بود، اخذ اعترافات اجباری از این دو نوجوان وحشت زده که ضریب هوشی پایینی هم دارند باعث شده بوده محکوم شوند. مک کالم در آن زمان ۲۰ سال و براون ۱۶ سال داشت. پدر مک کالم می گوید: " ما سالهای زیادی صبر کردیم و ایمان خود را از دست ندادیم، چون می‌دانستیم بیگناه هسـتند". اما دی‌ان‌ای به دسـت آمده مربوط به مردی بود که در نزدیکی همان منطقه زندگی سابرینا سکونت داشت و مشخص شد که او هم اکنون نیز به جرمی مشابه در زندان است و به حبس ابد محکوم شده است. انتشـار این خبر سـر و صدای زیادی به پا کرد که چرا سیسـتم عدالت به گونه‌ای است که باعث شده است دو پسر کند ذهن و بیگناه که هیچ کاری نکـرده بودند ۳۰ سـال در زنـدان زجر بکشـند. خانـواده آنها اینطور بیان کردند: "از آزاد شدنشان بی‌نهایت خوشـحالیم. اما در ایـن کار هیچ کسـی برنـده نیسـت. آنها ۳۰ سـال از زندگیشان را از دست دادند و ما هم ۳۰ سال آنها را از دست داده بودیم".



آن را که خرد نیست، ادب نیست ● امام حسین (ع)

خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

شبی که "ویگن" برای دل خودش آواز خواند!

داستان به شهرت رسیدن زنده یاد "ویگن" خواننده خوش صدای پاپ ــ که سالها پیش از انقلاب، جلای وطن کرده بود ــ داستان جالبی است که شاید کمتر کسی از آن اطلاع داشته باشد. سرنوشت چنین می‌خواست که او از مسکنت و گمنامی، یک شبه به مکنت و شهرت برسد!

"**جمشید وحیدی**" که پاورقی "ژیگولو"ی او در مجله "خواندنی‌ها"ی آن زمان، طرفداران بسیاری پیدا کرده بود از دوستان من بود. او در اداره رادیو از اعتبار و احترام زیادی برخوردار بود. با این حال، مردی بسیار متواضع و بانزاکت بود. آزارش به یک مورچه هم نمی‌رسید.

"گل نراقی" را نخستین بار او به رادیو معرفی کرد. "گل نراقی" یک بازاری ساده بود که در اندک مدتی فقط با خواندن ترانه "**مرا ببوس**" به شهرت رسید. اما به همان سرعت از صحنه هنر کنار رفت و دیگر هیچ کس صدای او را نشنید، و هیچ کس ندانست در پس پرده چه اتفاقی افتاد که او یک شبه، شهرت و محبوبیت خود را از دست داد و به جای او "ویگن" به قلوب مردم راه یافت.

خلاصه می‌کنم: یک روز، که "جمشید وحیدی" و نامزدش به اتفاق "گل نراقی" به شمال کشور رفته بودند، "جمشید" متوجه بی‌وفایی نامزدش شد. از همان جا، به تهران بازگشت و شب، اندوهگین و ناامید به "باغ شمیران" واقع در خیابان فردوسی رفت تا غم خویش را از یاد ببرد. در آنجا، یک خواننده ارمنی به نام "ویگن دردریان" در حال اجرای برنامه بود. "جمشید" تلوتلوخوران نزد او رفت و پرسید:

ــ می‌خواهی در رادیو آواز بخوانی؟

"ویگن" که این پیشنهاد برایش به منزله رویایی بود فوراً پذیرفت و فردا به اداره رادیو نزد "جمشید وحیدی" رفت و برای اولین بار، ترانه "مهتاب" و "مرا ببوس" (همان ترانه‌ای که "گل نراقی" را به شهرت رسانده بود) با صدای او از رادیو پخش شد. و این، نقطه آغاز شهرت "ویگن" بود! اشتباه نکنم قدمت این ماجرا به سال ۱۳۳۷ برمی‌گردد. در زمانی که "ویگن" در اوج شهرت و محبوبیت به سر می‌برد، یکی از خوانندگان مجله ما طی نامه‌هایش، غالباً از ما می‌خواست که درباره این هنرمند خوش صدا بیشتر بنویسیم، زیرا او و نامزدش از آهنگهای او خاطرات دل انگیزی داشتند!

خواننده مجله ما ــ که سال آخر دانشگاه را می‌گذراند ــ وضع مالی خوبی نداشت. به طوری که خودش نوشته بود، پدرش یک کارگر ساده بود که به سختی می‌توانست مخارج خانواده را تامین کند. از این رو، خودش در کنار تحصیل، مجبور بود به کار نجّاری بپردازد!

یک روز، کارت دعوتی از این خواننده وفادار به دفتر مجله رسید. کارت عروسی خودش بود!

تصمیم گرفتم به این عروسی بروم. تقریباً آماده رفتن شده بودم که ناگهان زنگ در به صدا درآمد. "ویگن" بود. با دیدن من که شیک و پیک کرده بودم گفت:

ــ مثل اینکه بی‌موقع مزاحم شدم. می‌خواستی جایی بری؟ امشب برنامه نداشتم، نزدیکهای خانه‌ات با "ساموئل" قرار داشتم، آمدم تو را به شام دعوت کنم. (منظورش از "ساموئل" ساموئل خاچیکیان کارگردان نامدار سینما بود.) ناگهان فکری در ذهنم جرقه زد. بی‌مقدمه از او پرسیدم:

ــ "ویگن" اگه ازت خواهشی بکنم، قول میدی ناامیدم نکنی؟

با همان لحن شوخ و محبت آمیز ش گفت: "سیروس جون، تو از من جون بخواه، کیه که بده!!!"

بعد قاه‌قاه زیر خنده زد و گفت: "شوخی کردم! در خدمت هستم!" چون می‌دانستم ذاتاً آدم بامعرفتی است و آن شب هم برنامه ندارد به خود جرات این خواهش را دادم و گفتم:

ــ راستش، امشب به یک عروسی دعوت دارم. داماد، یکی از خوانندگان مجله ماست. وضع مالی‌شان تعریفی ندارد. دوست داری امشب به مجلس آنها رونق ببخشی؟ البته پول و پله‌ای در کار نیست!

"ویگن" بی آنکه لحظه‌ای درنگ کند پاسخ داد:

ــ با کمال میل این خواهش را می‌پذیرم!

قلباً بزرگواری‌اش را ستودم. همیشه خاکی و لوطی مسلک بود! فوری زنگ زد به "سورن" با همان لحن شوخ همیشگی‌اش گفت: مزغونات را وردار بیار. می‌خواهیم بریم بنگاه شادمانی راه بندازیم!

زنده یاد "سورن" هم ــ که مرد مهربان و متواضعی بود ــ همراه ویولنش آمد. همگی سوار ماشین "ویگن" شدیم و به طرف آدرسی که در کارت ذکر شده بود حرکت کردیم.

در طول راه، ویگن برایم تعریف کرد که پدرش، زمانی فرش فروش موفقی بود که ورشکست شد. ما سه برادر و خواهر بودیم. مادر، جای ما را روی زمین می‌انداخت. صبح که می‌شد می‌گفت: "بچه‌ها تشکهای خود را جمع نکنید." ما تنبل‌ها هم ظاهراً خوشحال می‌شدیم. اما بعدها دانستیم که مادرمان، این حرف را به آن خاطر به ما می‌زد که با برداشتن تشک از روی زمین، متوجه نشویم که در آن اتاق، فرشی نیست و ما روی زمین خالی می‌خوابیم! حالا وقتی فکر می‌کنم می‌بینم مادرم خدابیامرز، زن رنج کشیده و بزرگواری بود که صورتش را با سیلی سرخ می‌کرد! من همیشه دوست دارم دین خود را به مستمندان ادا کنم و در حقیقت امشب تو بانی خیر شدی!

اخلاقش این طور بود. نمی‌خواست منّتی سر کسی بگذارد. از صداقت و بی‌ریایی "ویگن" همیشه خوشم می‌آمد. اهل تظاهر نبود. پهلوان صفت و باسخاوت بود.

یادم هست که محله فقیرنشینی در حوالی میدان خراسان بود. هنگامی که وارد مجلس عروسی شدیم، دیدم حیاط نسبتاً بزرگی بود که زمینش با آجر وزیری فرش شده بود. بی‌تردید خانه همسایه‌شان بود! دور تا دور حیاط، صندلی چیده بودند و از ضبط صوتی با کیفیت پایین، نوای موسیقی شاد پخش می‌شد! عروس و داماد همین که چشمشان به "ویگن" ــ خواننده نام‌آور کشورمان افتاد ــ دهانشان از تعجب باز ماند! به خواب هم نمی‌دیدند که هنرمند محبوبشان در عروسی آنها شرکت کرده باشد. بیشتر به رویا شباهت داشت! مدعوین هم هاج و واج به ما نگاه می‌کردند!

مهمان‌ها که حیرتشان برطرف شده و باورشان شده بود که واقعاً خود "ویگن" است، سر از پا نمی‌شناختند و با شور و حرارت زیادی شروع به کف زدن کردند و "ویگن" برگشت و با احترام تمام، به همگی آنها کرنش کرد!

آن شب، انگار دنیا را به عروس و داماد بخشیده بودند. چنان حال خوش و مستی دلپذیری آنان را فراگرفته بود که گویی در آسمان‌ها سیر می‌کردند.

صدای "ویگن" ــ در حالی که "سورن" با ویولنش او را همراهی می‌کرد ــ طنین افکند: "خونچه بیارید، لاله بکارید... خنده بیارید... میره به حجله شادوماد..."

شور و غوغایی برپا شد که نگو و نپرس! صدای ویگن همچنان به گوش می‌رسید که با کمال سخاوت و خوشرویی، هر ترانه‌ای که از او درخواست می‌کردند بی‌تکلّف برایشان اجرا می‌کرد. سپس با همگی آنها عکس یادگاری انداخت. به راستی شبی فراموش نشدنی بود!

بگذریم که داماد چقدر از ویگن و بویژه از من که بانی قضیه بودم تشکر کرد. خلاصه بعد از شام شب از نیمه گذشته بود که راه برگشت در پیش گرفتیم.



در راه، ویگن بی آنکه احساس خستگی کند گفت: سیروس، باور کن تا به حال هیچ عروسی این قدر به من خوش نگذشته بود. این آدمها، آنقدر صمیمی و ساده بودند که حاضر بودم تا صبح برایشان آواز بخوانم! و من تیتر زدم: "شبی که ویگن برای دل خودش آواز خواند!" روانش شاد!

کریم ملکی

کلاهبرداری ۶۰ میلیونی مرد زن نما

مرد تبهکاری که با قرار دادن عکس زنی زیبا در تلگرام از مردی ساده لوح ۶۰ میلیون تومان کلاهبرداری کرده بود، توسط پلیس فتا در کرمان شناسایی و دستگیر شد.

چندی قبل مرد جوانی با ارائه شکایتی به دادسرا مدعی شد، از سوی یک تبهکار اینترنتی هدف کلاهبرداری قرار گرفته است.



وی گفت: از حدود یک سال قبل در شبکه تلگرام با فردی کلاهبردار آشنا شدم و او عکسی از یک زن جوان زیبا منتشر کرده بود و خود را یک بانوی آماده ازدواج معرفی می کرد. ما به همدیگر قول ازدواج دادیم و من که با دیدن عکس زیبای این زن فکر می کردم همسر ایده آل خود را پیدا کرده‌ام، بدون اینکه در این مدت حتی یک بار او را ببینم، به عناوین مختلف مجبور شدم حدود ۶۰ میلیون تومان طی چند مرحله به او پول بپردازم، اما در حالی که برای ملاقات حضوری با همسر آینده‌ام لحظه شماری می کردم، ناگهان او ناپدید شد و ارتباطش را نیز قطع کرد. وی به هیچ کدام از پیام‌هایم جواب نداد، بدین ترتیب پلیس "فتا"ی کرمان پس از ردیابی‌های فنی موفق شد کلاهبردار را شناسایی و دستگیر کند. رئیس پلیس فتای کرمان در این باره گفت: کاربران شبکه‌های اجتماعی به هویت افرادی که مجهول است، نباید اعتماد کنند چون صد در صد زمینه سوءاستفاده‌های مادی و غیرمادی فراهم می‌شود.



قندیل بلوچی و تصویر آخر زندگی

"فوزیه عظیم" ملقب به "قندیل بلوچ" که یکی از چهره‌های شناخته شده و مدلینگ شبکه‌های اجتماعی پاکستان بود، به دست برادرش کشته شد.

جسد قندیل "فوزیه عظیم" ۲۶ ساله در نزدیکی شهر مولتان پیدا شد و در تحقیقات پلیسی نیز برادر وی به جرم قتل خواهرش اعتراف کرد.

او در بازجویی گفت: از انتشار عکس‌ها و تصاویر خواهرم در اینترنت به شدت عصبانی بودم به همین خاطر بارها از او خواستم دست از این کارها بردارد، اما هر بار مخالفت و مشاجره می کرد، تا اینکه روز حادثه پس از مشاجره‌ای تند او را به قتل رساندم و حالا هم می گویم که به قتل خواهرم افتخار می کنم!

گفتنی است هیچگونه عکس العملی از پشیمانی در چهره وی دیده نمی‌شود و او بدون هیچگونه شرمندگی در کنفرانس مطبوعاتی اظهار داشت که رفتار خواهرش و تصاویری که در شبکه‌های اجتماعی منتشر می کرد دیگر غیر قابل تحمل بود و باید به کارهای او پایان می‌دادم!

"قندیل" که شهرت زیادی در شبکه‌های اجتماعی پاکستان داشته علاوه بر طرفداران خود منتقدان زیادی هم داشته است.

برادر جنایتکار در مورد شیوه قتل گفته است: هنگامی که پدر و مادرم در طبقه بالای خانه خواب بودند، خواهرم را در فرصتی مناسب خفه کردم.

البته قندیل یکی از هزاران زن پاکستانی است که قربانی خشونت خانوادگی و حتی ناموسی می‌شوند. مراسم تشییع جنازه او با حضور انبوهی از طرفداران و اقوام وی در پاکستان برگزار گردید.

وسوسه شنا حادثه ساز شد

دو خواهر که شامگاه همراه دو دختر جوان دیگر برای شنا به ساحل "سرخرود" در مازندران رفته بودند، گرفتار امواج خروشان شده و جان سپردند.

غروب یکشنبه به هیات نجات غریق استان مازندران اعلام کردند که چهار دختر جوان در ساحل "سرخرود" غرق شده‌اند. بلافاصله یگان امداد و نجات و ناجیان غریق راهی محل حادثه شدند که در این عملیات دو دختر جوان از مرگ حتمی نجات یافتند، اما متاسفانه دو خواهر ۹ و ۱۸ ساله که فرزندان سرایدار شهرک ویلایی بودند جان باختند.

رئیس این هیات در مورد حادثه مورد نظر اظهار داشت:

متاسفانه وظیفه تامین ناجی غریق در این مناطق به عهده مراکز اقامتی و شهرکهای خصوصی است که کوتاهی شهرک خصوصی در جذب و استقرار ناجی غریق موجب بروز اینگونه حوادث تلخ می‌شود. البته شنا در ساعات نامناسب بخصوص شبها، در مناطق آزاد و ممنوعه و ناآشنایی به فنون مربوطه تاکنون موجب غرق شدن ۲۲ نفر در استان مازندران شده است.



سایت جعلی یارانه و ۳۰۰ میلیون تومان سرقت

مرد کلاهبرداری که مبلغ ۳۰۰ میلیون تومان از حساب شهروندان تهرانی برداشت کرده بود، به دام افتاد!

چندی پیش عده‌ای از شهروندان تهران با مراجعه به پلیس فتا از کلاهبرداری در پوشش انصراف از یارانه شکایت کردند و گفتند پیامکهایی دریافت کردیم که چنانچه اطلاعاتمان به روز نشود، یارانه‌مان قطع خواهد شد، بعد هم به این بهانه از ما اطلاعات حساب، شماره کارت، رمز دوم، نام پدر و... درخواست شده است.

بنابراین پس از تحقیقات ویژه پلیس مشخص شد که متهمی، سایتهای جعلی راه‌اندازی کرده و با ارسال پیامک انبوه، مردم را به این سایت راهنمایی و پس از وارد کردن اطلاعات از حساب آنها پول برداشت می کند.

بدین ترتیب پلیس با اقدامات فنی و تخصصی متهم را شناسایی و دستگیر کرد. البته تاکنون فقط در تهران ۳۴ شاکی که به این روش هدف کلاهبرداری قرار گرفته‌اند، شناسایی و روشن شده از آنان بیش از ۳۰۰ میلیون تومان سرقت شده است و پرونده در سایر استان‌ها نیز در حال پیگیری است.

گفتنی است در این شیوه کلاهبرداری مجرمان یک وب سایت جعلی شبیه سایت اصلی می‌سازند و در این شرایط فقط مردم باید دقت کنند که خودشان حتماً لینک اصلی بانک را وارد کنند و به لینک‌های ارسالی توجه نکنند تا به دام کلاهبرداران نیفتند و توصیه های پلیس فتا را جدی بگیرند.

بهتر است انسان کار صحیح انجام دهد تا کاری را به روش صحیح انجام دهد

● دراکر

مصطفی گلیاری

سلسله پهلوی، رضاشاه و تنفرش از حجاب و چادر

هفته‌ی پیش نخست به دوستان عجول جوابی دادم و گمان کنم قانع شدند و دانستند که در تاریخ باید به "اُنظُر إلی ما قال" تکیه کرد نه به "اُنظُر إلی مَن قال". ودر اینجا یعنی ببینین چه گفته و چکار کرده، نبین که کدام پادشاه بوده... سپس از رضاشاه گفتم که مجلس و دولت را قبضه کرد. راه آهن جنوب به شمال را هم کشید و خواندید که آن مسیر در جهت منافع انگلیس بود. همه کارشناسان معتقد بودند راه آهن ایران باید غرب به شرق باشد. از سفر رضاشاه به ترکیه و دیدارش با آتاترک چیزهایی خواندید. او از آتاترک تأثیرهایی گرفت و مصمم شد همانطور که ترکیه بی‌حجاب شود، ایران را بی‌حجاب کند.

بی‌حجاب شدن خانم‌ها

نخستین بار که در ایران بحث بی‌حجابی خانمها مطرح شد، در اوایل کار اسماعیلیه بود که یکی از پیشوایان اسماعیلی اعلام کرد نعوذ بالله امام زمان است و تکلیف‌های دینی را از مردم برداشت از جمله گفت دیگر لازم نیست زنان حجاب داشته باشند و با همسرش در ملأعام ظاهر شد و روبنده و چادر را از سرِ همسرش برداشت.

محمدبن بزرگ امید که سومین حاکم الموت بود در اواخر حکومتش اعلام کرد وقتی که حقیقت آشکار شود، دیگر نیازی نیست که مردم قوانین شریعت و احکام دین را رعایت کنند. برای مثال به نماز و روزه و... نیاز نیست زیرا مردم رشد کرده‌اند و حقیقت را فهمیده‌اند. هنگامی که نوبت حکومت به حسن دوم ملقب به "حسن، علی ذکرهُ السلام" رسید، خود را امام نامید و گفت قیامت کبری شده است سپس به این کلام استناد کرد که می‌گوید: "لَو ظَهَرَت الحقایق بَطَلَت الشرائع" یعنی وقتی که حقیقت آشکار می‌شود، شرایع واحکام دینی باطل می‌شوند. او دستور داد در هفدهم رمضان ۵۵۹ جشن بزرگی گرفتند و مردم خوردند و آشامیدند و روزه و رمضان تمام شد!

خودش و همسرش در ملأعام ظاهر شدند و از سرِ زنش حجاب برداشت.

برادر زنِ حسن دوم که از مخالفان او بود، دو سال بعد او را کُشت. هیچ قیامتی هم نشد. دستورهای حسن دوم تا ۶۰۷ قمری ادامه داشت. جلال الدین که نواده حسن دوم بود و به حکومت رسید، دوباره شرایع واحکام را زنده کرد و خلفای عباسی به او لقب نومسلمان دادند. مقید بودن به شریعت در اسماعیلیه ادامه داشت تا اینکه آقاخانیه که از نسل آقاخان کرمانی هستند و در هند زندگی می‌کنند، شریعت را از گردن پیروان اسماعیلیه برداشتند.

داستان بی‌حجاب شدن خانمها برای دومین بار در روزگار قاجار مطرح شد که پیشوایش طاهره قُرّه‌العین بود که از شاعران خوبِ قاجار هم بود. او پیرو باب بود و در قیامی که در ۱۲۶۴ هجری در بدشتِ دامغان شده بود، برای مردم سخنرانی کرد. او در آن مراسم حجاب از سر برداشت و مردم "بی‌پیچه زنِ گشاده‌رو" دیدند. طاهره در آن سخنرانی اعلام کرد که بابیّت از دین اسلام جدا شده و از امروز دین جدیدی است که باید به آن بگروید و منتظر ظهور پیامبر و منجی خود باشید! طاهره را به چاه انداختند و رویش شمع مذاب ریختند. این مجازات برای خارج شدن از دین اسلام بود نه برای بی‌حجاب شدنش.

خودِ ناصرالدین شاه و شاهان بعدی قاجار که به فرنگ رفته بودند و زن بی‌حجاب دیده بودند، همچین بفهمی نفهمی تعصّبشان به حجاب کمی کمرنگ شده بود و کم کم بحث کشف حجاب و لباس‌های اروپایی به محافل روشنفکری راه یافت و شاعران و نویسندگان درباره حجاب قلم‌هایی فرسودند. عارفنامه ایرج میرزا از معروف‌ترین آثاری است که در این باره منتشر می‌شد. ایرج میرزا کلاً با حجاب مخالف بود و معتقد بود: "زن رفته کالج دیده فکولته

اگر آید به پیش تو دکولته

چو در وی عفت و آزرم بینی

تو هم در وی به چشم شرم بینی

تمنای غلط از او محال است

خیال بد در او کردن خیال است"

فکولته یعنی دانشگاه، دکولته هم به لباس سر و سینه‌باز گفته می‌شود.

او شعرهای دیگری هم درباره حجاب دارد که یکی از معروف‌هایش با این بیت آغاز می‌شود: "بر سردرِ کاروانسرایی / تصویر زنی ز گچ بریدند..." او و شاعران و نویسندگان دیگر در مطبوعات مطالب زیادی علیه حجاب می‌نوشتند و خانمها را تشویق می‌کردند سواد یاد بگیرند و متجدد شوند. موضوع آزادی نسوان و بی‌حجابی آنان در محافل روشنفکری چنان بحث‌انگیز شده بود که روزنامه دیلی تلگراف در سوم ژوئن ۱۹۲۷ که دوازده خرداد ۱۳۰۶ بود، تیتر زد: "بانوان عصر جدید ایران: مبارزه برای آزادی"... و زیرش نوشت: "مبارزه‌ای که بانوان متجدد و روشنفکر ایران برای آزادی نسوان شروع کرده‌اند، ممکن است میان اولیای امور و رهبران این نهضت کشمکش و برخورد شود. به درخواست مکرر نمایندگان علمای مذهبی و بنا به قولی، روی خواهش شوهران غیور و حسود، شب گذشته قوای انتظامی به باشگاهی که زنان بی‌حجاب با لباس‌های شبانه آخرین مد پاریس با مردها اجتماع کرده بودند، حمله بردند. مدیر باشگاه که علاقه زیادی به آزادی زنان و شرکت آنها در مسائل اجتماعی دارد، بازداشت و زندانی شد و هنوز معلوم نیست چه جرمی علیه او اعلام خواهد شد. زن‌ها اجتماعاتی تشکیل داده، علیه نادانی و عقب‌افتادگی خود اعتراضات شدیدی کرده‌اند. این بانوان متجدد، مدعی هستند که یکی از عوامل مهم نهضت زنان ایران، این است که جوانان ایرانی از ازدواج با دختری که تا شب زفاف حق ندارند روی او را ببینند، تنفر دارند و از این روست که جوانان ایرانی برای ازدواج با دختران اروپایی بیشتر اظهار تمایل می‌کنند زیرا می‌توانند قبل از انتخاب، روی او را ببینند و با هم حرف بزنند."


طاهره قره العین

منظور نویسنده این مقاله دیلی تلگراف این بود که زنان ایرانی می‌خواهند لباس اروپایی بپوشند تا جوانان ببینند که آنها چه دلفریبند و مشتاق شوند و به خواستگاری بروند. زنان متجددی که در دیلی تلگراف به آنها اشاره کرده بود، اعضای انجمنی بودند که میرزا ابوالقاسم آزاد تشکیل داده بود و اسمش را گذاشته بود "مجمع کشف حجاب"

ابوالقاسم خان آزاد مراغه‌ای و همسرش شهناز رشدیه از مدتی قبل انجمنی مخفی به نام "مجمع کشف حجاب" راه انداخته بود. یحیی دولت آبادی از کسانی بود که در آن جلسه‌های مخفی شرکت می‌کرد. پس از چندی راز آنها فاش شد و شهربانی آنجا را تعطیل کرد، ابوالقاسم آزاد هم زندانی شد. او چهار بار به جرم تبلیغ برای بی‌حجابی زندانی شد. او و همسرش در اوایل رضاشاه نشریه‌ای به نام "نامه بانوان" منتشر کردند.

چنین فعالیت‌هایی، تعصبی را که مردم به حجاب داشتند، در تهران یک‌ذره کمرنگ کرد و روزنامه‌ها با جسارت بیشتری از حجاب انتقاد می‌کردند. یکی از نشریه‌هایی که کار جدیدی انجام داد، "عالم نسوان" نام داشت. این نشریه در سال ۱۳۱۰ شمسی موضوع حجاب را به رأی‌گیری گذاشت و با فراخوانی که در همین باره کرد، از مردم خواست نظر بدهند: "زنان با حجاب بمانند یا کشف حجاب کنند؟" مردم پاسخ‌های موافق و مخالفی دادند. مردها بیشترین

تجربه میوه‌ای است که آن را نمی‌چینند مگر پس از گندیدن ● ارسطو

کسانی بودند که با حجاب موافق بودند. خانمهای مورد سؤال هم (که قاعدتاً شامل اکثریت زنان آن دوره نمی شد) بیشترین کسانی بودند که با حجاب مخالف و با بی‌حجابی موافق بودند و معتقد بودند اگر جامعه به انحطاط اخلاقی گرایش پیدا کرده، به این دلیل است که مردها زنان را سرمی کوبند. در مصر هم زنان در طیفی گسترده از حجاب انتقاد می کردند. هدی شَعراوی که از بنیانگذاران اتحادیه فمنیستی مصر بود، در سال ۱۳۰۲ شمسی وقتی که از کنفرانس زنان که در رم برگزار شده بود، برمی گشت، حجابش را برداشت و به دریای مدیترانه انداخت.

آشنایی روشنفکران ایرانی با فرهنگ اروپایی و پیگیری اخباری که مربوط به کشورهایی مثل مصر و ترکیه بود، کم کم این قشر را به پوشیدن لباس های اروپایی تشویق کرد. کنسرت بی‌حجاب قمرالملوک وزیری در باشگاه ایران که مال تیمورتاش بود، چشم و گوش آنها را بیشتر باز کرد.


قمرالملوک وزیری

قمرالملوک وزیری نخستین خواننده زن بود که علنی در محافل مردانه و زنانه می‌خواند. او بچه تاکستانِ قزوین بود. پدرش قبلِ از تولد او مرد، مادرش هم در هجده ماهگی فوت کرد و قمر را پیش مادربزرگش بردند که در حرمسرای ناصرالدین شاه روضه‌خوان مجالس زنانه بود. قمر گفته است "من مدیون پامنبری های مادربزرگم هستم که به من جرأت خوانندگی داد." نخستین کنسرت قمر در سال ۱۳۰۲ شمسی بود که بی‌حجاب بود. شهربانی از او تعهد گرفت دیگر بی‌حجاب کنسرت ندهد. دو کمپانی خارجی برای ضبط کردن صدای قمر دستگاه صفحه پر کن به ایران آوردند و صدایش را ضبط کردند. با تأسیس رادیو صدای قمر به طور زنده برای مردم پخش شد. قمر تمام عواید کنسرت هایش را به بنگاههای خیریه می‌بخشید.

در سال ۱۳۰۸ امان‌الله خان و ملکه ثریّا که شاه و ملکه افغانستان بودند، به ایران آمدند. ملکه ثریّا بی‌حجاب بود و روحانیون به رضاشاه اعتراض کردند و گفتند تا وقتی که ثریّا در ایران است، باید حجاب داشته باشد. رضاشاه به حرف آنها اهمیت نداد. کمی بعد در ایران شایع شد که رضاشاه می‌خواهد حجاب را ممنوع کند اما رضاشاه درباره حجاب هیچ دستوری صادر نکرد. اما همه این تحولات در او فکرهایی را

آشنایی روشنفکران ایرانی با فرهنگ اروپایی و پیگیری اخباری که مربوط به کشورهایی مثل مصر و ترکیه بود، کمکم این قشر را به پوشیدن لباس‌های اروپایی تشویق کرد

پدید آورد، چند سال بعد که به ترکیه رفت و داستانش را هفته پیش خواندید، بار دیگر شایع شد که رضاشاه می‌خواهد دختران دبیرستانی را مجبور کند بی‌حجاب شوند.

یک سال پس از سفرش به ترکیه، به محمود جم که رئیس الوزرا بود، گفت: "نزدیک دو سال است که این موضوع سخت فکر مرا به خود مشغول داشته است، خصوصاً از وقتی که به ترکیه رفتم و زن‌های آنها را دیدم که پیچه و حجاب را دور انداخته و دوش به دوش مردهایشان در کارهای مملکت به آنها کمک می کنند. دیگر از هر چه زن چادری است بدم آمده است. اصلاً چادر و چاقچور دشمن ترقی و پیشرفت مردم است! درست حکم یک دمل را پیدا کرده که باید با احتیاط به آن نیشتر زد و از بینش برد!"

آتاتورک حجاب را در ترکیه به اختیار مردم گذاشته بود بنابراین بعضی‌ها حجاب داشتند، برخی نیز بی‌خیالش شده بودند. رضاشاه کاملاً مطمئن بود اگر حجاب را اختیاری کند، بیشتر مردم حجاب را انتخاب خواهند کرد و فقط اقلیتی از روشنفکران وارد وادی بی‌حجابی می‌شوند. او این را نمی‌پسندید زیرا با صراحت گفته بود از چادر متنفرّم. به همین دلیل رئیس الوزرا که محمود جم بود، قوانین و بخشنامه‌ای برای کشف حجاب نوشت و از طرف خودش و هیأت دولت در ۲۷ آذر ۱۳۱۴ به دربار فرستاد تا رضاشاه آن را تصویب کند. شاه آن را امضا کرد.

هفده دی ۱۳۱۴ رضاشاه با همسرش و دخترانش که بی‌حجاب بودند، در جشن فارغ التحصیلی دختران دانشسرای مقدماتی شرکت کرد. در آن مراسم، همه دختران به فرمان شاه بی‌حجاب بودند. رضاشاه همانجا رسماً اعلام کرد که از این پس حجاب ممنوع است. و به دختران و زنانی که آنجا بودند، گفت: "بی‌نهایت مسرورم که می‌بینم خانمها در نتیجه دانایی و معرفت! به وضعیت خود آشنا شده و پی به حقوق خود برده‌اند! شما خانمها این روز را یک روز بزرگ بدانید و از فرصت‌هایی که دارید، برای ترقی کشور استفاده نمایید."


هدی شعراوی مصری(سمت راست)

رضاشاه برعکس آتاترک حق انتخاب را از زنان گرفت و با قانونی ناگهانی برای زنان تعیین تکلیف کرد. خانمها و به ویژه آنهایی که سن و سالی داشتند، نمی‌توانستند با بی‌حجابی کنار بیایند و احساس برهنگی می کردند بنابراین تا وقتی که رضاشاه از ایران تبعید نشد، از خانه بیرون نیامدند. کمی توضیح بدهم که در سال ۱۳۲۰ وقتی که رضاشاه دوره‌اش تمام شد، دولت قانونی تصویب کرد و بی‌حجابی را برای دختران دانش‌آموز و برای خانمهای کارمند ممنوع کرد و بار دیگر محجب شدند. حتی کسانی که بی‌حجاب بیرون می‌آمدند، افراد پلیس و حتی مردم با آنها برخورد می کردند. اینها همان زنانی بودند که اگر در زمان رضاشاه چادر سر می کردند، کتک می‌خوردند، و حالا اگر چادر سر نمی کردند، اذیت می شدند.

رضاشاه در اوایل کارش نشان می‌داد که مردی مذهبی است و مقیداتی دارد ولی پس از کمی نشان داد که از جماعت روحانی خوشدل نیست و با آنها


رضاشاه در جشن فارغ التحصیلی دختران بی حجاب

روابط خوبی نداشت. او با تصویب قانون مدنی و تربیت قاضی‌هایی که روحانی نبودند، دست روحانیت را از محکمه‌های سنتی کوتاه کرد. همچنین با طرح کشف حجاب و لباس متحدالشکل مردان و ممنوعیت لباس روحانیت برای آخوندها، مگر روحانی‌های طراز اول، آشکارا به جنگ حوزه‌های علمیه رفت. در ماجرای مسجد گوهرشاد مشهد که چند ماه قبل از قانون کشف حجاب اتفاق افتاد، به شهربانی دستور داد به قانونِ شرعی بست نشینی اهمیت ندهند و به مسجد بتازند و بست‌نشین‌ها را سرکوب کنند.

یک بار یکی از دخترانش بی‌حجاب وارد حرم حضرت معصومه(س) شد. خادمی از خادمان حرم به او اعتراض کرد که علیاحضرتا درست است که شما دختر شاه ایران هستید ولی این خانم شاهِ دل‌های مسلمانان است پس خواهرم حجابت را رعایت کن. وقتی رضاشاه این داستان را شنید، جامه سرخ پوشید و به قم رفت و بی آنکه چکمه‌اش را از پا دربیاورد یا آداب زیارت را رعایت کند، وارد حرم شد و آن خادم را با تازیانه مجازات کرد. حوزه علمیه قم خواست به این موضوع اعتراض کند ولی با پادرمیانی آیت‌الله حائری یزدی موضوع منتفی شد.. گرچه رابطه آیت‌الله حائری یزدی با رضاشاه چندان هم بد و خصمانه نبود، اما از او نقل است که درباره رضاخان گفته آدمی که با چکمه وارد حرم می‌شود، برایش کاری ندارد که همه شما(آخوندها) را قتل عام کند."

ادامه دارد

نویسنده: مصطفی گلیاری

قسمت آخر

در قسمت قبل قصه زهرا را خواندید که از روزی که متولد شد او را بدقدم می‌دانستند. پدر و مادر و مادربزرگی خشن داشت. او چنان از کینه پر شده بود که برای پدرش آرزوی مرگ می‌کرد. او دلباخته پسرخاله حمید هم بود و با یکدیگر پیمان عشق بسته بودند. تمنّا که خواهر حمید بود، خواهرشوهر بازی درآورد و به حمید تلقین کرد که زهرا بدقدم است. یکی از دوستان خودش را هم به حمید معرفی کرد و آن دو با هم دوست شدند. روزی که زهرا متوجه شد دیگر حمید دوستش ندارد، همان روزی بود که پدرش خودکشی کرد و مُرد. و این دو مصیبت بر مصیبت‌های قبلی زهرا اضافه شدند.

این قصه زنی است که بلد نبود گریه کند یا بخندد. او که از خوانندگان مجله ماست، قصه‌اش را به ما و شما تقدیم کرده.



کوزه آبِ خوش و نیشِ مار

تصمیم گرفتم جان خودم را بگیرم و عده‌ای را از شوربختی خودم خلاص کنم. خانه در سوگواری بود. کسی حواسش به من نبود. اگر هم متوجهم می‌شدند، چهره عبوس می‌کردند و زیرلب و گاهی آشکارا تف و لعنم می‌کردند. یک تیغ و کلید انباری را برداشتم و رفتم. می‌خواستم در انباری رگ بزنم و قبل از اینکه کسی بفهمد چه شده، روحم را از آن تنگدان و از آن دنیای بخیل به عالمی دیگر ببرم! وارد انبار شدم و روی یک جعبه نشستم. آستینم را بالا زدم و گفتم خدایا منو ببخش!... و یک هو چشمم به مار مولک درشتی افتاد که نزدیکِ سر من بود. خشکم زد. سر و گردنش را جلو کشید و زبان انداخت. از روی سر من سوسک شکار کرد و جلو چشمم بلعید. من جیغ کشیدم و تیغ را انداختم و گریختم. خودم را به اتاقم رساندم و سرم را زیر بالش قایم کردم. خوابم برد. خواب دیدم پدرم از بیرون آمد و گفت: "من مأموریت بودم. حالا برگشتم. نکنه فکر می‌کردی جون دادم. آره؟"... بعد از جیبش یک کوزه بزرگ در آورد. روی کوزه با زغال نوشته بود آبِ خوش. پدرم گفت: "امتحان کن ببین از گلوت پایین میره؟" در گلودهانه کوزه یک مار سیاه لانه داشت. مار با نگاهش گفت: "بیا تا به زبونت نیش بزنم!" از شدت ترس بیدار شدم و از اینکه دیدم خواب می‌دیده‌ام، خدا را شکر کردم. و این دیگر شد کابوسی که ماهی چند بار تکرار می‌شد. کامم از قبل تلخ‌تر می‌شد.

من حاضر نبودم در خاکسپاری پدرم شرکت کنم ولی مجبور شدم بروم. بعد از مراسم عمه رفت و دیگر به خانه ما نیامد. مادربزرگم به او التماس‌ها کرد که تو رو خدا منو هم با خودت ببر! اینا انتقام می‌گیرن بیچاره میشم." احساسات عمه با این خواهش‌ها رقیق نشد و رفت. اما انگار احساسات ما به مادربزرگم رقیق شده بود. نه به او اخم کردیم نه هیچ! نه مهربان بودیم نه خشن. غذایش را بهتر از پیش می‌دادیم. و شاید از غصه پسرش بود که سرِ یک ماه فلج شد. بعدش هم کم کم آلزایمر گرفت. من خودم او را پوشک می‌کردم. خودم اولین کسی بودم که او را حمام برد. زخم بستر هم گرفته بود ولی من مثل فلورانس نایتنگل او را تیمار می‌کردم. نمی‌دانم چرا؟ شاید چون مفلوک شده بود، دیگر به او کینه نداشتم. خواهر وسطی می‌گفت خدا دارد از او تقاص می‌گیرد. همه جمع بودیم این حرف را زد، مادربزرگ هم هوشیار بود. ما تا چند دقیقه ساکت بودیم و به مادربزرگ خیره شده بودیم. مادربزرگ به گریه افتاد و به سقف خانه گفت: "بذار خودشون قصاصم کنن چون طاقتِ قصاصِ تو رو ندارم." خواهر وسطی گفت: "قصاصِ این دنیا پیش قصاص اون دنیا هیچه! شکر کن که همین جا قصاص پس میدی!"

کنجکاوید بدانید آن روز وقتی که از پسرخاله حمید نارو خوردم و به خانه آمدم و دیدم پدرم خودش را کشته، بعدش چه شد؟ بعدی ندارد! من حلزون شدم و در لاکم خزیدم و حتی چشم‌هایم را هم خواباندم تا دیگر نه حمید را ببینم نه از او بشنوم. آیا می‌توانستم به او فکر هم نکنم؟ به شما خواهم گفت:

نمی‌توانستم فکرش را از ذهنم بیرون کنم. تنها فکری هم که از او در من بود، تصویر همان روزی بود که در ایستگاه خطی‌های کرج فهمیدم با دختری دوست شده. بعدش فکر خواهرش تمنّا در سرم می‌وزید و مرا تارومار می‌کرد. او مدتی قبل از اینکه حمید تصادف کند، به راز من و حمید پی برده بود و عزمش را جزم کرده بود که حمید را از من دور کند. خواهر وسطی می‌گفت دختری که رقیبت شده بود، از دوستان تمنّاست! من از حمید و تمنّا کینه‌ای اساطیری داشتم. روزی سرِ کلاس، فکر حمید و تمنّا به سرم هجوم آورد. دست‌هایم یخ زدند. مغزم داغ شد. بدنم شروع به لرزیدن کرد و سر و صورتم کج شد. استاد متوجه حالم شد و به بهداری دانشگاه خبر داد.

دکترهای مختلف مرا به آزمایش و نوار مغزی و دارو بستند. حالم بدتر شد. ماهی دو سه بار "کابوس پدرم و کوزه آب خوش و مار" را می‌دیدم. کابوس‌های حمید و تمنّا هم اضافه شدند. یک شب در خواب دیدم که از خواب بیدار شدم. در بیابانی بودم که نه شب بود نه روز. نه داغ بود نه سرد. و من عجیب تشنه بودم. کمی دورتر یک درخت بید مجنون و یک چشمه و چمن و پرنده و پروانه بود. بعد دیدم حمید و تمنّا و آن دختر آنجا هستند. حمید از من پرسید: "تشنه‌ای؟" آن دختر گفت: "من براش آب می‌برم." آب آورد. بعد تمنّا مثل جادوگرها شد و به ظرف آب اشاره کرد. آن ظرف به همان کوزه پدرم تبدیل شد. مارش را دیدم...

از ترس از خواب پریدم.

روزی یکی از استادهای دانشگاه به اسم دکتر ایرجی مرا به مشاوری که از دوستانش بود و در مطبوعات نویسندگی می‌کرد، معرفی کرد. او دوزِ داروهایم را کم کرد، بعضی را هم گفت دیگر نخور. هفته‌ای دو بار هم مرا تلفنی راهنمایی‌هایی می‌کرد و دستورهایی می‌داد. یک ماه بعد حالم بهتر شد. مشاور گفته بود باید یک سال هفته‌ای یک بار مشاوره بگیرم تا کاملاً خوب شوم. قبول کردم. او به دارودرمانی اعتقاد زیادی نداشت و دنبال ریشه‌های مشکلاتم بود. می‌خواست آنها را با حرف زدن از من دور کند. روز به روز حالم بهتر می‌شد و می‌توانستم با دیگران ارتباط بگیرم و از انزوا خارج شوم. او تجویز کرد که روزی سه بار ورزش‌های سبک کنم. ولی چون انگیزه زیادی برای ورزش کردن نداشتم، سخت نگرفت و گفت وقت‌هایی که تنها هستی، روزی سه بار با موزیک رِنگ‌دار و ریتیمیک برقصم. هر بار پنج دقیقه. همین کار را کردم و بعد از مدت کمی دیدم حس ورزش کردن هم دارم. او برای بهتر شدنِ حالم تجویز کرده بود که مانع رفت و آمدهایم نشوم و اگر هم عشقی خواست جوانه بزند، بگذارم بزند زیرا عشق می‌تواند به آدم تمرکز بدهد و من که طبق تجویز او "اضطرابِ منتشر" داشتم، معتقد بود هر چیز غیرِ بدی که بتواند مرا به تمرکز برساند،

برایم خوب است بنابراین عشقی را که زیر نظر مشاور باشد، مفید دانست. شاید هم از قبل خبر داشت که دوستش یعنی دکتر ایرجی قصدهایی دارد. چند روز بعد، در آن گرفت و گیر اضطراب و ترس و رنج و کابوس که البته کمی کمتر شده بود، دکتر ایرجی از من خواستگاری کرد. او استاد دانشکده ما بود. ده سال پیش ازدواج کرده بود. همسرش هنگام زایمان فوت کرده بود. بچه هم مرده به دنیا آمده بود. از آن روز رخت سیاه پوشیده بود و دلش شده بود خانه اندوه. خودش هم از مراجعان مشاور من بود. شاید چون من و او با غصه بزرگ شده بودیم، به هم جذب شدیم. مشاور به هر دوی ما پیشنهاد کرد قبل از اینکه عاشق شویم، یکدیگر را بشناسیم. وقرار شد شبی برای اولین بار بیرون برویم. آن شب دکتر ایرجی پیراهن سیاهش را نپوشیده بود و گفت "**امشب به سلامتی آغاز کردن یه زندگی جدید، دیگه سیاه نمی‌پوشم.**" مشاور تأکید کرده بود که در کار خود عجله نکنیم. او معتقد بود حال ایرج برای ازدواج مناسب است اما حال من هنوز مناسب نبود ولی ما دو هفته بعد زن و شوهر شدیم.

ایرج خیلی مهربان بود. خیلی صبور بود اما من بی‌قرار بودم. وجودم پر از ترس بود. مدام منتظر بودم اتفاقی بیفتد. وقتی که ایرج مهربان به خانه می‌آمد، دلهره‌ام چند برابر می‌شد. به او خوشامد می‌گفتم و از او با چای یا شربت یا میوه پذیرایی می‌کردم بعد به آشپزخانه می‌رفتم و به هزار و یک بهانه آنقدر خودم را مشغول می‌کردم تا خوابش ببرد. اگر از خستگی در حال از پا افتادن بودم، هرگز دراز نمی‌کشیدم. ایرج همیشه می‌گفت: **بیا یه خورده بشین هلاک شدی**. ولی نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم به خودم استراحت بدهم و بنشینم. از بعد از ازدواج پیش مشاورم نرفته بودم. سه ماه بعدش ایرج به او تلفن زد و پس از حال و احوالپرسی، گوشی را به من داد. مشاورم از حال و روزم پرسید. همه را تعریف کردم. گفت: "تو به ایرج به چشم پدرت نگاه می‌کنی. با اینکه ایرج به تو هیچ زوری نمیگه، در ناخودآگاهت ترسی که در گذشته از پدرت داشتی، در ایرج متجلّی میشه. یادته وقتی بابات میومد خونه به اتاقت پناه می‌بردی؟ حالا هم وقتی ایرج میاد خونه، به آشپزخونه پناه می‌بری. تو باید تمرین کنی تا خودتو پشت چیزی قایم نکنی. تو باید کینه‌هاتو فراموش کنی. باید از پدر و عمّه و حمید و تمنّا کینه نداشته باشی. منظورم از نداشتن کینه این نیست که براشون کادو بخری یا دعوتشون کنی و جشن آشتی کنون بگیری. نداشتن کینه به این معنیه که وقتی به یاد اونا میفتی، ناراحت و عصبی نشی"... مثال‌های خوبی می‌آورد و برای هر مثال شعرهای قشنگ و بامسمّایی از حافظ و سعدی و مولوی چاشنی می‌کرد. بعد تمرین‌هایی برای مدیریت فکر و دوست داشتن خودم داد. آخرش هم قرار شد با ایرج هم حرف بزند. ایرج مرا پیش چند متخصص دیگر هم برد. همه معتقد بودند باید بستری شوم و دارو درمانی را شروع کنم و حتی شوک هم تجویز کردند. او از بین همه متخصص‌ها، مشاور خودم را پسندید و تصمیم گرفت کمکم کند تا درمانم بدون دارو باشد. او به ایرج یاد داد که هر وقت من به آشپزخانه می‌روم و بیش از پنج دقیقه می‌مانم، او هم بیاید و خودش را قاطی کارهای من کند و حرف هم بزند. تجربه خوبی بود. من سیب‌زمینی می‌شستم و پوست می‌کردم، او پیاز رنده می‌کرد. هر ظرف و قاشقی را که وقت آشپزی چرب می‌کردم، آنها را می‌شست. و آخرش یک کتلت خوشمزه و یک سالاد خوشرنگ و یک میز شام رومانتیک حاصل کار ما می‌شد. بعد بدون سکوت شام می‌خوردیم. حرف می‌زدیم، موزیک می‌شنیدیم و ایرج مرا وامی‌داشت کنارش بنشینم و تلویزیون نگاه کنیم.

مشاورم گفته بود هرگز بیکار ننشینم. او یادم داده بود که حتی اگر کاری نداشتم انجام بدهم، کاری بیهوده دست بگیرم. مثلاً یک بسته کبریت خریده بودم و آنها را می‌تراشیدم و خلال دندان درست می‌کردم. هر چوب کبریت را که برمی‌داشتم، با او حرف می‌زدم تا رویش تمرکز داشته باشم و از روی عادت آن را نتراشم. این کارها و تمرین‌ها حالم جسمی مرا بهتر کرد. حال روحی زیاد بدی هم نداشتم ولی هر وقت احساس خوشبختی و آرامش می‌کردم، کابوس کوزه آب خوش و مار را می‌دیدم. و هر وقت آن کابوس گریبان خوابم را می‌گرفت تا مدتی به بدخوابی دچار می‌شدم. مشاورم می‌گفت یکی از گره‌های عصبی تو باز نشده و در اعصابت اصطکاک و درگیری ایجاد می‌کند. گفت: "رشته‌های اعصاب مثل سیم برق هستن. سیم‌هایی که در برابر جریان برق مقاومت نمی‌کنن، داغ نمیشن ولی سیم‌هایی مثل المنت که مقاوم هستن، با جریان برق کنتاکت ایجاد میشه و داغ و سوزان میشن. اعصاب ما هم همین‌طوره. باید بذاریم جریان‌های عصبی راحت در ما حرکت کنن تا کنتاکت ایجاد نشه و به اصطلاح عوام داغ نکنیم و جوش نیاریم"... تمرین‌های خوب و راهکارهای جالبی می‌داد و حالم ظاهراً بهتر شده بود ولی باز هم یه چیزی بود که اذیتم می‌کرد. مثل کسی بودم که دائم می‌خواد بالا بیاره ولی نمیشه. تقریباً ماهی یک بار با مشاورم تماس می‌گرفتم و تا چند روز خیلی خوب و پرانرژی بودم ولی دوباره کم کم سمت افسردگی و بی‌انگیزگی می‌رفتم. ایرج با من همه‌جوره راه می‌آمد. صبرش خیلی خوب و ظرفیتّش بالا بود. خودم هم نمی‌دانستم این چه حالی است که گرفتارش شده‌ام. از مشاورم پرسیدم: آیا خوشی زیر دلم زده؟ به جای جواب گفت:

"سه شنبه و چهارشنبه تعطیل رسمیه. پنجشنبه و جمعه هم که مال خودتونه. به ایرج گفتم برین سفر!"

خیلی وقت بود سفر نرفته بودم. ایرج از من پرسید کجا بریم؟ گفتم "خودت خوب می‌دونی که هیچی واسه من فرق نمی‌کنه. نمی‌دونم چه کمبودی دارم که هیچی خوشحالم نمی‌کنه." گفت: "موافقی خودمون رو به سرنوشت بسپریم و بریم فرودگاه و سوار اولین پروازی بشیم که صندلی خالی دارن." گفتم فرقی نمی‌کند. ساک مختصری بستیم و رفتیم. برای شیراز جا داشتند. ایرج گفت: "حالا شیراز خیلی گرمه. فردا واسه مشهد بلیت دارن. بگیرم؟" با اخم گفتم: "مثل اینکه گفتم برام فرقی نمی‌کنه!" و به شیراز رفتیم. زیاد هم گرم نبود مخصوصاً که هتلی که در آن اتاق گرفتیم، کولر خیلی خوبی داشت. ایرج پرسید: "دوست داری بریم زیارت و گردش؟" گفتم خوابم میاد.

با کابوس کوزه آب خوش و مار از خواب بیدار شدم. هوا تاریک بود. ایرج با لپ‌تاپش کار می‌کرد. لامپ‌ها را روشن نکرده بود تا مزاحم خوابم نشود. من با لامپ روشن خوابم نمی‌برد و سرم درد می‌گرفت. او خیلی مراقب بود کاری نکند که حال من بد شود یا آن را دوست نداشته باشم. از اینکه این طور مراقب همه چیز بود، به لجاجت دچار شدم و داد کشیدم: "لامپ‌ها رو روشن کن!" و چند دقیقه بعد نفس تنگی گرفتم. می‌خواستم حرف بزنم، نمی‌توانستم. کلمات در حلقم گیر کرده بودند. حال خیلی بدی داشتم. فکر می‌کردم دارم خفه می‌شوم. ایرج مرا بیرون برد ولی بهتر نشدم و بدتر شدم. دست و پایم سست شده بودند. حس می‌کردم الان است که از حال بروم. ایرج که همیشه در بحران‌هایم می‌توانست خودش را کنترل کند، دستپاچه شده بود. شماره مشاورم را گرفت و مختصری از من برایش تعریف کرد. او به ایرج گفت مرا به شاهچراغ ببرد و در آنجا به او زنگ بزند و گوشی را به من بدهد. در صحن شاهچراغ، به صدای مشاورم گوش می‌دادم. او برعکس همیشه که حرفای امیدوارکننده می‌زد، شروع کرد به حرفای خیلی تلخ و غم‌انگیز. از تمام زندگی من خبر داشت بنابراین سیاهترین خاطراتم را برایم تعریف کرد. پشت سر هم تیر غم بود که با کلماتش به گوش دلم پرتاب می‌کرد. داشتم از بُغضی هزارساله دق می‌کردم و خفه می‌شدم. یک‌هو بغضی که مرا خفه می‌کرد، به چشمم فشار آورد و رعد بغضم ترکید و غصه‌های قدیمی در کاسه‌های چشمم ذوب شدند. این اولین اشک من بود. آخرین بار که گریه کرده بودم، به زمانی برمی‌گردد که کودکی خردسال بودم و بر سرم کوفته بودند که گریه نکن. خیلی خیلی گریه کردم. هر بار که می‌خواست گریه‌ام سبک شود، خاطره سوزناک دیگری تعریف می‌کرد و اشکم را می‌جوشاند. وقتی که دیگر اشکی نماند، گفت تخلیه شدی! حالا برو داخل حرم. به قول حافظ شست‌وشویی کن و آنگه به خرابات خرام! با اشک شست‌وشو کردی، حالا به خرابات بخرام.

انگار آخرین داروی من این بود که یاد بگیرم و جرأت کنم اشک بریزم. و بعدش خندیدن یاد گرفتم. حرف‌های مشاورم مهم و خوب و کارساز بود ولی به گفته خودش اگر در آن حرم روحانی نبودم، اثری نداشت. حالا مدت‌ها از آن شب گذشته. من حالا می‌توانم مثل آدم‌های معمولی گریه کنم و بخندم. عمه و حمید و تمنّا را هم بخشیده‌ام چون حتی از دیدن آنها هم ناراحت نمی‌شوم. مشاورم که به ایرج هم مشاوره می‌داد، یک سال و نیم پیش به من و ایرج اجازه داد بچه‌دار شویم. می‌گفت تا روحیه‌های شما خوب نشده، نباید به فکر فرزند باشید. حالا دخترم سه ماهه است و من دیگر مضطرب نیستم. این قصه را به اطلاعات هفتگی تقدیم می‌کنم زیرا مجله شما بود که مرا درمان کرد. ■

با هوای نفسانی خود مبارزه کن؛ همانگونه که با دشمنت مبارزه می کنی
● امام باقر (ع)

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

ای نفس خرم باد صبا

ای نفس خرم باد صبا
از بر یار آمده‌ای، مرحبا
قافلهٔ شب، چه شنِیدی ز صبح
مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشم است هنوز آن حریف
یا سخنی می‌رود اندر رضا
از در صلح آمده‌ای یا خلاف؟
با قدم خوف روم یا رجا؟
بار دگر گر به سر کوی دوست
بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف
چند کند صورت بی‌جان بقا
آن همه دلداری و پیمان و عهد
نیک نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود
صلح فراموش کند ماجرا
تا به گریبان نرسد دست مرگ
دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد به حقیقت که او
دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحت است
درد کشیدن به امید دوا
سر نتوانم که بر آرم چو چنگ
ور چو دفم پوست بدّرد قفا
هر سحر از عشق دمی می‌زنم
روز دگر می‌شنوم برملا
قصهٔ دردم همه عالم گرفت
در که نگیرد نفس آشنا
گر برسد نالهٔ سعدی به کوه
کوه بنالد به زبان صدا

سعدی

نمونه شعر نو

دیدار تو

دیدار تو کشتزار نور است
آهویی بی‌قرار
که از لب تشنه اش
آفتاب سحر فرو می‌ریزد
دیدارت سکوت است
آبشار پرندگانی که راه سپیده را می‌جویند
لیوانی عسل
در کف ناخدایی خسته که بوی نهنگ می‌دهد
چایی دم کشیده
(درست لحظه‌ای که از تمام دغدغه‌ها فارغ می‌شوی)
دیدار تو کشتزار نور است
با بزهایی از بلور
که به سوی صخره چرا می کنند
بی آنکه بدانند می‌شکنند
و غبار بلور
در روحم فرو می‌پاشند

شمس لنگرودی

نبودنت

در کنار پنجره باران گرفته نشسته‌ام
عطر نبودنت عجیب در خانه پیچیده
اینجا هر ثانیه یک سال می گذرد
همهٔ خاطراتمان خاک گرفته
باران می‌بارد
تو نیستی
به گمانم جهنّم باید همین باشد

سارا ورزنده

پاکنویس

خط به خط روزگارم
از شبای گریه خیسه
پُرم از غلط نوشتن
دیگه وقت پاکنویسه
***
بی‌خیال اون کسی که
یادگاری از قفس بود
اون که تو یه جنگ کهنه
همیشه تازه نفس بود
***
بی خیال اون رفیقا
که پر از قاب و نقابن
گاهی آب زیر کاه و
گاهی کاه روی آبن
***
بی خیال اون کسی که
توی وهم اعتراضه
بُتا رو می‌شکنه، امّا
از خودش یه بت می‌سازه
***
فکر یه قصهٔ تازه‌م
فکر یه روز دوباره
می دونم که قصهٔ من
دیگه قهرمان نداره
***
تو فقط کنار من باش
اسم ممنوع همیشه
نقطه چینای تو قصه‌م
همشون مال تو می‌شه

لیدا رشیدی

غزل

چرخی زد و درست میان غزل نشست
مثل همیشه در ضربان غزل نشست
گیسو بلند کرده و با ناز معتدل
آمد کنار شور روان غزل نشست
ماییم در هوای تو در کار سوختن
عشق است آتشی که به جان غزل نشست
آرام و بی‌قرار، دلم را نگاه کن
بر سفره‌ای به وسعت نان غزل نشست
چشم تو راز بود، همان راز شعله ور
این گونه بود که به زبان غزل نشست

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

آینهٔ دل

تا ز آینهٔ دل نبری رنگ ریا را
هر گز نتوان دید در آن نقش خدا را
گر دست ز همّت نزنی بر کمر خویش
مشکل بتوان رفت ره اهل ولا را
از خاک به افلاک رسیدن قدمی نیست
با عشق ز جا خیز ببر فاصله‌ها را
با هر دل سودا زده سودا نتوان کرد
با عقل ببین راه بد و خوب و خطا را
پندی‌ست تو را حادثه‌ها تا که بدانی
دانا نپذیرد همه جا درد و بلا را
از ما و منی در گذر آنگاه نظر کن
در کوی وفا جاذبهٔ عشق و صفا را
هر گاه بدانجا برسی هیچ نبینی
بر دامن معبود ببر دست دعا را
از وسوسه‌ها گر بشوی دور توانی
بر قلهٔ مهرش بگذاری کف پا را
با "فخر" بگو روزن یأسی نگشاید
تا پیک امیدش بگشاید دل ما را

اسدا... حیدری "فخر" ـ بندرانزلی

می‌گذرد

مثل کشتی کز آب می گذرد
چشمت از شط خواب می گذرد
عاشقات چون همیشه از کوچه
مست و خرد و خراب می گذرد
با شمیم بهار گیسویت
گل ز خیر گلاب می گذرد
تو بیایی شبم چراغان است
نوبت اضطراب می گذرد
از دل آسمان تاریکی
نیزهٔ آفتاب می گذرد
کمکم کن بگیر دستم را
از سرم ورنه آب می گذرد
از لبت لحظهٔ سخن گفتن
کاروان شراب می گذرد

اکبر صالح آبادی ـ اندیمشک

هنوز

هنوز عینک بابابزرگ و قرآنش
و رحل چوبی واکرده کنج ایوانش
و رو به قبله نشستن کنار سجاده
عبای قهوه‌ای گرم مثل دامانش
برای برکت منزل زبور می‌خواند
نوای خفتهٔ در کنج سینه پنهانش
به روی تاقچه، یک گوشه، حافظ است و غزل
و گوشهٔ دگری ذهن مثنوی خوانش
و او بخواند و... من وجد را سکوت کنم
و من سکوت کنم سالها به فرمانش

عباس مهری آتیه ـ لاهیجان

کی؟

من هرچه می گویم
قبلاً یکی آن را سروده است
مگر چشمانت را
چه زمانی آفریده‌اند؟

زهرا بختیاری نژاد ـ قم

جوانه های ادبی

*** خانم رویا سلمانی ـ شیراز**

ساز با کلماتی چون باز و راز قافیه می‌شود.

*** آقای آرش زمانی ـ کرج**

سروده‌اید:
شیر همیشه شیر است
حتی
اگر در قفس باشد
شیر همیشه شیر است
حتی
اگر آزادی یک نفس باشد
ذوق و استعداد شما در این سطور نمایان است. مایلم اشعار دیگرتان را هم ببینیم.

*** خانم شبنم صادقی جولان ـ شهر کرد**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
ـ به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
وزن این بیت: "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن" است.

به مژگان = مفاعیلن
سیه کردی = مفاعیلن
هزاران رخ = مفاعیلن
نه در دینم = مفاعیلن
بیا کز چش = مفاعیلن
م بیمارت = مفاعیلن
هزاران در = مفاعیلن
د برچینم = مفاعیلن

*** آقای قادر جوادیان ـ رشت**

معانی و بیان و بدیع هر سه از علوم بلاغی‌اند و در شعر کاربرد دارند.

*** خانم شهره حسامی ـ تهران**

سروده اید:
پرنده
نمی‌دانست که اگر پرواز کند
اسیر تیر شکارچی می‌شود
باید این سه سطر را صیقل بدهید. از ایجاز و فشرده گویی غافل نشوید تا سروده‌تان رنگ و بوی نثر نگیرد.

*** چرا؟**

چرا
زمین از هم نپاشید
وقتی
نام تو را
اشیاء و طبیعت
به من نگفتند؟
چرا
من همچنان به روبرو
خیره شدم
بی آنکه بدانم
آسمان
دیگر بالای سرم نیست

حمید قبادی ـ بابل

هر چند شمع راهروانم چو آفتاب
از احتیاط دست به دیوار می کشم
● صائب تبریزی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال پیامک فقط با ذکر نام:
۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم،
قلبم به هوای تو، تلاطم دارد
با خیزش موجها، تفاهم دارد
بگذار بگویند، که عاشق کور است
دیوانه چه کار، به حرف مردم دارد!
ف. کارگران



※برای کشتی‌های بی‌حرکت، موج‌ها تصمیم می‌گیرند
سارا- ر

※ کاش خانه‌ای بودم بی‌دیوار، بی‌پلاک و به دست تو باز می‌شدم بر صبحی که تمامی نداشت
هامان فراهانی

※ گفتی چه دلگشاست افق در طلوع صبح، گفتم که چهره تو از آن دلگشاتر است
طاهر بالیشی

※می گویند دنیا متعلق به کسانی است که زود از خواب بیدار می‌شوند، دروغ است، دنیا متعلق به کسانی است که از بیدار شدن خود خشنودند
ستاره علی نژاد

※فریاد که از شش جهتم راه ببستند، آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
مژگان

※ ۱ـ وقتی برای دیگران لقمه بزرگتر از دهانشان باشی، آنها چاره‌ای ندارند جز آنکه خردت کنند، تا برایشان اندازه شوی، ۲ـ ساعت زندگی‌ات را به افق آدمهای ارزان قیمت کوک نکن، یا خواب می‌مانی یا از زندگی عقب
صادق بوستانی

※لازم است در زندگی بعضی آدمها را گم کنی تا خودت را پیدا کنی
بر باد رفته

※روابط مثل پرندگان هستند، اگر آنها را خیلی سخت بگیریم، می‌میرند، اگر خیلی سست نگه‌داریم، می‌گریزند، اما اگر مثل لحظه نخست مراقب آنها باشیم و با دقت نگه داریم، برای همیشه کنارمان خواهد ماند
محمدرضا

※ دیشب که آسمان دل من بس گرفته بود/ باران عشق به پشت پنجره تا صبح گریه بود
امیرعلی برنجگانی

※ همه چیزهای از دست رفته دوباره بازمی‌گردند، اما درست زمانی که یاد می‌گیریم چگونه بی‌آنها زندگی کنیم
مجید محمدی ـ اصفهان

※ گوهر خود را هویدا کن، کمال این است و بس/ خویش را در خویش پیدا کن، کمال این است و بس/ سنگ دل را سرمه کن در آسیاب رنج و درد/ دیده را زین سرمه بینا کن، کمال این است و بس/ همنشینی با خدا خواهی اگر در عرش رب/ در درون اهل جان، جا کن، کمال این است و بس
امین مظفری ـ قائمشهر

※ دریاچه دل پاک و نجیبی دارد/ چندیست که حالت غریبی دارد/ این موج که سر به صخره‌ها می‌کوبد/ با من چه شباهت عجیبی دارد
نوشین مریدی ـ کرمانشاه

※ قبلاً جواب خوبی، خوبی بود، الان شده: مگه من ازت خواسته بودم؟
امین ـ ساوه

※ قبل از نوشتن، فکر کن، قبل از صحبت کردن گوش کن، قبل از خرج کردن، به دست بیاور، قبل از تسلیم شدن تلاش کن و قبل از مردن زندگی!
شهروز

※ آنجایی که باد نمی‌وزد داستان‌ها دو دسته می‌شوند، آنهایی که بادبادکشان را جمع می‌کنند و آنهایی که می‌دوند تا بادبادکشان بالا برود
اردلان ـ تهران

※هواخواه توام، جانا و می‌دانم که می‌دانی/ که هم نادیده می‌بینی، و هم ننوشته می‌خوانی/ ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق/ نبیند چشم نابینا، خصوص اسرار پنهانی
یلدا ـ محمود آباد

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

✓**نازنین‌ها** بارها گفته‌ام و باز هم چون سوال می‌کنید تکرار می‌کنم، این صفحه زیر نظر معاون سردبیر و سنگ آسمانی است و همکاران دیگر هیچ نقشی در آن ندارند

✓**نازنین** با شماره ۲۵۲۶(۰۰۰)۰۹۱۲ پشت سر هم تفسیر روانشناختی گزاره پلیس می‌فرسته که نه نام ارسال کننده داره و نه متوجه منظورش میشم!

✓**م.ع از کرج، گفتی:** "آدم‌ها در دو حالت یکدیگر را ترک می‌کنند، یکی زمانی که بفهمند کسی دوستشان ندارد و بعد زمانی که بفهمند کسی خیلی دوستشان دارد." اما من این حرف رو قبول ندارم چون خودت می‌بینی صدها هزار نفر برخلاف این گفته کنار هم هستند و زندگی جاری است!

✓**ناهید جان،** من هم با دیدن اسمت یه هویی شاد شدم، خسته شدن دردی رو درمون نمی‌کنه و خدا به صبر جایزه عجیبی می‌ده، قول می‌دم!

✓**پریسا رشیدی از هرسین:** نوشته‌های تو برای من قابل خوندن نیست، لطفاً قلم گوشیتو عوض کن عزیز!

✓**امین و حجت سهرابی از ساوه:** قبلاً هم گفتم اگه با یک سیم و دو تا اسم متفاوت پیام بدین با عرض معذرت برای همیشه حذف میشین!

ناب‌هایی از نوع دیگر

فرشته بدون بال: الان از اون وقتاس که به هیچکس نمی‌تونی بگی چه مرگته

شکلات تلخ: به خدا گفت: خدایا عزیزترین بندگانت چه کسانی هستند، خدا فرمود: آنان که می‌توانند تلافی کنند اما به خاطر من می‌بخشند

پریا سولماز: به یاد داشته باش که انسان‌ها در کنار هم عاشق‌ترند و دور از هم عاشق‌تر، هر کجا باشم دوستت دارم

فروغ کریم ـ آستارا: همیشه می‌گوییم آسمان آبی است، حتی اگر از فشار توده ابرها خاکستری باشد و این درست مثل اصل آدمی است، اصالت چیزی است که همیشه با صاحبش می‌ماند اگر حتی خوارش کرده باشد

زهره زرندی ـ شهری: در نگاه کسی که پرواز را نمی‌فهمد هر چه اوج بگیری، کوچکتر خواهی شد

محمد دانیال مدیر: سخت‌ترین کار دنیا اینه که بخوای با کسی بحث کنی که از اول به خودش قول داده هیچی نفهمه

احمد اسدی: ای دوست مرا دعا کن شاید نزد یکتر از من به خدا ایستاده‌ای

علی ـ اصفهان: تا زنده هستم کسی به من سر نمی‌زند، وقتی مردم همه دست به تابوتم می‌زنند

امیر ـ ساوه: آن کسی را که دوست داشتم، آدم باگذشتی بود، از من هم گذشت

محسن جهانشاهی: در خلوتم کسانی را به نیکی یاد خواهم کرد که مهرشان در قلبم بی‌منّت است

امیر عضدی ـ کازرون: هفده درصد شد نصیب کارمند نفت و گاز/ گرچه سی درصد فزودند بر بهای هر پیاز/ کارمند بینوا شد جان به سر از زور قرض/ دخل و خرجش ای خدا پس کی شود صاف و تراز/ زیر این بار گرانی، پشت او چون دال شد/ رحمتی بر حال زارش ای خدای چاره ساز/ کفتر اقبال ما تخمش بود قد نخود/ کی تواند او گذارد تخم‌هایی مثل غاز؟!

رز افتخاری ـ تهران: عادت کرده‌ام به اینکه در بحران‌های زندگی خودم هوای خودم را داشته باشم... وقتی بغض می‌کنم، خودم خودم را در آغوش بگیرم و... می‌بینی تنهایی با همه دردی که دارد، مرا "مرد" بار آورده

نوشین مریدی ـ کرمانشاه: هر افتادنی همان برخاستن است، آن کس که به این حقیقت ایمان دارد، به راستی خردمند است

محقق ـ همدان: کفش‌هایم چه دلبستگی جالبی دارند، یک لنگه‌اش که گم شد، آن یکی هم آواره شد

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۷۰۲

۱ـ ویدا طاهرپور ـ مشهد
۲ـ محمدرضا صفاجو ـ آران و بیدگل
۳ـ سوسن قاسمی قوزلو ـ سقز

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا، ر) چه تعداد است؟

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
								■									۱
					■						■						۲
				■					■			■					۳
			■					■					■				۴
		■					■							■			۵
	■					■				■					■		۶
					■						■						۷
		■							■			■					۸
■			■										■			■	۹
				■			■							■			۱۰
					■						■						۱۱
	■					■				■					■		۱۲
		■							■					■			۱۳
			■					■					■				۱۴
				■			■					■					۱۵
					■						■						۱۶
								■									۱۷

افقی:

۱ـ حالت فعلی در گذشته و حال ـ فرمانده سپاه ۲ـ مخلوط آب و آهک ـ از شهرهای کردستان عراق ـ یکی از القاب طنزپرداز معاصر کیومرث صابری فومنی ۳ـ میوه آتشین ـ سودای ناله ـ راه رفتن به شیوه کودکان ـ سرگردان ۴ـ پیشه ـ شیرینی صبحانه ـ بین ـ عقاید ۵ـ یادداشت ـ آبی که از فشردن میوه گیرند ـ پریشانی ـ گرفتنی از هوا ۶ـ نادان ـ ولیک ـ چهارپا ۷ـ آسیاب دستی ـ آغاز ـ مقدار اندک ۸ـ توبه کننده ـ نیا ـ خورشتی از شیر و ماست ـ اجرای نقش هنرپیشه ۹ـ به نفع او ـ از خوردنی های بسیار مفید برای سلامتی ـ چاشنی سالاد و غذا ۱۰ـ ویتامین انعقادی ـ از مرکبات ـ پوستین ـ زمین دار بزرگ ۱۱ـ نشریه حزب ـ جاهای عبادت حاجیان ـ شهری در استان فارس ۱۲ـ شاهزاده ـ پنیرمایه ـ شریک ۱۳ـ گوشت آذری ـ خداحافظی ـ متحیر شدن ـ ابر نزدیک زمین ۱۴ـ فرار ـ آلبالوی جنگلی ـ جوان ـ جام قهرمانی ۱۵ـ دین ـ تابان ـ نت چهارم ـ تیغ دسته دار بسیار تیز ۱۶ـ حد نصاب هر چیز ـ از پهلوانان تورانی شاهنامه ـ درس دادن ۱۷ـ صربستان سابق ـ آب مروارید چشم

عمودی:

۱ـ به جا آورنده ـ صحرایی مشهور در آفریقا ۲ـ قطعه‌ای از موسیقی برای یک یا دو ساز ـ سردار ـ پارچه کشباف ۳ـ ظرف سفالی ماست ـ آینده ـ گفت‌وگوی دوستانه ـ عروس ۴ـ خزنده گزنده ـ دایر ـ دوا ـ پرستار ۵ـ خداوند ـ تنگدست ـ شوفر ـ قلب ۶ـ وسیله نواختن ویولن ـ ستم ـ تندرست ۷ـ راهنما ـ درهم آمیختن ـ کاملاً شبیه ۸ـ زمین آذری ـ رسوم ـ نوعی تیرآهن ـ میوه‌ای پرزدار ۹ـ صنم ـ شریک در تاراج ـ مرکز ایتالیا ۱۰ـ تایلند قدیم ـ منسوب به ادب ـ پرنده‌ای شکاری ـ عیب و عار ۱۱ـ سیاست ـ هنرپیشه مرد ـ عمق ۱۲ـ واحدی در طول ـ ماه خارج ـ صحرایی در مصر ۱۳ـ حیوان باوفا ـ غیر امن ـ هدیه کردن ـ لنگه ۱۴ـ رشته کوه معروف اروپا ـ ارتباط رایانه‌ای ـ بیان کننده ـ تیره ۱۵ـ خواب کودکانه ـ تکرار حرف سی و یکم ـ درود گفتن ـ تنگه‌ای در اقیانوس منجمد شمالی ۱۶ـ نزدیکان ـ ابزاری در حروفچینی دستی ـ رژلب ۱۷ـ اصل سرمایه ـ مرتجع

حل جدولهای شماره ۳۷۰۲

سعادت مثل پروانه‌ای است که روی برگهای گل بخواب رفته باشد

● آندره توریه

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (م) چه تعداد است؟

عتیقه
میوه‌ای استوایی
سنگریزه
احصاییه
فرستاده خدا
دندانه‌سوهان
خواب
رودی در اروپا
گازی ساده و بی‌بو
چهره
پسوند نظیر و مانند
از ایام هفته
سفید به انگلیسی
مهمانخانه شبانه روزی
نشانه
زمینه آهنگ
گوهران
قوچ
هدف
عدد ماه
دوست
پایان روز
شربت
قدم یکپا
مریض
مزه‌دهان جمع کن
سوگند
عملی در کشاورزی
شهری در ایتالیا
سالنامه
زیاده‌روی
ماهی کنسروی
حبوبی پرمصرف
پرده در
پادشاه
ازورزشکاران پهلوانی
آفت گندم
به نفع او
پهلوان
واحد سطح
نوعی نشستن
حمله رایانه‌ای
اخگر
مسلمان
حرف سوم
گوجه سبز ترش
در حال خندیدن
ویرانه
خنک
خدمت کننده
گوشت آذری
خوش‌ریخت
نشان مفعولی
نت منفی
رود آرام
طاقچه بالا
غلاف شمشیر
عدد منفی
از توابع استان اصفهان
شنیده شده
از رودهای مرزی
درختی جنگلی
مربوط به ملت
قدم
استانی در اسپانیا
گرد آمده
جوی خون
آراستن
دور کردن
راز
پدر
تکنیک
حاکم ایالت
محل اقامت
از ضمایر
قبر
خاشاک
تزویر
شامه نواز
فلزی سنگین و نرم
محفل علمی
سست
از این رو
استانی در جنوب
سبب
تندرست
سند
بخشی از پا
اندازه لباس
جامه
زهر
بانگ کردن
مقابل زبر
حرف یازدهم الفبای یونانی
قلب
دریاسالار
انگبین
گروه و جماعت

جدول سودوکو ۳۷۱۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

					۱			
۲				۴		۷		
	۸			۲				۳
		۵				۳	۱	
۱	۷	۲	۴	۸		۵	۶	
					۲			
		۹	۸	۵			۲	
۷		۸				۴	۳	۵

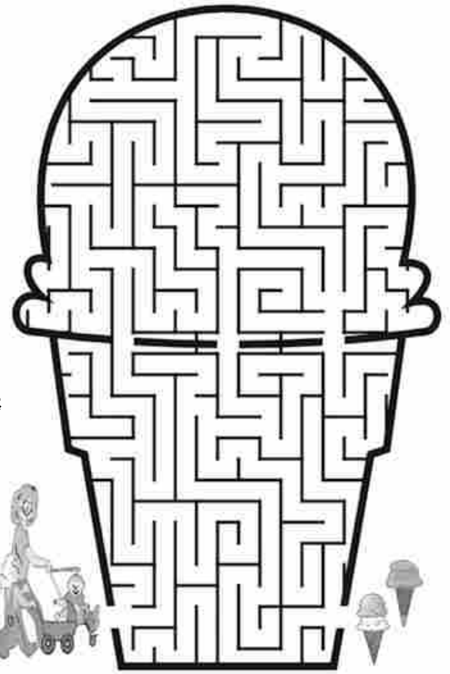
با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

مارپیچ بستنی

مادر می خواهد برای بچه اش بستنی بخرد ولی می بایست از یک مسیر تو در تو و پر پیچ و خم عبور کند. آیا مایل هستید او را در انجام کارش راهنمایی کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲

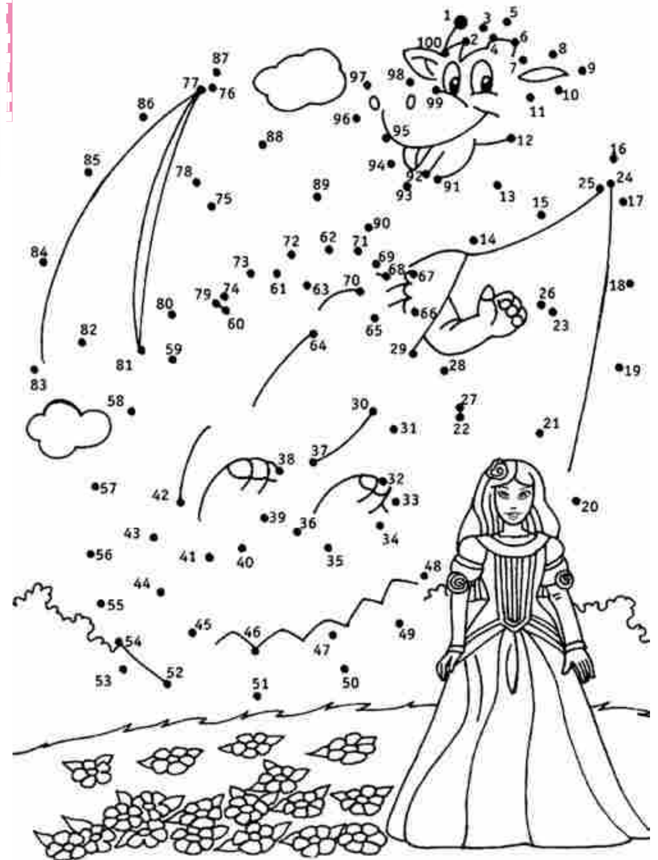






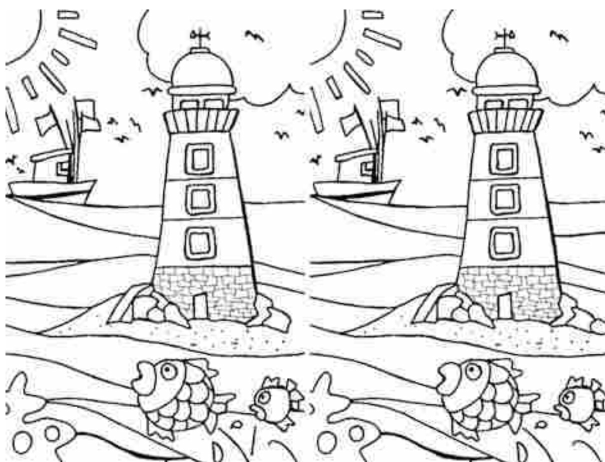
شکلهای پنهان در تصویر خرگوشهای فضانورد

خرگوشها در یک سفینه فضایی مشغول انجام ماموریت خود هستند. اما در این تصویر پر هیجان ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلها و اسامی داده شده، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید، با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید. موفق باشید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



هشت اختلاف در تصویر فانوس دریایی

فانوس دریایی راهنمای کشتی ها برای رسیدن به ساحل است اما در میان این دو تصویر که از یک فانوس دریایی تهیه شده است و در یک نگاه کاملاً یک شکل به نظر می آیند، هشت اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.

وقتی راه از تقلید بگذرد، آسانترین راه تلخ ترین راه است

● کنفسیوس

تقدیر از ما

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

–از چی می ترسی؟

"سوسن" کاغذ شمعی دور ساندویچ را پایین تر کشید و گاز کوچکی به آن زد. کمی خیارشور و کاهو از گوشه لبش آویزان شد. با دهان پر ادامه داد:

"به جای اینکه من ناز کنم، تو ناز می کنی؟"

مستقیم نگاهش کردم و گفتم: "نه سوسن، به خدا این حرفا نیست. می ترسم پدرم همه چیز رو به هم بریزه. محاله قبول کنه که مهریه ت هزار تا سکه طلا باشه. با خانواده ت حرف بزن..." سوسن گاز دیگری به ساندویچ زد و به سرفه افتاد و گفت: "دیگه نمی تونم. من دو هزار سکه رو به هزار تا تبدیل کردم. اما تو میگی پدرت از صد و ده تا بالاتر نمیره."...

ساندویچم را نصفه و نیمه توی سطل آشغال انداختم و گفتم: "خب، من که نباید بیخودی بهت دلخوشی بدم. با این اوضاع واحوال باید همدیگه رو فراموش کنیم." سوسن پوست گوجه فرنگی را که به لبش چسبیده بود برداشت و با دلخوری گفت: "اشتهام با این حرفات کور شد. ببینم، آیه یاس می خونی که چی بشه؟ اصلاً تو بیا خواستگاری. انشاا... همه چیز درست می شه. اگه می دونستم که انقدر ناامیدی هرگز بهت دل نمی بستم."...جرعه ای از ماءالشعیر را سر کشیدم و گفتم: "حالا هی متلک بگو و طعنه بزن. خیلی خب، همین امشب با مادرم حرف می زنم و میگم با مادرت تماس بگیره و قرار خواستگاری رو بذاره."...

سوسن لبخندی زد و به طرف پیشخوان رفت تا پول غذا را حساب کند.

***

من و سوسن هر دو در یک دانشگاه درس می خواندیم. من دانشجوی رشته علوم آزمایشگاهی بودم و او در رشته پرستاری درس می خواند. چند وقتی او را تحت نظر داشتم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که می تواند همسر مناسب و ایده آلی برای من باشد. سوسن می گفت خانواده اش به مادیات خیلی اهمیت می دهند. از این لحاظ مشکلی نداشتم. ماشین زیر پایم بود و چند رغاز هم از مغازه ای که عصرها در آن کار می کردم، حقوق می گرفتم، اوضاع مالی خانواده ام هم بد نبود.

بالاخره به خواستگاری سوسن رفتیم. بیست و چهار سال داشتم و دو ترم به پایان تحصیلاتم باقی بود. سربازی ام را قبل از قبول شدم در کنکور گذرانده بودم. همان طور که سوسن گفته بود، خانواده اش در جلسه خواستگاری روی هزار سکه طلا تاکید کردند. پدرم می گفت صد و ده سکه کافی است. زبانم چسبیده بود به سقف دهانم. یک کلمه هم نمی توانستم حرف بزنم. با ایما و اشاره به مادرم فهماندم که پادرمیانی کند اما تا آمد لب باز کند، پدر اخم کرد. خانواده سوسن حاضر نبودند کوتاه بیایند. همان طور که حدس می زدم، جلسه خواستگاری به هم خورد.

لجبازی دو خانواده به ضرر من و سوسن تمام شد.



دورادور از زندگی سوسن خبر داشتم. ظاهراً شوهر پولدار او به شدت اهل عیاشی و خوشگذرانی بود و به سوسن و دخترشان توجهی نداشت. سه سال و نیم از ازدواجشان گذشته بود که کارشان به طلاق کشید

ما عشق را در چیزی دیگر جست وجو می کردیم و برای تضمین خوشبختی و دوام زندگی مشترک دنبال بالا بردن مهریه نبودیم اما ای کاش می شد به بزرگترها فهماند که عشق را جدی بگیرند و آن را ببینند.

دو سال صبر کردیم. در این مدت من و سوسن به هر بهانه ای همدیگر را می دیدیم. ما هر دو به امید کوتاه آمدن یکی از دو خانواده و خوب شدن اوضاع روزها را پشت سر می گذاشتیم، اما دریغ و صد افسوس که پدر من و پدر سوسن انعطافی نشان ندادند و دردناکتر اینکه خواستگار پولداری به سراغ سوسن آمد. او حاضر شد مهریه سوسن نه تنها هزار سکه بلکه دو هزار سکه باشد و در این میان من و سوسن نمی دانستیم چه کنیم؟! نه فرار در شأن ما بود و نه خودکشی. بهترین راه این بود که باز هم با خانواده هایمان حرف بزنیم اما تمام تلاش هایمان بی نتیجه بود. پدر سوسن که همه چیز را در پول می دید، به دخترش گفته بود: "برای اینکه به خانواده این پسره یه لاقبا ثابت کنم دختر من بیشتر از اینا می ارزه، تو باید با این خواستگارت ازدواج کنی!"... مقاومت من و سوسن بالاخره در هم شکست و او با اشک و آه پای سفره عقد نشست.

آن روز بدترین روز عمر من بود. اگرچه هرگز نمی توانستم سوسن را فراموش کنم اما از آنجا که او دیگر زن مردم بود، با خودم عهد بستم که کاری به کارش نداشته باشم.

هفت ماه بعد، مادرم برای اینکه دوره جدیدی را در زندگی ام شروع کنم و سوسن را برای همیشه به بایگانی ذهنم بسپارم، پیشنهاد کرد با دختر یکی از دوستان قدیمی پدرم پیمان زناشویی ببندم. آن دختر را بارها دیده بودم اما هیچ احساسی نسبت به او نداشتم. بنابراین به مادرم گفتم:

"دختر دوست پدر، دختر خوبیه اما من نمی تونم به عنوان همسر بپذیرمش." مادر که متوجه منظورم شده بود، گفت: "پسرم، عشقای قبل از ازدواج باد هواست. اونایی که بعد از ازدواج عاشق هم میشن، معنای حقیقی عشق رو می فهمن!"

***

–من حاضرم باهات ازدواج کنم!

دورادور از زندگی سوسن خبر داشتم. ظاهراً شوهر پولدار او به شدت اهل عیاشی و خوشگذرانی بود و به سوسن و دخترشان توجهی نداشت. سه سال و نیم از ازدواجشان گذشته بود که کارشان به طلاق کشید و این بهترین خبر برای من بود. کمی صبر کردم و بعد با او تماس گرفتم و به دیدنش رفتم. بعد از اینکه باز هم به او پیشنهاد ازدواج دادم، به تلخی لبخند زد و گفت: "**می خوای فداکاری کنی؟**"...عرق روی پیشانی ام را پاک کردم و گفتم: "این چه حرفیه سوسن؟ من هنوز هم دوستت دارم." سوسن سرش را پایین انداخت و گفت: "آره، می دونم اما خانواده ت چی؟ مطمئنم مخالفت می کنن."...لبخندی زدم و گفتم: "راضی کردن اونا با من!"

بـــا پدر و مادرم حرف زدم و خیلی جدی گفتم: "من عاشـــق سوسن بودم و هستم اما روزگار با همدستی شما و پدر اون نخواست ما به هم برسیم. الان چنین موقعیتی فراهمه. به خدا اگر مانعم بشـــین تـــا آخر عمرم ازدواج نمی کنم...." پدرم چشـــم غره‌ای به من رفت و خواســـت چیزی بگوید که مادرم گفت: **راســـت میگه. دلش پیش سوسنه. تا به حال صد تا دختر بهش معرفی کردم اما همه رو رد کرده اونم به بهونه‌های الکی و واهی...** و اینگونه بود که دوباره به خواستگاری سوسن رفتیم. ذره‌ای از عشق و علاقه من نســـبت به او کم نشـــده بود اما پدر سوســـن نظر دیگری داشت. او می گفت: "از سر دلسوزی و ترحّم سراغ دخترم اومدی؟" نگاهی به سوسن که گوشه سالن نشسته بود انداختم و گفتم: "نه، من هنوز عاشقشم." ...پدر سوســـن یقه پیراهنش را مرتب کرد و گفت: "دخترم یه بچـــه داره. چطـــور باید باور کنم که یه پســـر می خواد با زنـــی مطلقه و صاحب بچه ازدواج کنه؟ اگه فردا این رو دســـتاویزی برای اذیـــت و آزارش قرار دادی چی؟ اگه سرش هوو آوردی چی؟"... او همین طور حدسیات خود را ردیف می کرد و سرانجام در حالیکه کف بر لب آورده بود، گفت: "برای اینکه خیالم راحت باشه، مهریه دخترم دوهزار ســـکه طلاســـت." پدرم پوزخندی زد و گفت: "مثل اینکه از ازدواج قبلی دختر تون درس نگرفتین. مگه ندیدین اونقدر بدبختی کشـــید که نه تنها دو هزار سکه مهریه‌اش رو بخشید بلکه حاضر بود یه چیزی هم دستی بده تا طلاقش رو از اون آدم رذل بگیره"!

جلسه متشنّج شد. رنگ به چهره نداشتم. قلبم مثل طبل میدان جنگ می زد. آخر چرا کســـی من و سوســـن را درک نمی کرد؟ دوباره برگشـــته بودیم سر خانه اول. مدتی از ازدواج با سوســـن حرفی نزدم تا آبها از آسیاب بیفتد. در این میان سوســـن خیلی ســـعی کرد پدرش را راضـــی کنـــد و بالاخره یک روز با خوشـــحالی تلفن زد و گفت: "پدرم رو راضی کردم. به مهریه کم رضایت داد. می تونین بیاین خواستگاری..." خدا را شکر کردم و یک هفته بعد دوباره به خواســـتگاری سوسن رفتیم. پدرش تلخی دفعات قبل را نداشـــت. گفت: "امیدوارم دخترم رو خوشبخت کنی"!

قـــرار روز عقد گذاشـــته شـــد و حاضـــران صلواتی فرستادند. دلم می خواست روزها تند تند بگذرند و روز عقد که سه هفته دیگر بود، زودتر بیاید. مقدمات مراسم فراهم شده بود که درست چهل و هشت ساعت مانده به مراسم، مادر سوسن به رحمت خدا رفت و برنامه‌ها به هم خورد. پدرم می گفت: "دیدی پسر جان؟ چرا نمی خوای قبول کنی که سرنوشت شما دو تا رو با هم ننوشتن!" ...حالم بدجوری گرفته شـــده بود. طبق رسم و رسوم آنها، باید یک سال صبر می کردیم و من طاقت این مدت طولانی را نداشتم. به سوسن گفتم از پدرش بخواهد که حداقل به عقد محضری راضی شـــود و سوسن می گفت پدرش اخلاق خاصی دارد و همین که راضی شده بعد از مراسم ســـال مادرش زندگی مشـــترکمان را شروع کنیم، باید کلاهمان را بیندازیم بالا.

یک ســـال گذشـــت اما ســـخت و طاقت فرسا. چند روز بعد از مراســـم ســـال قرار بود با خانواده به خانه پدر سوســـن برویم که سوســـن تماس گرفت و گفت: "فعلاً نیاین." ...صدای سوســـن گرفته بود. معلوم بود که گریه کرده. با نگرانی علت را جویا شدم. گفت شوهر سابقش با پدرش حرف زده و گفته به شـــدت پشیمان است و به خاطر دخترمان هم که شده می خواهد زندگی تازه‌ای را شروع کند. سوسن می گفت ظاهراً پدرش قولهایی هم به داماد سابقش مبنی بر راضی کردن سوسن داده. سوسن گریه می کرد و می گفت: "گیج شدم. همه میگن به خاطر دخترم هم که شده باید برگردم سر خونه و زندگی اولم و بهش فرصت بدم. من از اون مردک دل خوشی ندارم. توی اون چند سال فقط رنج و عذاب کشیدم." ...سوسن گریـــه می کرد و حرف می زد. حرفهایی که هر کلمه‌اش همچون پتکی آهنین بر سرم فرود می آمد!

***

سوســـن تا آنجا که می توانست مقاومت کرد اما به گفته خودش، به خاطر دخترش مجبور شـــد با شـــوهر ســـابقش ازدواج کند و مـــن... همچنان مجردم و ته دلم آرزو می کنم که سوسن دوباره از شوهرش طلاق بگیرد. هر چنـــد می دانم چنین افکاری فقـــط وقت و عمر تلف کردن است...

درحاشیه سفراوباما به اسپانیا



ایراندخت صادقـی وند، خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اسـپانیا: "زمانی که من در مادرید دانشجو بودم غذای ارزان می‌خوردم و با کوله پشـتی پر از کتاب و با استفاده از اتوبوس رفـت و آمد می‌کردم!'این جمله‌ای اسـت که بـاراک اوباما رئیس‌جمهور آمریکا در سفر خود به مادرید عنوان کرد و افزود: من معتقدم بی‌توجهی‌ها و ناهماهنگی به زندگی مردم باعث بروز پدیده پوپولیسـم شـده است.

در واقع سـفر کوتاه اوباما به اسپانیا، نخسـتین سفر یک رئیس‌جمهور آمریکا در طول ۱۵ سـال گذشـته است و مسـیر حرکت او در خیابانهای منتهی به سفارت آمریکا و کاخ محل ملاقاتش با پادشاه اسپانیا تحت شدیدترین تدابیر امنیتی انجام شـد طوری که کارشناسان معتقدند، هزینه تامین امنیت و دیگر شرایط سفر او به اسپانیا در حدود تامین هزینه برگزاری یک المپیک ورزشی بوده است.

این در حالی است که مقامات کاخ سفید اعلام کرده اند، سفر اوباما به اسپانیا برای نشان دادن اهمیت این کشور به عنوان یک متحد عضو ناتو برای آمریکا است. در این سفر اوباما در بدو ورود به اسپانیا با استقبال پادشاه فیلیپ روبرو شـد و پـس از آن از پایگاه دریایی آمریکا در منطقه روتا در جنوب اسـپانیا بازدیـد کرد که طی آن نیروی دریایی اسـپانیا بـا حرکت چهار ناو جنگی به معنی احتـرام، از رئیس‌جمهور آمریکا استقبال کردند.



گفتنی اسـت، این سفر اوباما به اسـپانیا در حالی انجام شد که این کشـور از ماههای گذشـته درگیـر بحران سیاسـی شـده است.

زنان این روزها

در اواخر قرن نوزدهم در بیشـتر نقاط جهان، با توجه به خصوصیات بدنی و تکیه زنان بر احساسات و عواطف، آنان را برای محیط‌های خانگی و خصوصی مناسب می‌دانستند.

امـا در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیسـتم، خواسـته‌های زنان همچون حق رای، داشـتن تحصیلات بالاتر، پستهای مدیریتی و غیره مورد پیگیری آنان قرار گرفت تا بتوانند نقش و حضور خود را در قلمروی عمومی جامعه تحکیم بخشـند و به مرور زمان و با به دست آوردن بخشی از این مطالبات در دهه‌هـای ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ میلادی می‌توان گفت رفرم اولیه در خصوص نقشهای جنسیتی در جامعه شکل گرفت.

هر چند امروزه هم دنیا با نابرابری جنسـیتی دست و پنجه نرم می‌کند، ولی اخباری از گوشه و کنار جهان به گوش می‌رسد که حتی موضوع آن در ذهن و باور یک زن اواخر قرن نوزدهم ناممکن به نظر می‌رسید.

آنـگلا مرکل صدراعظم آلمان، ترزا می نخسـت وزیر انگلسـتان، هیلاری کلینتون و هلن کلارک گزینه‌های احتمالی ریاست جمهوری آمریکا و ریاست سازمان ملل متحد نمونه‌هایی هستند که به نظر می‌رسدزنان دنیای مردانه را دستخوش تغییر و یا عقب نشینی کرده‌اند.

بدیهی اسـت حضور این زنان نه تنها در حوزه عمومی جهان، بلکه در حوزه خصوصی هم تاثیرگذار باشـد و شاید این راه و نتیجه‌های برگرفته از آن را بتوان در یک نگاه حداقلی در این باره جمع‌بندی کرد.

هر چند " مارا دلیوس " ستون نویس نشریه دی ولت معتقد است " ترزا می در کنار آنگلا مرکل و نیکلا اسـتورجن طیف جدیدی از سیاسـتمداران زن هستند که قرار است خرابکاری‌های مردان در دنیای سیاست را رفع و رجوع کنند ولی مطمئناً زنان قرن نوزدهم و قبل‌تر آرزو می‌کردند که ای کاش در این زمان زندگی می‌کردند تا امکانات بیشتری برای پیشرفت در اختیارشان قرار گیرد. "

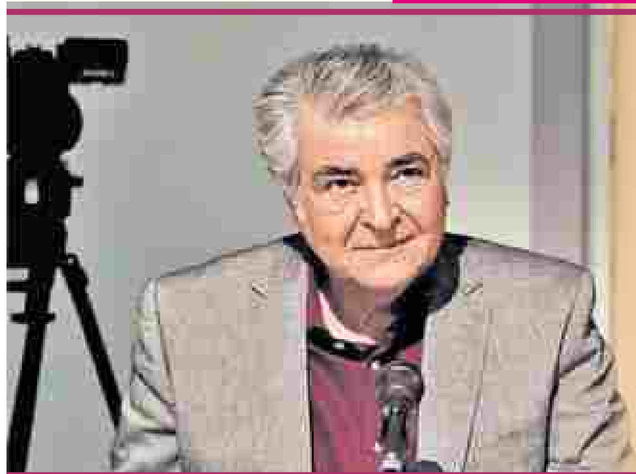
سیدمحمود حائری

تنهادو گروه نمی توانند افکار خود را عوض کنند، دیوانگان تیمارستان و مردگان گورستان

● وین دایر

دکتر محمود عزیزی
تکنولوژی ما را تنهاتر کرده است

یکـی از باسـوادترین و بـه اصطلاح آکادمیک تریـن بازیگران حال حاضر تئاتر، سـینما و تلویزیون ایران دکتر محمود عزیزی اسـت. اسـتاد دانشـگاهی که در فرانسـه تحصیل کرده و با شـروع انقلاب به ایران باز گشـت. وی علاوه بر اینکه بازیگر و اسـتاد قابلی اسـت، نویسنده و کارگردان مطرحی نیز هست. همه این عناوین و البته کارنامه پربار محمود عزیزی باعث شد تا این هفته سراغش رفته و گپ و گفتی درباره همه چی با او داشته باشیم.



چگونه وارد دنیای تصویر شدید؟

من کارم را از تئاتر شروع کردم و به آن خیلی علاقه دارم چـون بازی در تئاتر اجازه رشـد و خلاقیت را به بازیگر می دهد اما در آن سالها و به دلیل نوع تربیتمان در تئاتر خیلی وحشـت داشتیم به سمت دنیای تصویر برویم چون فکر می کردیم رفتن به طرف تصویر خیانت بـه صحنه و هنر نمایش اسـت. به دفعات برایم پیش آمد که در سـینما بازی کنم اما ابا داشـتم که بپذیریم زیرا سینما شرایط مطلوبی نداشت، تا اینکه بالاخره به عنوان یک شـغل جانبی به سـوی سینما رفتم و یکی از فیلم هایی که در بدو ورودم در سـینما کار کردم، فیلم "همه یک ملت" بود.

شکستن این تابو برایتان سخت بود؟

نمی توانم بگویم سخت نبود اما به هر حال بازی در سـینما تجربه جدیدی در آن زمان برایم بود و باعث شد موارد جدیدی بیاموزم.

شـما یکی از بازیگـران موفق و باتجربه تئاتر هستید. تجربه تئاتری تان چقدر در ارائه نقش هایتان موثر است؟

مـادر تئاتر تحلیل نقش، موقعیت، محتوا و ارزیابی بیـن شـخصیت ها را داریم. این تجربـه به من کمک می کنـد تا بتوانم در نوع دکوپاژ، نگاه و زاویه تصویری کـه کارگردان می بیند، متمرکز شـوم و با او همکاری کنـم تا قصه جلو برود. بـازی در تئاتر و مقابل دوربین، تفاوت هایی با هم دارند که بازیگر آنها را درک می کند و از ایـن تفاوت هـا در کارش بهره می گیرد. به هر حال مطمئنـاً بازی در تئاتر زیادی به من و سـایر بازیگران که چنین تجربه ای داشته اند، کمک زیادی کرده چون به معنای واقعی تئاتر، مادر همه هنرهاست.

نسـل شـما با کمبودهای شـدیدی در زمان خـودش مواجـه بوده اما در عین حـال افراد نامی و موفـق متعددی را تربیت کرده، در حالی که نسـل جدید عمد تاًمی خواهند ره صدساله را یک شبه طی کنند. فکر می کنید چرا؟

سوال خیلی خوبی مطرح کردید. نسل امروز درگیر مسـائلی اسـت که ما نبودیم، مثلاً امروز با یک کلیک ساده می توانید از اتفاقات دنیا باخبر شوید، در حالی که ما در گذشـته حتی توان خرید کتاب را هم نداشـتیم و برای خواندن کتاب آن را از کتابخانه امانت می گرفتیم یا در نهایت کرایه می کردیم یا برای آموختن چیزهایی که دوسـت داشتیم، مشقت های زیادی را باید تحمل می کردیـم. می خواهم بگویم نسـل ما موفق بود چون صبر و حوصله داشـت. برعکس نسل امروز که به قول شما کاملاً شـتاب زده عمل می کند و آرامش کمتری در او وجود دارد.

به نظر شـما چرا این آرامش در نسـل امروز نیست؟

چـون آرامش در جامعه آن طـور که باید، وجود ندارد. آرامش چیزی نیسـت که بشـود آن را تزریق کـرد. باید حال جامعه خوب باشـد تـا حال مردم هم خوب شود. مثلا یکی از مشکلات جامعه امروز وسایل ارتباط جمعی اسـت. در واقع، می شود گفت شبکه های اجتماعـی شـاید در یک نـگاه آدم را در نقاط مختلف دور خـود جمع کرده باشـد اما باید قبـول کنیم که با تکنولوژی های امروزی تنهاتر شده ایم و به همین دلیل هـم غربی ها دارند روی بیشـتر دور هـم بودن آدمها برنامـه ریـزی می کنند؛ مثل تولید فیلم و گسـترش سینما یا تفریحات این چنینی. باید قبول کنیم که داریم به خاطر این شـبکه های اجتماعـی روز به روز تنهاتر می شـویم و بهتر اسـت تا این اتفاق عمیق تر نشـده، با برنامه ریزی و هدایت درسـت این مسـیر بیراهه را تغییر دهیم.

یکـی از ماندگارترین کارهای شـما بازی در «لیلـی با من اسـت» بود. کمـی از این فیلم صحبت کنیم.

ساخت فیلم «لیلی با من است» یکی از ضرورت های دوره خاص اجتماعی بود که مورد اسـتقبال مردم قرار گرفت. افراد زیادی تجربه «لیلی با من است» را تکرار کردند، اما آن موفقیت تکرار شـدنی نبود. «لیلی با من اسـت» در زمان خود یک اسـتثنا بود. این اثر در زمان آمدند و نگاه مردم را تغییر دادند. من پرویز پرستویی را قبل از اینکه بازیگر مطرحی باشـد از زمان همبازی بودن در تئاتر دوست داشتم و به توانایی اش آگاه بودم، به همین خاطر تبادل عاطفی و احساسی خوبی در رد و بدل دیالوگ ها داشتیم.

شما در دانشگاه هم تدریس می کنید. تدریس و بازیگری همزمان تداخلی در زندگی شخصی تان ایجاد نمی کند؟

نـه، چون این دو از هم دور نیسـتند. در همه جای دنیا نیز چنین اسـت که افرادی که کار عملی می کنند، دوست دارند اوقاتی از کار خود را به آموزش اختصاص دهند. در واقع، این دو، لازم و ملزوم یکدیگرند. آموزش دهنـده به طور همزمان آموزش هم می گیرد. به نظرم تدریس و بازیگری مثل فلسـفه یا ریاضی نیست که با یک قرارداد یا یک فرمول به راه حل و در نهایت پاسخ نهایی رسید. این دو در یک مسیر هستند و به من خیلی کمک می کنند. حتی می توانم بگویم دیدگاهم نسبت به خود فشـارها و محدودیت هـای زیادی را در رابطه با دیالوگ و صحنه متحمل شـد اما بعد از سـپری شدن این ممیزی و اکران عمومی به بهترین شکل با مخاطب ارتباط برقرار کرد و توانسـت همه را شگفت زده کند. این فیلم ثابت کرد سـینمای دفاع مقدس اگر سـوژه و ساختار منسجم داشته باشد با مخاطب بسیاری ارتباط برقرار می کند.

چه شد شما در این فیلم حضور یافتید؟

بانـی حضور من در این فیلم پرویز پرسـتویی بود. پیش از آن چند فیلمنامه پیشـنهادی داشـتم که هیچ کدام رغبتی برای حضور در سینما در من ایجاد نکرده بود اما فیلمنامه و حضور یک گروه حرفه ای تمایل من را برای بازی در این نقش زیاد کرد. ضمن اینکه تا قبل از آن فکـر می کـردم با تئاتر می تـوان زندگی کرد اما اینگونه نبود. حضور من مقابل پرسـتویی و بده بستانی که آن ها در فیلم داشتند برایم جالب بود. البته آن زمان قبول چنین فضایی در سینمای دفاع مقدس امکان پذیر نبود چون از نظر مسـئولان وقت، همه چیز در این ژانر رنـگ و بوی قدسـی به خود می گرفـت، اما یکباره دو نفر (صادق مشـکینی و کمالی) در حیطه جنگ و جبهه

حرفه‌ام در این مدت خیلی بازتر و بهتر شده است.

کدام یک از نقش‌هایی که در این سال‌ها بازی کرده‌اید، برایتان دلچسب‌تر بوده است؟

من کاری را برای تلویزیون انجام دادم به نام "زیر چتر خورشید" که متاسفانه خوب دیده نشد، اما من خیلی قصه و نقشم را دوست داشتم. قصه این کار در ارتباط با سه پیرمرد بود که ارتباط شیرینی با یکدیگر داشتند و در واقع، نشان می‌داد زمان بازنشستگی، نه تنها زمان پایان زندگی انسان‌ها نیست، بلکه می‌تواند آغاز فعالیتی جدید باشد. به هر حال، آن شخصیت خیلی به دل من نشست و من واقعاً دوستش داشتم.

فکر می‌کنید مخاطبان تلویزیون با کدام نقش شما بیشتر ارتباط برقرار کردند؟

فکر می‌کنم محمود در سریال ستایش، چون پدری بود که ما به ازای بیرونی داشت و قابل باور بود.

کمی از مجموعه ستایش صحبت کنیم. به انتخاب اصغر هاشمی مقابل دوربین رفتید یا سعید سلطانی؟

هنگامی که اصغر هاشمی مسئولیت کارگردانی را بر عهده داشت من را برای نقش «محمود نادری» انتخاب کرد. قرارداد بستیم، اما متاسفانه مسائلی برایش پیش آمد و قرارداد فسخ شد، تا این که آقای «سلطانی» کارگردانی را بر عهده گرفت. پیشنهاد بازی در مجموعه دوباره از سوی ایشان به من مطرح شد و جلوی دوربین رفتم.

معضلی که در اغلب مجموعه‌های تلویزیونی وجود دارد، آماده نبودن فیلم‌نامه است. گویا مجموعه «ستایش» هم با این مشکل روبه‌رو بوده است. این مسئله در شکل‌گیری شخصیت‌ها لطمه‌ای نمی‌زند؟

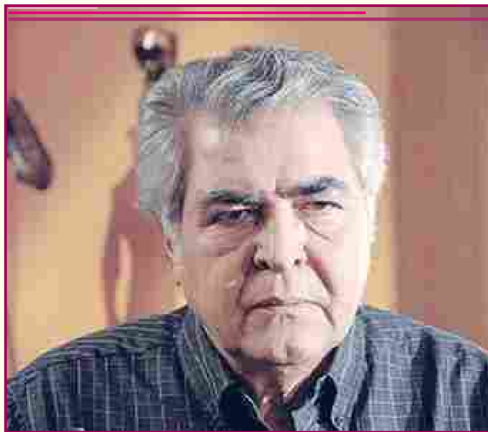
مجموعه «ستایش» این مشکل را داشت. ولی ما این شانس را داشتیم که با مجموع نویسندگان، درباره نقش صحبت می‌کردیم. آن‌ها نیز سیر تحولات، افت و خیز شخصیت‌ها را برایمان توضیح می‌دادند. از این بابت امتیاز بود ولی به هر حال همیشه این خطر وجود دارد. بازیگر نمی‌داند چه اتفاقی برای شخصیت می‌افتد و معلوم نیست که در قسمت بعدی حضور دارد یا خیر. درگیر کردن ذهن بازیگر، مشکلاتی را برایش فراهم می‌کند. البته کارگردان هم به فیلم‌نامه اشراف داشت و لطمه زیادی به نقشم وارد نشد. آماده نبودن فیلم‌نامه مشکلی است که همیشه وجود دارد. وقتی بازیگر، قصه‌ای از یک شخصیت می‌خواند یک سری نشانه به او می‌دهد. اگر به آن نشانه‌ها نزدیک شود و آن‌ها را خوب بشناسد، به طور قطع شخصیت صدمه نمی‌بیند. من نیز همیشه سعی می‌کنم این کار را در ارائه نقش انجام دهم.

بازی شما و داریوش ارجمند بسیار درخشان است و بده بستان‌های خوبی با هم دارید. برای رسیدن به این لحظه‌های موفق چه قدر تمرین کردید؟

متاسفانه نحوه تولید در سینما و تلویزیون فرصت زیادی، برای تمرین نمی‌گذارد. ولی با شناختی که از نوع بازی یکدیگر داشتیم، بده و بستان‌ها خوب از کار درآمد. داریوش ارجمند به عنوان یک بازیگر صاحب نام، نشانه‌ها را به خوبی می‌شناسد. بازیگری که در مقابلش ایفای نقش می‌کند در سکانس‌های مختلف به وجد می‌آید و در مقابل او بازی خوبی ارائه می‌دهد. رابطه خوبی میان تمام اعضای گروه پشت صحنه و جلوی دوربین همیشه وجود داشت که نتیجه خلق و خوی لطیف و ظریف و هنرمندانه کارگردان بود. بازی در مجموعه «ستایش» یک موقعیت استثنایی بود که هرگز در مجموعه‌ای دیگر ندیده بودم. فکر می‌کنم مجموع این عوامل است که یک اتفاق جذاب و خوب را رقم می‌زند.

دلم می‌خواهد کمی هم از گذشته‌تان بدانم. متولد کجا هستید؟

در محله نظام آباد امروزی کنار مسجد صفا و در خانه به دنیا آمدم که الان آن خانه به گاراژ تبدیل



شده است. اگر بخواهید بدانید بچه کجا هستم، باید بگویم بچه پل چوبی هستم. به خاطر پدر و مادرم و یک سری موقعیت‌ها این شانس را پیدا کردم که از زمان کودکی با مقوله تئاتر و نمایش آشنایی پیدا کنم، مثل اولین تئاتر عروسکی و تخت حوضی که در دوران کودکی در مجلس عروسی دیدم و تعزیه‌ای که در محله ما به اجرا در آمده. یک روزی هم تصمیم گرفتم به دلایلی در ایران نباشم. و بعد سر از پاریس در آوردم و در آنجا لیسانس و فوق لیسانس تخصصی و دکترا و بعد در جریان اجرای تئاتر مدارس قرار گرفتم و بعد به عنوان مسئول هنری تئاتر لاله زار انتخاب شدم اما فعالیت‌های خودم در تئاتر نصر بود.

بازی‌هایتان چه بودند یا هیچ وقت جشن تولدی داشتید یا نه؟

می‌توانم بگویم گذشته برایم پر از خاطرات زیباست؛ از بازی‌های کودکانه بگیرید تا دوستی‌های عمیق و خوب دیروز. بیشتر بازی‌های ما به فوتبال با توپ پلاستیکی یا بازی‌های سنتی محدود می‌رشد اما در عین سادگی برایمان بسیار دلچسب بود. یادش بخیر! چقدر در زمستان آدم برفی درست می‌کردیم. در مورد جشن تولد هم باید بگویم که بله، پدر و مادرم برایم جشن تولد می‌گرفتند که خیلی هم خوب بود و امروز از آن فقط یک خاطره در ذهنم دارم.

اگر به گذشته برگردید، چه چیزی را با خود می‌آورید؟

سوال سختی است چون انتخاب سخت است، اما خیلی چیزها را دوست دارم با خودم بردارم و بیاورم؛ از عزیزانی که از دست دادم گرفته تا دلخوشی‌های کوچکم.

پسربچه بازیگوش بودید؟

نه، اتفاقاً خیلی آرام بودم و بازیگوشی‌های دردسرساز نداشتم.

چه سالی به فرانسه رفتید؟

سال ۱۳۴۶ و تا سال ۱۳۵۷ که انقلاب شد در آنجا بودم و تئاتر می‌خواندم.

دارای چه مدرکی هستید؟

آخرین مدرک من دکترا در زمینه تئاتر با عنوان زیبا شناختی و تکنیک تئاتر است .

تخصص شما در تئاتر، مربوط به تکنیک و زیبایی شناسی می‌شود. تا چه حد اصول و مبانی تئاتر را مبتنی بر زیباشناسی می‌دانید؟

مسأله زیباشناسی از زمان ارسطو مطرح شده و سعی بر آن بوده که بخش نمایش، منها شود. تا سالها پس از تاریخ مسیحیت نیز پیگیری شده و در میانه دو قرن ۱۶ و ۱۷ به محققی آلمانی به نام "بووم گردن" می‌رسیم که در کتاب خود راجع به زیباشناسی در هنر صحبت می‌کند. فلاسفه بزرگ نیز همچون کانت و نیچه، بعدها راجع به زیباشناسی هنر صحبت کرده‌اند. باید این را دانست که غنای تئاتر به وجه ادبیات نمایشی آن نیست، حداقل همه‌اش نیست، بلکه وجه دیداری و شنیداری آن است که اهمیت دارد. اوج نگاه زیباشناسی و نیز نشانه شناسی در تئاتر، سال‌های ۱۹۷۰-۱۹۶۰ است که حاکمیت مطلق با صحنه و دکور بوده است در حالی که مجموع عناصر صحنه و در راس آن، بدن و حرکت بدن است که تئاتر را تعریف می‌کند. نباید فراموش کرد که روش‌های امروزی، متن و دکور را به عنوان یک وسیله می‌بینند و این نشانه‌ها و المان‌ها درک زیبایی‌های صحنه است که تئاتر را به سمت تئاتر کامل، رهنمون می‌کند.

در کارهای تئاتری خود، چقدر از این عناصر بهره برده‌اید؟

من سعی کرده‌ام که در کارهایم به طور همزمان، هم از تکنولوژی تئاتر مدرن بهره ببرم و هم عناصر نمایش‌های ایرانی را با قصه‌های تاریخی و نیز متون کهن فارسی تلفیق کنم. کارهایی نظیر مسلم بن عقیل، هامون، همسرایی مختار از این دسته‌اند. حتی تئاتری مثل "یونس" که در واقع فصل آغازی بود بر گرایش جوانان به نمایشنامه‌های تک بازیگره و مینی مال. به هر حال ما در کشوری زندگی می‌کنیم که امکانات تئاتری بسیار کم و فضای نمایشی نامناسب دارد. حتی در ترجمه‌هایم نیز این زیباشناختی، منجر به روی آوردن به قصه‌های ساده، اما نغز و جذاب شده که "پرنده سبز" و یا قصه سه نارنج از این گونه‌اند.

اگر پیوسته بگویند اتفاقات بدی خواهد افتاد، شانس پیشگو شدن را پیدا می‌کنید • سیتکو

"چرخ فلک" و ناپرهیزی سیما

"چرخ فلک" نام مجموعه‌ای است که طی چند هفته اخیر توانسته جای پای خوبی بین تماشاچیان مشکل پسند تلویزیون برای خود باز کند. قبل از هر چیز به گروه فیلم و سریال شبکه یک سیما به خاطر تدارک و پخش یک سریال خوب تبریک می گوییم.

اما چرا چرخ فلک مجموعه خوبی است؟

۱ ـ معمولاً کمتر در میان مجموعه‌های تلویزیونی زندگی، اخلاق، روابط و مناسبات صحیح انسانی، سرک کشیدن به هزار توی زندگی طبقات فرودست و مبارزه شرافتمندانه آنان با مشکلات فراوان و تمام ناشدنی به نمایش گذاشته می‌شود. مجموعه‌ها معمولاً یا پیگیر یک قصه عاطفی هستند و یا سبک زندگی طبقات مرفه جامعه را برای دق دادن اکثریت جماعت معمولی نشان می‌دهند و یا سرگرم کردن آنان به قصه‌های دم دستی و بی‌محتوا و وقت کشی را هدف خود قرار می‌دهند و برخی هم آن را سفره پهنی می‌دانند که به هر حال عده‌ای می‌توانند دورش بنشینند و نان و بوقلمونی دور هم بزنند! اگر هم بخواهند از دغدغه‌های بدنه جامعه حرفی بزنند، تنها حرف و شعار است و بس، بی‌هیچ تاثیر گذاری و نفوذ کلامی و... آن هم با چنان ریتم کند و کسالت باری که به خوبی می‌فهمی چقدر آب به اندکی آب نخود و لوبیا بسته‌اند!

اما چرخ فلک تا اینجای کار به زندگی و دغدغه‌های مردم می‌پردازد. هم در فرم خوب و قابل قبولی و هم در محتوای شریفی.

۲ ـ ویژگی دیگر مجموعه، فرم اپیزودیک کار است. اینکه مجموعه با اینکه نوعی پیوند پنهان و زیرپوستی را در قالب یک مجموعه و سریال دنباله‌دار حفظ کرده اما در هر قسمت به یک ماجرا و یک قصه و یک بخش از زندگی آدمها می‌پردازد و با این شکل و شمایل هر قسمت آن هویّت مستقلی پیدا می کند که بیننده می‌تواند آن را به طور مستقل هم دنبال کند و همین بر امتیازات آن می‌افزاید.

۳ ـ معمولاً در مجموعه‌های تلویزیونی حتی اگر هر قسمت داستانی مستقل هم داشته باشد اما معمولاً یکی دو شخصیّت اصلی، تکرار می‌شوند و قهرمان قصه یکی است. مثلاً پوارو یا خانم مارپل یا شرلوک هلمز، در میان سریالهای آشنای خارجی و یا مجموعه کارآگاه علوی با بازی احمد نجفی و کارگردانی حسن هدایت و یا سریال سرنخ با بازی جهانبخش سلطانی و به کارگردانی کیومرث پوراحمد در میان مجموعه‌های ایرانی از این جمله‌اند؛ بازیگر و قهرمان اصلی در همه قصه‌ها و قسمتها حضور دارد اما در چرخ فلک در هر قسمت هم با قصه و هم با بازیگران جدیدی روبرو هستیم که بر طراوت و تازگی قصه می‌افزاید. از این دست سریالها نمونه‌های چندان قابل ذکری نداریم. تا آنجا که ذهن نگارنده یاری می‌دهد، مجموعه "راه شب" داریوش فرهنگ هیئتی این چنینی داشت اما باید اعتراف کرد که کار بهرام عظیم پور در این مجموعه ویژگی‌های برجسته‌تری دارد و در نوع خود منحصر به فرد است.



۴ ـ ریتم خوب، بازیهای صحیح و نسبتاً درخشان واز همه مهمتر استفاده از بازیگران کاردان و کاربلد که نشان می‌دهد تهیه کننده و کارگردان کمیّت را فدای کیفیت نکرده و خواسته‌اند مال حلال به خانه ببرند و کم فروشی نکنند و معلوم است که برای مردم و وقت مردم احترام قائلند از دیگر ویژگیهای چرخ فلک است که تا اینجای کار می‌توان به خاطرش کلاه از سر برداشت و به آن سلام کرد. امید که این حسن ظن تا پایان کار باقی بماند و دست مریزادی از جانب همه مردم و مخاطبان رسانه ملّی نثار عوامل مجموعه و مدیران شبکه یک کند. فعلاً باید یک خسته نباشید به همه دست اندرکاران مجموعه گفت و به آنها که هنوز نتوانسته‌اند این سریال را ببینند توصیه کرد که تماشاچی جنس شناس و کاربلد و به اصطلاح درجه یک تلویزیون، تماشای چرخ فلک را مبادا از دست بدهی! چون از دست می‌رود...





سریال چرخ و فلک یک مجموعه اپیزودیک است که توسط عزیزالله حمیدنژاد و بهرام عظیم‌پور به طور مجزا کارگردانی می‌شود و قبلاً قرار بود برای پخش در ماه مبارک رمضان ۹۵ از شبکه سه سیما پخش شود که پخش آن کمی دیرتر شروع شد. چرخ فلک سریال طنز نیست و به شکل اپیزودیک ساخته می‌شود و هر اپیزود آن دوالی سه قسمت دارد. بازیگران مطرح زیادی هم در این مجموعه ایفای نقش می کنند. تا کنون چند اپیزود این مجموعه فیلمبرداری شده است . مینا،سارا ،داوود،خالد،کامران از جمله این اپیزودها می باشند.

در اپیزود کامران، میلاد کی مرام، لیلا اوتادی، اندیشه فولادوند، بهناز جعفری، مهوش صبر کن، احسان امانی، فرزانه نشاط خواه و... بازی کرده‌اند.

در اپیزود «مینا» بازیگرانی چون اندیشه فولادوند،فاطمه مرتاضی،لاله صبوری،احسان امانی، مرتضی کاظمی،سهیلا جوادی،مهزاد عظیمی،مریم شفیعی،مرتضی علی آبادی و (با حضور) بهناز جعفری و مریم بوبانی بازی داشته‌اند.

در اپیزود سارا نیز بازیگرانی همچون فتانه ملک محمدی، عباس غزالی، مینا جعفرزاده، رها خدایاری، مهسا کاشف، نیلوفر داوری، نکیسا نعمت نژاد، محمدرضا زحمت کش، ابوالفضل طهرابی و (با هنرمندی) مریم بوبانی ایفای نقش کرده‌اند.

در اپیزود خالد امیر آقایی، حسین سلیمانی، قاسم زارع، خسرو احمدی، محمودرضا رحیمی، توفان مهردادیان، داوود ذاکری، بهمن ملکی، ستاره حسینی، مهسا هاشمی و مریم امینیان نقش آفرینی کرده اند.

وضعیت جسمانی محب اهری



حسین محب اهری بازیگر سینما و تلویزیون در خصوص آخرین وضعیت جسمانی خود گفت: متاسفانه در این دوره شیمی درمانی به دلیل عفونتی که در بدنم ایجاد شد لحظات سختی را پشت سر گذاشتم و عفونت باعث شد ۶ روز بیشتر در بیمارستان بمانم. اما بعد از تحمل این دوره سخت که البته نتیجه آن موفقیت آمیز بود، به زودی از بیمارستان مرخص می‌شوم و به منزل می‌روم. محب اهری در خصوص ادامه فعالیتهای خود در حوزه بازیگری خاطر نشان کرد: بعد از اینکه به منزل بروم تا چند روز آمپول هایی دارم که باید در طی تزریق آنها در منزل باشم و ۱۰ روز بعد هم باید دوباره برای شیمی درمانی به بیمارستان بروم اما بعد از این دوره درمانی ان شاء الله به بازی‌ام در سریال "علی البدل" ادامه خواهم داد.

تمام حرف‌های پدر در یک دقیقه

سیداحمد شهابی



تئاتــر طنز موزیکال "**پدر یک دقیقه‌ای**" در تالار هنر در حال اجراست.

این تئاتر بانویسندگی و کارگردانی هنرمند دوست داشــتنی **رضا فیاضی** و با بازیگری حامد زحمتکش به عنوان پدر، **آنالی شــکوری** در نقش مادر، **ســیدامیر علی رادمنش** در نقش پسر و یاسمن سادات رادمنش در نقش دختر خانواده درحالی روی صحنه تئاتر تالار هنر درخشیده که اغلب کسانی که موفق به دیدن آن شــده‌اند در تلاش هســتند تاســاعتی را در طول هفته خــود و خانواده خالــی کنند و دوباره به دیدن این تئاتر آموزنده و خانوادگی بنشــینند. ســوژه‌ای که در قالب طنز ســعی کرده بــه کودکان و البتــه پدرها و مادرها آمــوزش دهد در مواجهه بــا بحران‌های تلخ زندگی و بخصــوص بحران فقدان پدر یا مادر چطور رفتار کنند وســعی کنند بادقیق تر دیدن یکدیگر بر مســایل فائق آیند و اجازه ندهند مشــکلات برای آنها تعیین تکلیف کند و این اعضای خانواده باشــند که روشــن می کنند زندگی به چه منوالی پیش برود.

خــود من وقتی به همراه خانــواده برای دیدن این تئاتــر رفتــم و وقتی برگه توضیحــات نمایش یا همان کاتالوگ را گرفتم و از سوژه تئاتر باخبر شدم، احساس نگرانــی تمــام وجودم را فرا گرفت که: ای وای! حتماً با پرداختــن به یک موضــوع مهم و البته تراژیک ـ یعنی مــرگ مادر ـ آخر هفته خود و خانواده‌ام را تلخ کرده‌ام اما وقتی داســتان شــروع شــد و موزیک و دیالوگ‌ها لابــه‌لای هم واندیشــیده شــده پیش رفــت، متوجه این موضوع شــدم که خطر از بیخ گوشــمان گذشته و برخلاف فیلمها و سریال‌های تلویزیونی که غم و غصه در خلال آموزش‌های تکراری‌شــان موج می‌زند، این کارگردان فهیم و اعضای هنرمندش قرار اســت یک موضوع آموزنده را در قالبی طنزگونه و شــاد آموزش دهند و وقتی که بیننده تئاتر از ســالن بیرون می‌رود با احساس شادمانی درمی‌یابد که بزرگترین بحران‌های زندگی را هم می‌شود حتی با توجه یک دقیقه‌ای و تفکر و تعقــل حتی یک دقیقه‌ای به موضوع‌هایی شــنیدنی، ماندگار و آموزنده تبدیل کرد. البته از انصاف نگذریم کــه عوامل فهیم این نمایش شــاد در زمان‌های قبل و بعد از نمایش با حضور در سالن و با نمایش جالب خاله پری یا همان **خانم قائم مقامی** که در کمال تواضع و در لباس دلقک حاضر شده بود، سعی کردند چنان محیطی متفاوت را برای کودکان حاضر در مجموعه ایجاد کنند که آنان و همراهانشان در این زندگی عجیب ماشینی، تا ســاعتها بعد از نمایش هم لبخند را از لبهایشان محو نکنند و خاطره‌ای خوش را در ذهنشان تداعی کنند.

از نــکات انتقــادی این نمایش هــم می‌توان به این موضوع اشــاره کرد که وقتــی بازیگر زن با کنجکاوی سعی می‌کند در زمان نبود مادر، از راه‌حل‌های پدر یک دقیقه‌ای استفاده کند تا مشکلاتش را رفع کند، حضور موســیقی در نمایش کمرنگ می‌شــود و مخاطبان کم سن و سال حاضر در سالن را به حرف زدن و سوال‌های پیاپی وامی‌دارد که "**مامانشــون کو؟**" "**چرا مامانشون نمی‌آد؟!**" ســوالی که بهتر بود به نحوی از ذهن آنان پاک می‌شــد تا نگران نبود مادر نباشــند و بدانند که بالاخره او ســالم و ســرحال اســت و در پایان نمایش با حضور خود، دوباره به تئاتر جان خواهد بخشــید. با این حرف‌ها و بر اســاس داشــته‌های غیرقابل وصف این نمایش زیبا هست که دیدن آن را به تمام پدر و مادرها و کودکان کنجکاوشــان توصیه می‌کنیم و برای عوامل زحمتکــش این لذت ماندگار "یک دقیقه‌ای" در خلال سختی‌های زندگی، موفقیت و شادکامی آرزو داریم.

بازیگران شبکه‌های ماهواره‌ای و واقعیت‌های تلخ

هنوز بســیاری از اهالــی ســینما و تلویزیون و مخاطبان آنهــا معتقدند آنهایی که مهاجرت کرده و جدا شــده‌اند جای ویژه‌ای در سینما نداشته‌اند و بیشترشان بازیگران درجه چندم تلویزیونی هستند. هر چند در ســابقه برخــی از این چهره‌ها حضور در برخی پروژه‌های ســینمایی به چشــم می‌خورد، اما واقعیت این است که بیشتر آنها بازیگران تلویزیونی به حساب می‌آیند. در واقع غیر از **پردیس افکاری** که بیش از ۱۰ فیلم سینمایی در کارنامه دارد، بقیه همــه بازیگرانــی درجه دوم و ســوم در پروژه‌های تلویزیونــی بوده‌انــد و مهمترین کارهایشــان در تلویزیــون رقم خورده، کوچشــان را هم می‌توان به دوران نزول تلویزیون ارتباط داد. در واقع کوچ آنها درســت در زمانی اتفاق افتاد که تلویزیون به خاطر مشــکلات متعدد مالی و مدیریتی‌اش دچار زوالی عجیب شــده و بازیگران مجموعه‌های تلویزیونی با ســرخوردگی و قهــر از فضــای کار در جام جم می‌نالیدند.

جدا از بحث زوال تلویزیون و دشــوارتر شــدن شــرایط کار برای جام جمی‌ها، بیشتر این بازیگران انگیزه‌های دیگری نیز برای مهاجرت داشــتند که نمی‌توان نادیده‌شان گرفت. این بازیگران معتقدند فضای کار در ایران فضای منطقی نیســت و رابطه و رابطه بازی به شدت در چهره شدن افراد تأثیرگذار است. آنها می‌گویند گرفتن نقش و پرکار شدن در سینما و تلویزیون نیازمند رانت و ایجاد رابطه‌های قوی اســت و چــون آنهــا از این مزیــت بی‌بهره بوده‌اند، ترجیح داده‌اند به این مســائل آلوده نشده و مهاجرت کنند.

باوجود گلایه‌ها و مســائلی که منجر به پیوستن بازیگــران به شــبکه‌های ماهواره‌ای شــده، به نظر نمی‌رســد فضای این شــبکه‌ها و کارهایشان رونق چندانــی بــه زندگی هنری و غیر هنــری بازیگران کوچ کــرده بدهد. هرچند گفته می‌شــود شــرایط وسوســه کننده پرداختی که درباره‌اش خبرسازی شــده بود هم در حد شــایعه باقی ماند. زمانی گفته شــد برای بــازی در یک تله‌فیلم بــه بازیگر ایرانی مهاجــرت کرده ۸۰ میلیون تومــان پول داده‌اند یا برای عوامل ایرانی شاغل در این شبکه حقوق ثابت ماهیانه ۵ تــا ۸ میلیون تومانی در نظر گفته‌شــده، اما بعد مشــخص شــد تله‌فیلم‌هایی کــه کلاً ۵۰ تا ۶۰ میلیــون هزینــه در بردارد، بــرای نقش اولش تنها ۶ میلیون تومان دســتمزد در نظر گرفته شده که در مقایســه با دســتمزد بازیگرانی که در داخل کار می‌کنند به مراتب کمتر اســت. همچنین خیلی زود مشــخص شــد عوامل حاضر در ســریال‌ها و فیلمهای این شــبکه روزانه تنهــا یک وعده ناهار از عوامل ســازنده می‌گیرند یــا حتی برخی خانم‌های کوچ کرده، به‌صورت اشتراکی سوئیت اجاره کرده و نیمــی از حقوق خود را برای اجاره این ســوئیت‌ها می‌پردازند!

بازیگر زن کشورمان در حال بنایی کردن



شــهره لرســتانی بازیگر مشــهور سینما و تلویزیون در خیابان بوعلی همدان ضمن اهدای گل به مردم برای مدتی در کار بنایی سنگفرش خیابان شرکت کرد.

هدف وی از این حرکت نشان دادن این مهم بود که می‌توان به کودکان کار و البته کارگران زجمت کش به هر نحوی کمک کرد.

عظمت نصیب کسانی می‌شود که در اشتیاق رسیدن به هدف‌های عالی می‌سوزند

• هیل

ساکن مرموز طبقه وسطی



سالار باانگشت چند بار به درِ خانه آقامحسن ضربه زد. کمی بعد آقامحسن در را باز کرد و با لبخند پرسید: "جونم؟"... سالار پیشانی‌اش را خاراند و گفت: "راستش مزاحم شدم واسه طبقه وسط که خالی شده. اگه اجازه بدین، یکی از فامیلامون دنبال خونه می گرده، بهش بگم بیاد خدمتتون. دختر عموی همسرم مائده‌س."... آقامحسن کمی او را نگاه کرد و گفت: "البته به بنگاه سپردم مشتری بیاره ولی فامیل شما قدمش سرِ چشم ماست."

آنجا ساختمانی سه طبقه با متراژ بالا و مبله بود که در منطقه‌ای گران قیمت قرار داشت. عصر همان روز فامیل سالار برای دیدن طبقه وسط آمد. او خانمی سی و هفت هشت ساله بود که شیک و مدرن به نظر می رسید. سالار و آقامحسن طبقه وسط را نشانش دادند. لادن خانم خانه را پسندید و به پیشنهاد سالار برای اینکه هزینه‌ای اضافی نپردازند، قرار شد اجاره‌نامه را دستی بنویسند. لادن همان روز مقداری از وسایل شخصی خود را آورد و ساکن شد.

چون شب شد، آقامحسن به طبقه سوم رفت و درِ خانه سالار زد و گفت: "داشتی می رفتی بیرون؟ بدموقع اومدم؟"... سالار گفت: "مشکلی نیست. امری بود؟" آقامحسن گفت: "این خانم شوهر نداره؟" سالار گفت: "قراره ایشالا تا چند وقت دیگه ازدواج کنه. نامزدش از دوستای منه."... آقامحسن سری جنباند و گفت: "که اینطور... مزاحم نمیشم!"

آقامحسن به واحد خودش که در همکف بود، برگشت و به همسرش رضوان خانم گفت: "فکر می کردم لادن خانم متأهله ولی هنوز ازدواج نکرده و چند وقت دیگه عروسی شه!"... رضوان خانم پرسید: "یه کاره پاشدی رفتی دم خونه مردم بهش گفتی فکر می کردم شوهر داری؟ و اصولاً واسه چی به اسم کوچیک صداش می کنی؟"...

محسن گفت: "چه حرفی! من نرفته بودم خونه اون. پیش سالار بودم. من مالکم و باید بدونم خونه رو به کی اجاره دادم."... رضوان گفت: "قبل از امضای قرارداد باید به این چیزا فکر می کردی. چقدر بهت گفتم برین آژانس قرارداد ببندین، گوش نکردی. حالا اگه فردا این زنه یه مشکلی تو کارش پیش اومد، دستمون به کجا بنده؟... محسن دستی به سبیلش کشید و گفت: "این خانمه آدم حسابیه. دختر عموی مائده خانمه. چرا بهش اعتماد نکنیم؟" رضوان خانم گفت: "من که به این سالار اطمینان ندارم. به نظر تو چرا باید وقتی که زن سالار رفته سفر، دختر عموش بیاد مستأجر ما شه؟ من که میگم مائده قهر کرده و سالار از موقعیت استفاده می کنه و لادن رو آورده اینجا."

محسن گفت: "تو دیگه نوبرِ آدمای بدبینی!"

رضوان گفت: "بدبین نیستم. باهوشم... می خوای برم خونه‌ش سر و گوشی آب بدم؟"... محسن گفت: "نه بابا... خوب نیس. حالا وقت زیاده و از کارش سر درمیاریم."... همسرش گفت: "من طاقت نمیارم. یه ظرف شام براش می برم و چند دقیقه باهاش اختلاط می کنم."... او به مخالفتهای شوهرش گوش نکرد و با سینی غذا بالا رفت ولی متوجه شد لادن خانه نیست.

لادن چند خیابان آن‌طرف‌تر با سالار قرار داشت. زیاد منتظر نشد و سالار رسید و او را سوار کرد و پرسید: "برای آخرین بار بپرسم: مطمئنی برای اجرای نقشه‌ای که کشیدی، تردید نداری؟"... لادن گفت: "تو چقدر ترسویی! نگران نباش مطمئنم. من فکر همه چی رو کردم."... لادن گفت: "نگرانی من فقط اینه که نتونی مائده رو خوب کنترل کنی یا این رفیق گریمورت کارش دقیق نباشه." سالار گفت: "تو هم به من اطمینان کن و وسواس نداشته باش. فعلاً که دیدی تونستم مائده رو طوری بفرستم مشهد که حتی فامیلاش هم باخبر نشن."... لادن گفت: "ما باید تا فردا عصر کارهامونو کرده باشیم... یه چیز دیگه هم هست که منو یه خورده نگران کرده. این صاحبخونه یه جوریه."... سالار پرسید: "چه جوره؟"...

لادن گفت: "نمی دونم... حِسّم بهم میگه دردسره!" ...سالار گفت: "به حِسّت اهمیت نده چون ما باهاش کاری نداریم. فوقش تا دو هفته دیگه کارمون توی این خونه تمومه و رفتیم."... لادن دیگر چیزی نگفت و تا مقصد که خانه باربد گریمور بود، درباره چیزهای دیگری حرف زدند.

ساعت یازده شب بود. زنگ خانه آقامحسن صدا کرد. رضوان خانم از آیفون پرسید: "کیه این وقت شب؟"... سالار گفت: "ماییم رضوان خانم. کلیدم رو جا گذاشتم."... وقتی رضوان خانم در را باز کرد، سالار و همسرش مائده را دید. مائده سلامی زیرلبی کرد و از پله‌ها بالا رفت. سالار هم که ساک سنگینی دستش بود، سمت بالا رفت. رضوان پرسید: "خانم تشریف آوردن؟ ماشینتون کجاس؟ چرا نیاوردین پارکینگ؟"... سالار در حال بالا رفتن گفت: "کلید و ریموت و همه چی رو جا گذاشتم."

رضوان بلند گفت: "این خانم طبقه وسطی هنوز نیومده."... سالار گفت: "من بی خبرم." رضوان مدتی پایین راه‌پله ایستاد و بالا را نگاه کرد. سالار ساک را در هال گذاشت و در را بست و آهسته گفت: "وقتی رضوان خانم فضول نتونست تشخیص بده تو لادنی نه مائده، کس دیگه‌ای هم نمی فهمه. فردا صبح میریم دفتر اسناد رسمی حاج فریدونی و همه چی رو به نامم می کنی. بعد یه سر به شرکت می زنیم. مطمئن باش کسی نمی تونه بفهمه تو مائده نیستی. این باربد گریمور کارش حرف نداره. خودت هم امضای مائده و رفتارهاشو خوب یاد گرفتی و مشکلی نیست. فقط نمی دونم واسه صدات چکار کنیم؟"... لادن کلاه گیسش را از سر برداشت و گفت: "صبح ماسک می زنم. به حاج فریدونی بگو حنجره خانمم حساس شده و نباید حرف بزنه. توی شرکت هم به منشی مائده همین رو بگو. بعدشم پشت میز مائده می شینم و چند تا پاراف می کنم. اگرم مجبور شدم حرفی بزنم، با صدای خش‌دار و گرفته حرف می‌زنم."... سالار گفت: "حواست باشه که مائده چپ دسته..."

لادن گفت: "من درسا مو فوت آبم. تو هم باید حواست باشه که توی دفتر اسناد رسمی وقتی قراره اسناد رو امضا کنم، بین من و حاج فریدونی قرار بگیری و حواسش رو پرت کنی تا نبینه با دست راست امضا می کنم. من امشب و فردا شب "مائده" هستم بعدش که مائده برگشت، میشم "لادن" و طوری که محسن و رضوان فضول بفهمن، میام اینجا و به مائده سر می زنم ولی مائده باید خواب باشه. داروهایی که بهت دادم خیلی مؤثره. یکی رو صبح بهش میدی یکی هم هر وقت بیدار شد. باید دائم خوابالود باشه. بقیه‌ش هم دیگه کاری نداره."

روز بعد کارهای محضر بی مشکل تمام شد زیرا چند سال بود که حاج فریدونی کارهای محضری مائده را انجام می داد بنابراین وقتی که لادن در قالب مائده با سالار به محضر رفت، حاج فریدونی شک نکرد و لازم ندید مته‌ای بر خشخاش بگذارد تا مطمئن شود او خودِ مائده است یا نه. ابروها و لنز چشم‌ها و خالی که کنارِ چشم راست مائده بود، و بوی عطر تنش که

هرگز تغییر نمی کرد، بس بود تا حاج فریدونی شک نکند ضمن اینکه ماسک هم زده بود و حالت بینی و دهان او دیده نمی شد اگر هم دیده می شد، باز کسی فکر نمی کرد او مائده نیست زیرا مائده و لادن که دختر عمو بودند، طرح صورت و قامتشان به هم رفته بود. تنها فرقشان در رنگ چشم و مو و خال کنار چشم بود که آنها را هم باربد تغییر داده بود. آنها پس از دفتر خانه به شرکت رفتند و کارها را طبق نقشه انجام دادند و کسی شک نکرد. حتی آبدارچی که پیرمردی دقیق بود و دو بار برای او نسکافه آورد، مشکوک نشد.

سالار و لادن پس از اینکه از شرکت بیرون آمدند، به کافی شاپی رفتند که نزدیک شرکت بود. آنجا پاتوق مائده و سالار بود. در آنجا هم کسی فکر نکرد لادن به جلد مائده رفته. بعدش هم به خانه رفتند و باز هم آیفون زدند تا صاحبخانه و زنش آنها را ببینند.

روز بعد مائده واقعی برگشت و لادن با قیافه خودش به طبقه وسط رفت. سالار هم طبق نقشه‌ای که داشت، دارویی در نسکافه مائده ریخت طوری که او فردا نتوانست به شرکت برود عوضش لادن با قیافه او به شرکت رفت و یکی دو ساعت آنجا ماند. روزهای بعد حال مائده به سوی بدتر شدن رفت و بیشتر وقت‌ها خواب بود و در اتاقی که پرده‌هایش کشیده و نیمه تاریک و ساکت، بود در بستر افتاده بود.

مائده توان حرکت نداشت و بیشتر وقتها خواب بود. در آن چند روز سالار بخش زیادی از اموال مائده را پول کرد. و لادن هنوز در طبقه وسط ساکن بود. هر روز صبح زود باربد می آمد و بی آنکه آقامحسن و همسرش بفهمند، به طبقه وسط می رفت و او را شبیه مائده می کرد و همان طور که آهسته آمده بود، آهسته می رفت. بعدش هم لادن به شرکت می رفت و با همان سبکِ ماسک و مشکل حنجره در دفتر کار مائده می نشست و ادای او را در می آورد. عصر هم به خانه برمی گشت. آقامحسن و همسرش رضوان خانم بسی کنجکاو بودند که از کارِ مستأجر طبقه وسط سر دربیاورند ولی هر چه کمین می کردند، چیزی دستگیرشان نمی شد. آنها می دیدند که شب‌ها چراغ خانه‌اش روشن است اما هرگز متوجه آمدن یا رفتنش نمی شدند. و چون سحرخیز هم نبودند، از آمدن و رفتن باربد خبر نداشتند. آنها ساعت ده صبح هر روز از عدسیِ چشمیِ درِ خانه مائده را می دیدند که می رود و عصر برمی گردد.

یکی از صبح‌ها وقتی که باربد مثل سایه وارد ساختمان شد، رضوان خانم که از دل درد بیدار شده بود، متوجه شد کسی وارد خانه شد. از چشمی در نگاه کرد ولی باربد از جلو در گذشته بود. رضوان آهسته بیرون آمد و گوش ایستاد و فهمید کسی که وارد شده بود، به آپارتمان طبقه وسط رفت. رضوان شوهرش را بیدار کرد و گفت: "نگفتم این زن یه ریگی به کفش داره!"... و داستان تعریف کرد که مرد غریبه‌ای به خانه او

سالار ساک را در هال گذاشت و در را بست و آهسته گفت: وقتی رضوان خانم فضول نتونست تشخیص بده تو لادنی نه مائده، کس دیگه‌ای هم نمی فهمه. فردا صبح میریم دفتر اسناد رسمی حاج فریدونی و همه چی رو به نامم می کنی

رفته. و در ادامه گفت: "ما اینجا آبرو داریم. پالون این زن کجه. من حالا میرم مچشو می گیرم بعد به کلانتری خبر میدم."... آقا محسن از او پرسید: "مردی که وارد خونه شد، چه شکلیه؟ جوونه یا پیره؟" رضوان گفت: "خودشو ندیدم ولی باید جوون باشه چون..." سالار گفت: "پس تهمت نزن چون چیزی ندیدی و حتی شاید خیال برت داشته که یه نفر رفته باشه بالا." با او بحث کرد که اگر هم کسی پیش او آمده باشد، شاید فامیل یا نامزدش باشد و شاید اصلاً مرد نباشد بنابراین تا مطمئن نباشیم، نباید اقدامی کنیم زیرا اگر اشتباه حدس زده باشی، ضایع می شویم. آنها در این بحث‌ها بودند و به نوبت از چشمی به بیرون نگاه می کردند و به در گوش می چسباندند.

در آپارتمان طبقه وسط، باربد مشغول گریم کردن لادن بود. سالار هم آنجا بود و سه تایی ضمن خوردن نسکافه با هم حرف‌هایی می زدند. باربد می گفت: "سالار جون تا کی می خوای مائده رو توی خونه نگه داری؟ چند روز دیگه فامیلاش شک می کنن و میان دیدنش. بعد می برنش دکتر. بعد حالش خوب میشه و میره شرکت. بعد می فهمه وکالت گرفتی و میره سراغ حاج فریدونی. بعدشم معلوم میشه چه کلکی تو کار بوده و خر بیار و باقالی بار کن."

سالار گفت: "میگی چکار کنم؟ من فقط ده پونزده روز دیگه وقت می خوام تا همه چی رو پول کنم و سهم تو و لادن و چند نفر دیگه رو بدم و از ایران برم. ضمناً تو هم درست میگی چون امروز خاله مائده می گفت می خواد مائده رو ببینه. بهش گفتم فعلاً حالش یه خورده مناسب نیست و حنجره‌ش مشکل پیدا کرده. یه جوری دست به سرش کردم."

لادن در آینه به خودش نگاه کرد و گفت: "بازم شدم مائده... چقدرم ازش بدم میاد." و از جلو آینه کنار رفت و گفت: "با توجه به حرفی که خاله زده، باید کارها رو سریعتر تموم کنیم. من و باربد یه نقشه جدید داریم."

سالار پرسید: "چه نقشه‌ای؟"... لادن به آشپزخانه رفت و چاقوی بزرگی آورد و گفت: "یه نقشه خونین!"... قبل از اینکه کسی چیزی بگوید، در زدند. لادن از چشمیِ در نگاه کرد و آهسته گفت: "که دشمن به پای خود آمد به گور! شما دو نفر برین توی یکی از اتاقا قایم شین و تا نگفتم بیرون نیاین."... سالار آهسته و هراسان پرسید: "مائده‌س؟ می خوای بکشیش؟" دوباره صدای در زدن آمد. این بار محکم‌تر. لادن گفت: "دارم در رو باز می کنم. زود باشین برین!"

باربد دست سالار را گرفت و او را به اتاقی برد. لادن چاقو را پشت خود پنهان کرد و در را باز کرد. محسن و همسرش جلو در بودند. رضوان گفت: "شمایین مائده خانم؟ فکر نمی کردم این وقت صبح اینجا باشی. من دیدم یه آقایی اومد بالا."

لادن به سرعتِ پنجه کشیدن گربه، چاقو را به سینه محسن فرو کرد و چند ضربه کاری دیگر زد. رضوان خانم شوکه شد و ماتش برد. لادن ضربه‌ای که زیاد کاری نبود به بازوی او زد و با دسته چاقو به سرش ضربه‌ای محکم کوفت. رضوان بیهوش افتاد. لادن، سالار و باربد را صدا کرد. سالار با دیدن آن صحنه حیران شد. باربد گفت: "این بهترین کار بود... زنه رو که نکشتی؟"

لادن گفت: "سریع برین بالا مائده رو بیارین!" سالار گفت:

"حالا فهمیدم چه نقشه خوبی کشیدی! تو با قیافه مائده محسن رو کشتی، زنش رو زخمی کردی تا به پلیس بگه مائده شوهرشو کشته... آفرین!"

لادن گفت: "باید عجله کنین! من باید تا دیر نشده به پلیس خبر بدم." سالار و باربد به طبقه بالا رفتند و مائده را که در رخوت داروهای خواب آور بود، پایین آوردند. چاقو را شستند و سالار خواست چاقو را با خون محسن خونی کند و در دست مائده بگذارد. لادن گفت: "محسن مرده و از خونِ روی چاقو می فهمن که بعد از مرگش خونی شده اما رضوان زنده‌س و هنوز خونریزی داره." سالار گفت: "واقعاً که خیلی باهوشی!" و چاقو را با خون رضوان سرخ کرد و آن را در دستِ مائده گذاشت سپس دست و بال او را هم با خون رضوان خونی کرد. لادن انگشت مائده را گرفت و با ناخن او به صورت خودش چنگ زد. مقداری از موهای خودش را هم کند و روی لباس مائده ریخت یکی دو تار هم در دست او گذاشت. خودش هم به صورت او چنگ زد و موهایش را کند. بعد با لیوان نسکافه خودش به سر مائده کوفت و آن را شکست. مقداری از وسایل را هم مثل صندلی و کیف خودش و کیف گریمور و لیوان‌های نسکافه را این طرف آن طرف انداخت تا صحنه درگیری بسازد. سالار هوش او را بسی تحسین کرد و شتابان با گریمور از آنجا رفت. کمی بعد لادن مقداری جیغ کشید و التماس کرد. بعد با لحنی هراسان به پلیس و اورژانس تلفن کرد.

بقیه در صفحه ۶۵

پاسخ معمای زبان سرخ و طلای زرد سرِ سبز را بر باد می‌دهند

دست‌های رحیم روغنی و گریسی بود اما بالش تمیز بود پس نوبخت فهمید کارِ رحیم نبوده. رحیم کلید نداشت اما کریم که قبلاً آنجا زندگی می‌کرده، کلیِد داشته. نوبخت از این موضوع خبر نداشت بنابراین روی آن دقت نکرد. نوبخت به کریم و شهین نگفت قاتل نتوانسته طلاها را پیدا کند ولی کریم به نوبخت گفت توی این خونه پنجاه میلیون طلا هست. اما شهین که نمی‌دانست قاتل طلاها را ندزدیده، گفت قاتل او را کشته و طلاها را دزدیده. پس نوبخت به کریم مشکوک شد و رویش دقت کرد و با موضوع لیوان‌ها مچ او را گرفت.

در قرعه‌کشی اسم سید محمدخلیلی آزاد از تهران با شماره ۳۲۲(۰۰۰)۰۹۱۲۱ بیرون آمد.

قبول کنید که هر کسی خطرناک است و قبول کنید که هیچکس خیلی خطرناک نیست!

● آبراهام لینکلن

مصرف هلو را فراموش نکنید

معروف است به میوه سنگ؛ اما خلاف این نام به نظر خشن و سفت ظاهری زیبا و از آن مهم تر طعمی بی نظیر دارد. صحبت از هلو است، میوه‌ای خوش آب و رنگ همراه با خواص شگفت انگیز که به دلیل هسته بزرگ درونش میوه سنگ خوانده می‌شود. به همین خاطر در ادامه بخشی از مزایای این میوه را برای شما می گوییم:

پاکسازی کلیه

پتاسیم موجود در هلو نه تنها به کاهش خطر ابتلا به بیماری های کلیوی کمک می کند بلکه در پاکسازی مثانه نیز نقشی مهم ایفا می کند. تراکم پتاسیم و دیگر ویتامین‌ها در این میوه کوچک به کلیه و کبد شما اجازه می دهد در شرایطی متعادل و سالم به حیات خود ادامه دهند.

کاهش وزن

هلو یکی از کم کالری ترین میوه‌ها است، نزدیک ۸۷ درصد آن از آب تشکیل شده است و منبعی سرشار از فیبر است. تمامی این شرایط باعث می شود که شما پس از مصرف هلو برای مدت زمان بیشتری احساس سیری کنید و دیرتر گرسنه بشوید.

کاهش التهاب

فنولیک موجود در هلو یکی از بهترین ترکیبات ضد التهابی است. علاوه بر این، ویتامین A موجود در هلو کمک قابل توجهی به درمان دردهای رماتیسمی می کند.

پیشگیری از کم خونی

کم خونی دلایل بسیاری دارد که مهمترین آن کمبود آهن است. خوشبختانه در میان میوه‌ها هلو یکی از بهترین منابع دارای آهن است. اگر علائم کم خونی را مشاهده می کنید مصرف روزانه هلو را افزایش دهید.



پیشگیری از سرطان

بنا بر بسیاری از مطالعات انجام شده، هلو نقش به سزایی در کاهش گسترش سلول‌های سرطانی در انواع مختلف این بیماری به ویژه: سرطان دهان، سینه و روده دارد. چنین خاصیتی بیش از هر چیز مدیون وجود مقادیر قابل توجهی آنتی اکسیدان درون هلو است که به مبارزه با سرطان کمک می کند.

مقابله با عفونت

بهترین راه برای جلوگیری از ورود عفونت به بدن ما میوه‌هایی هستند که در میان انواع گوناگون آنها هلو بیشترین تأثیر در بستن راه‌های نفوذ عفونت به بدن دارد.

تقویت دید

هلو سرشار از بتاکاروتن و ویتامین A است، دو ترکیبی که نه تنها نقشی مهم در حفظ سلامت چشم‌ها و قوای دید ما دارند بلکه از بسیاری بیماری های چشمی نیز جلوگیری می کنند.

تقویت سیستم ایمنی

یکی از حساس ترین و آسیب پذیرترین نقاط انسان سیستم ایمنی است که به راحتی و تحت تأثیر عوامل مختلف دچار اختلال می شود. اسید آسکوربیک و زینک موجود در هلو به شما می کند تا از سیستم ایمنی بدن خود برابر بسیاری از موقعیت های خطرناک محافظت کنید.

۶ دلیل برای دوست داشتن انبه

انبه با اینکه یکی از شناخته شده ترین میوه‌های دنیاست ولی استفاده معمولش برای خیلی ها هنوز عجیب و غریب است. اگر شما هم در برابر این میوه چنین احساسی را دارید توصیه می کنم این ۶ دلیل را مطالعه کنید تا عاشق انبه شوید.

انبه می تواند به کاهش وزنتان کمک کند

انبه دوست برنامه غذایی شما است. چون به صورت طبیعی شیرین است، مصرفش می تواند هوس خوردن غذاهای شیرین را دفع کند. یک فنجان انبه تنها ۱۰۰ کالری دارد و در همین مقدار ۳ گرم فیبر است، این یعنی با کمترین کالری می توانید احساس سیری کنید. وزن انبه در واقع ۸۳ درصد آب است و تحقیقات نشان داده خوردن غذاهای سرشار از آب (و چگالی انرژی پایین) می تواند در حالی که کمتر می خورید سیر نگهتان دارد.



سرشار از مواد مغذی هستند

انبه سرشار از ۲۰ نوع ویتامین و مواد معدنی است، به همین دلیل از میوه‌های مفید برای سلامت نیز به حساب می آید. تنها یک فنجان از این میوه می تواند ۱۰۰ درصد نیاز روزانه بدن به ویتامین C که به قوی شدن سیستم ایمنی بدن، سالم نگه داشتن دندان‌ها و لثه‌ها، و حمایت از عملکرد کلاژن -برای داشتن پوستی سالم و درخشان- کمک می کند را تامین خواهد کرد.

انبه می تواند التهاب را کم کند

انبه‌ها حاوی چندین ترکیب ضد التهابی هستند، از جمله ویتامین C و بتا کاروتن. در تحقیقات اخیر محققان متوجه شده‌اند که انبه پتانسیل این را دارد تا کیفیت برنامه غذایی را بالا ببرد چون حاوی اسید گالیک و گالوتانن است که خواص ضد التهابی و ضد سرطانی دارند.

از آنچه فکرش را می کنید راحت‌تر بریده و پوست کنده می‌شوند

نمی دانید بهترین روش برش یک انبه چیست؟ کافیست میوه را روی تخته برش قرار دهید. سپس با یک چاقو تیز دو سمت انبه را با کمی فاصله از مرکزش (که هسته در آن است) برش دهید، حالا دو قطعه انبه بدون هسته داریم. سپس می توانید با استفاده از یک لیوان گوشت داخل انبه را بیرون بکشید. فقط کافیست قسمت داخلی انبه را روی لیوان بگذارید و به طرف پایین فشار دهید، خواهید دید که چگونه پوست از گوشت جدا خواهد شد. حتی اگر به مرحله لیوان علاقه ای نداشته باشید می توانید بعد از برش دادن با یک قاشق چای خوری انبه را میل کنید.

قرمز برابر با رسیده نیست

یک انبه قرمز همیشه انبه‌ای رسیده نیست! برای اینکه بدانید میوه آماده خورده شدن است، آرام فشارش دهید. یک انبه رسیده کمی نرم است. درست مانند دیگر میوه‌ها از جمله هلو، انبه نیز وقتی رسیده می شود نرم‌تر است. اگر انبه‌ای که خریدید سفت است، بیرون و در دمای اتاق قرارش دهید تا به رسیده شدن ادامه دهد. وقتی انبه‌ها رسیده شد می توانید آنها را تا بیش از ۵ روز در یخچال نگهداری کنید.

انبه تازه در تمام طول سال

انبه انواع مختلفی دارد و ۶ نوع آن اصلی به حساب می آیند، بنابراین در تمام طول سال می توان انبه تازه پیدا کرد. هر نوع انبه بافت و طعم خاص خود را دارد، بنابراین امتحان کردن انواع آن در طول سال ارزشش را دارد.

اگر می خواهید انبه را به میوه‌های مورد استفاده خود اضافه کنید، باید بگوییم موارد مصرفش بی شمار است. مردم بعضی مناطق از انبه روی ماهی کبابی استفاده می کنند، اما اگر شما زیاد طرفدار غذاهای دیگر فرهنگ‌ها نیستید می توانید از انبه در سالاد میوه، بستنی، ماست، و شیر استفاده کنید.



بقیه از صفحه ۱۵

رقیبی نداشته باشه! واسه همین باهاش حرف زدم و بهش قول دادم دیگه این کار رو ادامه نمیدم، اما ظاهراً خریدارانی که در این دو روز به سراغشون رفته بودم "راپورتم" رو داده بودن و اون نامردم بار ذالت تمام، بخصوص امروز که می دونست تو هم همراهم هستی منو به مامورها فروخت که نابودم کنه و... اما این وسط فقط کیان نابود شد!

تورج اینها را گفت و به گریه افتاد، نمی دانستم باید از او عصبانی باشم یا دلم برایش بسوزد؟ نمی دانستم حماقت او را مسبب این وضع بدانم یا عشقش را؟ نمی دانستم از دست او متنفر باشم یا از پدرم؟! تنها بخشی از حرفهایش را که می دانستم حق دارد، صحبتهای پدرم بود که بارها تورج را حتی مقابل من و خانواده او تحقیر کرده بود، این وسط اما، فقط در یک مورد با تورج احساس مشابه داشتم؛ کیان نابود شده بود!

من که قبلاً این شکل رفاقتها را فقط در فیلمها دیده بودم، باورم نمی شد که کیان تا ته بازی دوام بیاورد؛ او در دادگاه یک کلمه هم از تورج حرفی نزد، هر چند که تورج نیمی از پولی را که درآورده بود، برای بهترین وکیل هزینه کرد تا وکیلش در دادگاه با استفاده از این نکته که [کیان هیچ سابقه‌ای نداشت و مقدار شیشه‌ای که از او گرفته بودند کم بود و تحت عنوان "مصرف شخصی قلمداد شود] با حسن نیت قاضی که تحت تاثیر شخصیت متهمش قرار گرفته بود، کیان فقط به پنج سال زندان محکوم شود!... حکایت من و تورج اما، غمگنانه ترین حکایت عشاق این روزگار بود، من که بعد از شنیدن حرفهای تورج به خاطر صداقتش دلم برایش سوخت، و اینکه می دانستم پدرم نیز کمتر از او مقصر نیست، پا به جشن عروسی گذاشتم، عروسی که در آن همه شاد بودند جز عروس و داماد! از همه بدتر قصه تلخ کیان بود که جگرمان را می سوزاند، هر بار که تورج به ملاقاتش می رفت تا سه روز اشک می ریخت و می گفت: من نه لیاقت همسری تو رو دارم که به خاطرم گذشت کردی، نه شایسته رفاقت با جوونمردی مثل کیان هستم که حتی یک کلمه هم بهم حرف نمی زنه، کاش فحشم می داد، کاش تف می انداخت توصورتم... کاش اصلاً منو لو می داد تا به پاش بیفتم توی زندون، اما اون طفلک هر بار می خنده و میگه؛ "حالا که قراره یکنفرمون اینجا باشه و یکنفرمون خوشبخت باشه، چرا فکر می کنی من حاضرم خوشبختی رفیقم رو به خودم بفروشم... تو فقط مراقب بی بی باش که غصه نخوره!"

"بی بی" مادر کیان بود و به قول تورج "همه زندگی اش همین یک پسر بود" من و تورج هم کمترین وظیفه مان همین بود که هوای آن پیرزن را داشته باشیم، اینطوری فقط کمی وجدانمان آسوده می شد و... اما وجدان تورج به همین سادگی آرام نمی گرفت، او که خودش را مسبب سرنوشت تلخ کیان می دانست، روز به روز بیشتر در خودش فرو می رفت، بخصوص

که حرفهای پدر و خانواده‌ام او را بیشتر داغان می کرد، پدرم که اصل ماجرا را نمی دانست ـ جرات نداشتیم که حقیقت را به کسی بگوییم ـ مانند دیگران فقط همین را خبر داشت که؛ "فروشنده بوتیک دامادش قاچاقچی بوده"!... به همین خاطر و فقط برای حفظ آبروی خودش هم که بود، هر جا که می رسید بخصوص در حضور تورج، به دیگران می گفت: خدا رو شکر دامادم عاقل بود و اسیر بازی کیان نامرد نشد، پسره ولگرد از اعتماد دامادم سوءاستفاده کرده بود و مواد می فروخت و...

این حرفها همان قدر که جگر مرا می سوزاند، کینه را در دل تورج بیشتر می کرد؛ کینه‌ای که از "ممل گامبو" در سینه‌اش حفظ کرده بود و سرانجام نیز نتوانست آن وضع را تحمل کند و یک شب سر راه آن نامرد را گرفت و اگر چه توانست چاقویش را در قلب ممل فرو کند، اما رفقا و نوچه‌های "گامبو" نیز هفده ضربه چاقو به تورج زدند تا هر دو نفر، با هم نفس آخر را بکشند!

سه هفته بعد، وقتی توسط وکیلی که شوهر مرحومم برای کیان استخدام کرده بود ـ با هزاران بدبختی ـ به ملاقات کیان رفتم، او که هنوز از ماجرای کشته شدن شوهرم بی خبر بود، با همان شوخی های همیشگی و لبخند معصومانه اش گفت: به این شوهر بی معرفت بگو لااقل می گذاشت ماههای زندانی شدن ما دو رقمی می شد، بعداً ما رو فراموش می کرد!... این را گفت و خندید و یکدفعه چشمش به لباسهای یکدست مشکی من افتاد و گفت: مژده خانم چرا مشکی پوشیدی؟

بغضم را فرو خوردم و زمزمه کردم: فقط دلم از این می سوزه که تورج حتی خبر دار نشد که قراره پدر بشه و رفت!

پیر شد... کیان در همان چند ثانیه پیر شد و من فرو ریختنش را به چشم دیدم نه اشک ریخت و نه بغض کرد و... اما داغان شد!... وقتی ماجرای کیان و ممل را برایش گفتم فقط یک جمله گفت: دنیای عجیبی داریم مژده خانم... بعضی آدمها بدون اینکه مقصر باشند توی لجن غرق میشن... اما از بین غرق شده‌ها، بعضیهاشون وقتی می خوان بمیرن، لجنزار رو هم از بین می برند... تورج نباید می مرد... اما حالا خیالم راحته که لااقل رفتنش یک لجنزار رو خشک کرد!

روزهای بعد از تورج برایم جهنم واقعی بود، پدرم فقط یک حرف می زد: تازوده و می تونی این بچه رو بنداز... بچه یتیم رو می خوای بزرگ کنی و فردا بهش بگی بابات کی بود؟"

آخرین مرتبه‌ای که پدر این را گفت، حرف دلم را زدم: بهش میگم پدرش مرد بود... یک مرد واقعی!

***

روزی که کیان آزاد شد، فقط من آنجا بودم. او که خبر نداشت من برای "بی بی" یک خانه بهتر اجاره کرده‌ام، می خواست به سراغ مادرش برود و موقعی که دید مسیر خانه را از نظر او اشتباه می روم، تبسمی کرد و گفت: من آدرس خونه مون رو فراموش کردم، یا شما جنوب و شمال تهران رو بلد نیستی؟

لبخندی زدم و گفتم: هم من تنها بودم هم بی بی... آوردمش نزدیک خودم که لااقل همدیگر رو داشته باشیم!... کیان بغض کرد و به عکس تورج که روی آینه ماشین چسبانده بودم نگاه کرد و آه کشید و تا دم خانه هم دم نزدیم... وقتی مادر و پسر در آغوش هم اشک می ریختند، بی بی مرا نشان داد و گفت: اگر این دختر نبود من مرده بودم کیان!

***

بعد از شش سال که کارم فقط اشک ریختن بود، حالا ارغوان با همان شیرین زبانی اش می گفت:

ـ ماما ن چی شده که داری می خندی؟

و هر بار کیان او را بغل می کرد و می گفت: عمو او مده دخترم!... آری، حضور کیان، زندگی من و دخترم را از آن غمزدگی همیشگی نجات داده بود و من هم کم کم داشتم معنی شاد بودن را می فهمیدم، همانطور که می فهمیدم "کیان" تلاش می کند از من دور باشد که مبادا او نیز مثل من طعم عشق را تجربه کند! به همین خاطر سرانجام یک روز تردید را کنار گذاشتم و حرف دلم را زدم: کیان، چرا با من ازدواج نمی کنی؟

کیان که گویی منتظر این حرف بود آهی کشید و گفت: تو فکر می کنی تورج از این کارمون راضی بشه؟

ـ من مطمئنم تورج دلش می خواد دخترش پدری مثل تو داشته باشه کیان!

خبر مثل بمب در فامیل پیچید، خودم هم موضوع را به خانواده‌ام گفتم و وقتی آنها جرات نکردند به پدر حرفی بزنند، موضوع را به فامیل گفتم و دو ساعت بعد پدر مانند یک نارنجک آماده انفجار به خانه‌ام آمد و استکان چای را به زمین کوبید و فریاد زد و... آخر سر گفت: فکر کردی من همینطوری دست روی دست می گذارم که زن یک قاچاقچی سابقه‌دار بشی؟ از ارث محرومت می کنم و اسمت رو از شناسنامه‌ام خط می زنم و میدم اون پسره رو..

می دانستم پدرم آنقدر نفوذ دارد که این کار را بکند، اما شاید او نمی دانست که من از کارهایش باخبرم و لابد خبر نداشت که می دانم یکی از بزرگترین وارد کننده‌های قاچاق لوازم یدکی اتومبیل های خارجی است و... به همین خاطر حرف آخر را زدم و فریاد کشیدم: زن نیستم اگر آبروت رو نبرم... کافیه یک مو از سر کیان کم بشه، اون وقت با همه روزنامه‌ها مصاحبه می کنم و... و آن روز برای اولین بار ترس را در چهره پدر دیدم!

***

امروز از همه ما خوشحال تر "ارغوان" است که حالا صاحب یک برادر شده که من و کیان اسمش را تورج گذاشته‌ایم!

پدر به همه تهدیداتش عمل کرد، جز همان آخری، مرا از ارث محروم کرد و حتی اجازه نمی دهد با خانواده‌ام رفت و آمد کنم. تنها اتفاق خوبی که برایم رخ داد ـ آن هم ناخواسته ـ این بود که بعد از مرگ تورج، پدر برایم آن خانه ویلایی بزرگ را خرید و سندش را به نامم کرد تا بعد از ازدواج با کیان، آنجا را بفروشم و با نیمی از پولش یک آپارتمان بخریم و سپس همان بوتیک را که تورج آنجا را اجاره کرده بود، از صاحبش بخریم تا کیان هرگز تورج را از یاد نبرد.

بچه‌دار شدن یعنی می گذارید که قلب تان جایی در بیرون از بدنتان به سر برد

● الیزابت استون

مهاجم ناراضی استقلال

دوست دارم در استقلال بمانم

یکی از آرامترین و بی‌حاشیه ترین بازیکنان فوتبال ایران در چند سال گذشته، سجاد شهباززاده، مهاجم تیم فوتبال استقلال است. بازیکنی که نه اسیر حواشی پیرامون شد و نه ذره‌ای از فردی که پیش از حضور در استقلال بود فاصله گرفت. بدون جنجال مشغول فعالیت بود که ناگاه خبر از طغیان آمد. اینکه قید استقلال را زده و می‌خواهد در ترکیه فوتبال خود را ادامه دهد. همین موضوع بهانه‌ای شد تا در گپ و گفتی از وی جویای دلایل رفتنش شویم...

بین تمام لیگهای مطرح خارجی، چرا ترکیه؟!

متاسفانه استعدادیاب‌ها روی فوتبال ایران نظارتی ندارند بنابراین شرایط برای حضور بازیکنان ایرانی در لیگهای معتبر اروپایی تقریباً غیرممکن است. این ضعف فوتبال ماست و من باید این موضوع را اعلام کنم که حضور در لیگ ترکیه هدف من نیست بلکه شروع یک راه است. قطعا من هم مثل سایر بازیکنان دوست دارم فوتبالم را در کشورهای معتبر اروپایی ادامه بدهم و به همین دلیل لیگ ترکیه را انتخاب کردم تا شاید شروع راهی درخشان برایم باشد.

به نظرت حضور تو در لیگ ترکیه چرا جنجالی شد؟

این موضوع برای خودم هم جای تعجب دارد چراکه من روزی که با استقلال قرارداد امضا کردم با خودم گفتم که هرگز پیراهن این تیم را در ایران با هیچ تیمی عوض نمی کنم ولی همان روز اولی که به این تیم آمدم هدفم حضور در فوتبال اروپا و البته پیشرفت بود. حالا نمی‌دانم چرا اینقدر در این‌باره حرف و حدیث درست شده است چراکه در قرارداد من بندی وجود داشت که در صورت دریافت پیشنهاد از کشورهای خارجی می‌توانم مبلغی را به باشگاه استقلال بدهم و بروم. با این شرایط هم خودم سود می کنم و هم باشگاه درآمدی نصیبش می‌شود.

چرا در تمرینات باشگاه شرکت نکردی؟

من با نرفتن سر تمرین می‌خواستم ثابت کنم که در تصمیمم جدی هستم و فکر می کنم نیازی نبود که این موضوع رسانه‌ای شود. البته این را بگویم که یک بخش از حرفهای مدیران استقلال من را ناراحت کرد چرا که شاید بدون اینکه اطلاع دقیقی داشته باشند، اعلام کردند که من مشغول مذاکره با باشگاه ترکیه‌ای هستم.

با حرفهایی که می‌زنی به نظر می‌رسد دوست داری در استقلال بمانی. درست است؟

همین الان اگر از من سوال کنید قلبت چه می‌گوید، می گویم که دوست دارم در استقلال بمانم. اما پیشنهاد ترکیه و تیم آلانیا اسپور یک راه جدید در راه فوتبالم است. نمی‌گویم صد درصد ولی شاید حضور در لیگ ترکیه آغاز راهی درخشان در فوتبالم باشد. این اولین پیشنهاد من نبود که بخواهم عجولانه تصمیم بگیرم. پیشنهادهای دیگری هم از کشورهای اروپایی داشتم ولی فکر می کنم پیشنهاد آلانیا اسپور برای پیشرفت فوتبال خوب است. باز هم تاکید می کنم که هرگز دعوایی با باشگاه استقلال ندارم و هرگز دوست ندارم میانه من و باشگاه شکر آب شود. این را هم می گویم که پایم را در یک کفش نکرده‌ام که می‌خواهم بروم. از نظر قرارداد من مشکلی برای جدایی ندارم و حق با من است ولی تا الان نخواستم که این روابط خراب بشود. من شرایطم را به باشگاه استقلال گفته‌ام.

به گذشته بازگردیم. فوتبالت را از کجا آغاز کردی؟

فوتبالم را سال ۷۷ از مدرسه فوتبالی در اردبیل آغاز و در مسابقات زیر ۱۰ سال شرکت کردم. پس از آن اگر خاطرتان باشد، مدرسه فوتبال اینتر میلان در اردبیل شروع به فعالیت کرد و من مدتی در این مدرسه به فعالیتم ادامه دادم.

زمانی که به شهرت رسیدی، برخورد خانواده و اطرافیان با تو چگونه بود؟

طبیعتاً تغییر کرده است. وقتی به استقلال آمدم، خیلی چیزها برای من جدید بود. لذت فوتبال بازی کردن در همین است که خوشحالی هواداران را به خاطر کاری که کردی، از نزدیک می‌بینی. این چیزی است که در تیم بزرگی مثل استقلال می‌توان دید و در تیم‌های دیگر چنین شرایطی وجود ندارد. وقتی تاثیرم را روی رفتار مردم می‌بینم، تحت تاثیر قرار می گیرم و این موضوع برایم لذت‌بخش است.

جزء فوتبالیست‌های جوانی بودی که خودت را گم نکردی. این موضوع را برای این مطرح کردیم که خیلی از بازیکنان به استقلال و پرسپولیس آمدند ولی نتوانستند خودشان را حفظ کنند.

حرف شما را قبول دارم. در تیمی مثل پرسپولیس یا استقلال باید با تمرکز بیشتری کار کنی. برخی مواقع این تمرکز را نداری و ممکن است با وجود اینکه وارد حاشیه نشده‌ای، باز هم تمرکزت را از دست بدهی. نمی‌دانم چطور توضیح دهم ولی کارهای سختی در این تیمها برای انجام دادن وجود دارد.

به هیچ عنوان نمی‌پذیرم که بازیکن کم کاری کند. از طرف خودم می‌توانم بگویم که بازیکن کم کاری نمی کند. اولین چیزی که بازیکن با آن روبرو می‌شود، مردم است و با عقل جور در نمی آید که بازیکن کم کاری کرده باشد. برخی بازیکنان قبول داشتند که خوب نبودند ولی بحث کم کاری نبود.

با انتشار قرارداد بازیکنان فوتبال از سوی سازمان لیگ موافق هستی؟

قطعاً مخالف این کار هستم و دلیلی ندارد که منتشر شود. در دنیا قراردادهای بازیکنان خاص منتشر می‌شود. آن هم دستمزد بازیکنانی مثل رونالدو و عنوان می‌شود ولی قرارداد همه بازیکنان منتشر نمی‌شود. نمی‌دانم چرا جو ضد فوتبالی در فوتبال ما وجود دارد.

به خاطر عدم دریافت مطالباتت از استقلال به باشگاه اعتراض کردی؟

نزدیک به ۱۴ ماه پول نگرفته بودیم. اوایل فصل گذشته پول دادند و بعدها ۱۰ میلیون تومان دیگر پرداخت کردند. ما شرایط را درک می کنیم و هیچ اعتراضی نکردیم ولی ناراحتی من از باشگاه بود که ارتباطی به مسائل مالی نداشت. بحث من نوع برخورد باشگاه و قولهایی بود که صرفا مالی نبود. برخی روزها کسی را پیدا نمی کردم که با او صحبت کنم. روزها برنامه‌ریزی می کنی که بندی از قراردادت را درست کنی ولی می‌بینی امروز و فردا می‌شود و فردی در باشگاه نیست. از ساپیا طلب داشتم ولی حرفی نزدم تا آن مسائل چند وقت پیش آمد که خود آنها نیز مقصر بودند. من بیشتر از نوع برخورد باشگاه ناراحت بودم ولی در یک جلسه همه چیز حل شد.

قبول داری در استقلال به یک باره به همه چیز رسیدی؟

مثلا چه چیزهایی؟

فیکس شدن، پوشیدن پیراهن شماره ۱۰ و...

چرا فکر می کنید به یک‌باره به همه چیز رسیدم؟

چون خیلی از بازیکنان به استقلال آمدند و ناموفق بودند.

خدا را به خاطر این شرایط شاکر هستم ولی روند فوتبالی‌ام تدریجی بوده‌است. ۳ سال در لیگ دسته دوم بازی کردم و به ساپیا رفتم تا زیر نظر محمد مایلی کهن کار کنم. سال اول حضورم در ساپیا بیشتر نیمکت‌نشین بودم، سال دوم از دهمین بازی به من بازی می‌دادند، فصل سوم و چهارم همه بازی‌ها به میدان رفتم و روی من حساب کردند. سال پنجم از استقلال پیشنهاد رسید و با توجه به اینکه در لیگ چندسال بازی کرده بودم، بی‌تجربه نبودم.



گزارشی کوتاه از تمرین تیم پرسپولیس

شماره ده برتن رهبر بزرگ ارکستر ایران

گزارش و عکس: علی کیانی موحد

حدود سی و پنج سال زندگی کردن با بیماری ام اس، باعث شده **نادر مشایخی** نتواند بسیاری از علایق زندگی‌اش را دنبال کند. وی که در کودکی و زمان سکونت در تهران همیشه در کوچه دنبال توپ و گل کوچک بود، از بیست و چهار سالگی به خاطر ابتلا به بیماری ام اس از این علاقه‌اش دور شد و همیشه یکی از بزرگترین آرزوهای زندگی‌اش حضور در زمین فوتبال بود.

انتشار گفت و گوی هفته گذشته وی که از علاقه‌اش به تیم پرسپولیس خبر می‌داد، باعث شد تا باشگاه پرسپولیس دست به کار شده و در اسرع وقت از استاد درخواست کند در تمرین این تیم حضور یابد. اینگونه بود که چهارشنبه هفته گذشته استاد نادر مشایخی به استادیوم شهید کاظمی رفت تا تمرینات تیم محبوبش را از نزدیک دنبال کند:

در راه رفتن سر تمرین پرسپولیس درباره بیماری استاد از وی سوال می پرسم:«از سال ۶۱ من به بیماری ام اس مبتلا شدم. جوان بودم. در سن ۲۴ سالگی متوجه شدم که ام اس دارم. آن زمان در اتریش زندگی می کردم و پزشکان به سرعت متوجه بیماری من شدند. جالب آنکه خیلی از مردم سعی می کنند بیماری ام اس را از دیگران پنهان کنند و وقتی که به ایران بازگشته بودم بسیاری به من می گفتند از بیماری ام نگویم اما دلیلی برای انکار آن نمی بینم.»

به نادر مشایخی می گویم:« بسیار جالب است که بیش از سی سال است مبتلا به ام اس شده اید اما هنوز سرحال و پرانرژی مشغول فعالیت هستید.» با خنده جواب می دهد:«این نظر لطف شماست اما کم و بیش مشکلاتی هم دارم. این روزها یکی از انگشتانم از لحاظ حرکتی دچار مشکل شده و راه رفتنم هم بیشتر به کمک عصاست. اما با همه این حرف‌ها قرار نبوده و نیست که مغلوب این بیماری شوم. متاسفانه در ایران دیده‌ام بسیاری از افرادی که به این بیماری مبتلا می‌شوند فکر می کنند دنیا به آخر رسیده و روحیه خود را از دست می دهند اما باید بگویم که اصلا اینگونه نیست. من و ام اس سال‌هاست به صورت مسالمت آمیز باهم زندگی می کنیم. البته بسیاری از فعالیتهای من تحت الشعاع این بیماری قرار گرفته. من علاقه فراوانی به ساز پیانو داشتم. از شش سالگی با پیانو آشنا شده و آغاز یادگیری موسیقی من نیز پیانو بود. خیلی دوست داشتم نوازنده‌ای مطرح در پیانو باشم اما به خاطر بیماری این اتفاق نیفتاد. متاسفانه ام اس روی حرکات انگشت دستانم تاثیر گذاشت و آن صلابتی که برای نواختن ساز لازم بود را از بین برد.»

او لحظه‌ای مکث می کند و ادامه می دهد:"زمانی خیلی پرسپولیسی بودم. آن زمان که پروین و ابراهیم آشتیانی و کلانی و بهزادی در این تیم بازی می کردند."



...خواست حرفش را ادامه دهد که محمود خوردبین، سرپرست تیم، برای خوش آمد گویی سراغش آمد. نادر مشایخی خوشحال بود که خوردبین را می بیند و به او گفت که یکی از گلهای تاریخی‌اش که توپ به تیر خورد و وارد دروازه شد را یادش هست. خوردبین هم با هیجان می گوید:"بازی با تاج بود. یک شوت از راه دور زدم که توپ به تیرک خورد و رفت تو گل و برگشت. داور اول مکثی کرد و بعد اعلام کرد "توپ گل شده."

گپ و گفت نادر مشایخی و خوردبین ادامه داشت که برانکو هم به جمع آنها پیوست:

"من کارهای شما را نشنیده‌ام و از نزدیک با شما آشنا نیستم اما با جست‌وجوی کوتاه متوجه شدم که شما جزء برترین موزیسین‌های ایران هستید و بسیار خوشحالم که امروز شما را در کنار خود می‌بینم." مشایخی هم از برانکو تشکر می کند و



می گوید:"امروز به من قول بدهید که در اولین اجرایی که ایران برگزار می کنم حضور یابید تا کار من را نیز از نزدیک بشنوید."

برانکو خوشحال شده و می گوید:"اگر درگیر مسابقه نباشم، با کمال میل در این اجرا شرکت خواهم کرد."

برانکو از رختکن خارج شده و سر تمرین می رود. چند دقیقه بعد هم استاد مشایخی به جمع آنها می پیوندد و مسئولان باشگاه وی را سورپرایز می کنند. برانکو، پیراهنی را که به نام استاد و شماره‌اش ۱۰ است از خوردبین گرفته و در برابر تماشاگران به وی تقدیم می کند. تماشاگران هم به شدت او و نادر مشایخی را تشویق کرده و تمرین تیم شروع می شود.

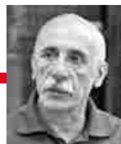
دوساعت تمرین تیم طول می کشد و نادر مشایخی و خوردبین کنار هم به مرور خاطرات می پردازند. در انتهای تمرین استاد مشایخی می گوید:"باور نمی کنم که در این هوا توانسته‌ام اینقدر سرپا بایستم و تمرینات تیم را مشاهده کنم. حضور در این ورزشگاه باعث شد انرژی خوب زیادی از تیم و تماشاگران بگیرم و حس کنم که چند سال جوان شده‌ام."

این صحبتها پایان بخش دیدار استاد نادر مشایخی از تمرین تیم پرسپولیس بود. وی پیراهن شماره ده را پوشید و با آن راهی منزل پدر شد. در راه بازگشت خاطره جالبی برایمان از فوتبال بازی کردنش می گوید: "بیست و پنج یا سی سال پیش بود که برای آخرین بار وارد زمین فوتبال شدم. آن زمان در ارکستر وین مشغول فعالیت بودم. در اتریش هم مثل ایران نیست که کلاً دو ارکستر هم نداشته باشیم. آنجا گروههای زیادی مشغول به فعالیت هستند و همیشه هم کل کل فوتبالی بینشان وجود دارد. در حرفهایم با همکاران همیشه می گفتم در ایران فوتبال بازی می کردم و بازی‌ام خوب بوده و... مدیر ارکستر هم حسابی تعریف من را پیش بقیه کرده بود و قرار شد در یک بازی برابر یک گروه ارکستر دیگر به میدان برویم. اول گفته بود که من یک برزیلی عاشق فوتبالم! به وی گفتم اصلاً هیچ شباهتی به برزیلی‌ها ندارم سپس قبول کرد که بگوید یک ایرانی فوتبالیست هستم.

به هر حال روز مسابقه فرا رسید. وارد استادیوم شدم و البته بسیار متعجب. با خودم گفتم چرا زمین اینقدر بزرگ است؟! من فقط گل کوچک و حداکثر پنج به پنج بازی کردم اما من را وارد زمین چمن کردند و گفتند بازی کن...! من هم که اعتماد به نفس زیادی داشتم، وارد زمین شدم و اولین توپ که زیر پایم افتاد، به خیال خودم یک شوت محکم زدم. چشمتان روز بد نبیند! این شوت ده متر هم جلو نرفت! فکر کردم مشکل از توپ است اما متوجه شدم همه به راحتی بازی می کنند جز من! آن روز فهمیدم که بازی در زمین بزرگ چقدر با گل کوچک ما متفاوت است! از نتیجه بازی نگویم که حسابی آبروی ارکسترمان می‌رود!"

مقابله با خصم ضعیف از مقام انسان در جامعه می کاهد و شخص را ناچیز می سازد ● افلاطون

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



حیف از طارمی که برایش این چنین برنامه‌ریزی می‌کنند!

در حدیثی درباره حضرت رسول (ص) آمده: روزی ابوجهل از آن حضرت با اصرار می‌خواهد که بگوید ظهر برای نهار ابوجهل چه می‌خورد که حضرت با اکراه می‌فرماید تو با کتک شیر برنج با شیر شتر خواهی خورد!

ابوجهل برای اینکه عکس صحبتهای حضرت را ثابت کند، به خانه‌اش می‌رود و از عیالش درباره نهار می‌پرسد، او در پاسخ می‌گوید نهار شیر برنج داریم. ابوجهل به خانه خواهرش می‌رود و همین پاسخ را می‌شنود و خلاصه به هر کجا می‌رود، با همین پاسخ روبرو می‌شود و در نهایت می‌گوید: به صحرا می‌روم و با کندن چند گیاه شکم خود را به صورت موقت سیر می‌کنم و غروب که به مسجد رفتم به محمد (ص) می‌گویم که پیش بینی تو غلط از آب درآمد.

نزدیکی‌های ظهر کاروانی را مشاهده می‌کند که پشت دروازه‌های شهر خیمه زده و دیگهای غذای خود را آماده کرده‌اند. ابوجهل با خود می‌گوید، خوب شد، از غذای آنان خواهم خورد و در نهایت پولش را هم می‌دهم، ولی غذایی به غیر از شیر برنج با شیر شتر خورده‌ام که در دیگ اول را بر می‌دارد می‌بیند شیر برنج است و تا آخر هر کدام از دیگها را امتحان می‌کند، داخلش همان غذا بوده و در پایان نگهبانان کاروان سر رسیده و فکر می‌کنند که او آمده غذای آنان را مسموم کند و در نتیجه او را کتک زده و وی را وادار می‌کنند که از تمام دیگها شیر برنج بخورد و وقتی مطمئن می‌شوند غذا سالم است، وی را آزاد می‌کنند و ابوجهل کتک خورده به مسجد می‌رود تا نماز جماعت بخواند که پیامبر (ص) روی به او کرده می‌فرماید: ابوجهل نمی‌شد که بدون کتک خوردن شیر برنج را بخوری؟! این مطلب را آوردم تا اشاره‌ای به مهدی طارمی شده باشد. او وقتی به ترکیه می‌رود و حسابی مورد شماتت بعضی از تماشاگران پرسپولیس قرار می‌گیرد آنگاه از تیم ترکیه‌ای جدا شده و دوباره به پرسپولیس ملحق می‌شود.



البته بعید هم نیست که دوستانی برای بازارگرمی آقا مهدی به چنین اعمالی دست زده باشند تا با شان و منزلت او بازی کنند تا از این راه چند دلاری بیشتر سود ببرند و متراژهای آپارتمان‌های خود را بیشتر کنند، غافل از اینکه این درصدی که آنان از این بابت به دست می‌آورند، با از دست رفتن آبرو و جایگاه انسانی این بازیکن در سطح جامعه همراه خواهد بود و شاید حالا "مهدی" به خاطر جوانی متوجه اعمال خود نشود، ولی این مسأله بعدها حتی بعد از خداحافظی او از دنیای فوتبال پیامدهای خوبی برای او در بر نخواهد داشت.

می‌خواهم اسطوره تاریخ اولدترافورد شوم

"کارلو آنچلوتی" سرمربی اسبق تیم پاری.سن.ژرمن که سابقه مربیگری در تیم‌های یوونتوس، آ.ث.میلان، چلسی و رئال مادرید را دارد و فصل فوتبال ۲۰۱۷ ـ ۲۰۱۶ را با بایرن مونیخ آلمان آغاز خواهد کرد، در کتاب زندگینامه‌اش آورده، روزی در دیداری بسیار سخت که مرگ و زندگی ما در آن بازی رقم می‌خورد، "زالاتان ابراهیموویچ" کاپیتان تیم ما در رختکن مرا به سویی کشید و گفت؛ آقا نگران نباش، همه چیز حل خواهد شد و وقتی بیشتر از احساس من نسبت به آن دیدار باخبر شد، گفت: آقا به عیسی مسیح اعتقاد داری، گفتم، صد در صد. ابراهیموویچ گفت: من عیسی مسیح این بازی هستم و از قضا رفت و بازی را با سه گل به سود ما رقم زد.

حالا این مهاجم اعجوبه که در فوتبال جهان به یهودی سرگردان معروف بوده و سابقه بازی در تیمهای بزرگ بسیاری را داشته و با تمام این تیمها به مقام قهرمانی دست یافته، راهی "اولدترافورد" در شهر صنعتی منچستر شده است.

با رفتن او به منچستر یونایتد، "اریک کانتونا" کاپیتان اسبق منچستری‌ها و اسطوره تاریخ این باشگاه به او گفته است که این بهترین انتخابی بود که می‌توانستی داشته باشی! اما یک چیز را بدان که "اولدترافورد" فقط می‌تواند یک سلطان داشته باشد که آن هم من هستم و تو فقط می‌توانی شاهزاده شوی و اگر می‌خواهی لطف من شامل حال تو شود، من می‌توانم پیراهن شماره هفت را به تو بدهم. سلطان رفته، زنده باد شاهزاده...

در همین حال اعجوبه تاریخ فوتبال سوئد که احتمالاً برای همیشه از میادین بین‌المللی برای تیم ملی سوئد اعلام کناره گیری کرده است، در پاسخ به گفته‌های "اریک کانتونا" پاسخی دندان شکن داده و در مصاحبه‌اش با سایت اتحادیه فوتبال اروپا گفته؛ از اینکه "اریک کانتونا" آنقدر به من لطف دارد، باید از او تشکر کنم، اما باید بداند که من نمی‌خواهم در منچستر یونایتد سلطان یا پادشاه باشم بلکه می‌خواهم بدل به الهه "اولدترافورد" شوم که هر وقت دنیای



قهرمانی‌ام به سر آمد از من به عنوان یک افسانه انکارناپذیر یاد شود!!

منچستری‌ها که از سال ۲۰۱۳ تا کنون دیگر درخشش گذشته را فراموش کرده و حالا با آمدن "خوزه مورینیو" می‌خواهند به دوران اوج خود بازگردند، تنها راه رسیدن به این آرزو را در حضور این بزرگمرد تاریخ فوتبال سوئد دانسته‌اند که به هر تیمی رفته با جام قهرمانی به کارش خاتمه داده است.

فوتبالیستی که حالا بوکسور شده است

آنچه فوتبال لیگ برتر جزیره را از سایر لیگهای جهان فوتبال متمایز می‌کند، قدرت، سرعت و حرکات تاکتیکی تمام بازیکنان و تیمهای حاضر در این بازیها است.

فوتبال جزیره راهر کس دنبال می‌کند، به دور از حواشی سیاسی و اجتماعی آن به خوبی با این واقعیت آشنا می‌شود که فرضاً بازیکنی کفش آویخته در این فوتبال می‌تواند حتی جذب ورزش بوکس شده و تا کسب مقام قهرمانی دسته میان وزنی در این کشور پیش رود!

همانطور که شنیده‌اید، رایان گیگس نیز به دعوت تیمهای آسیایی راهی این قاره شده تا در چهل و دو سالگی مجدداً پا به توپ شود.

"لئون مک کنزی" در سی و هشت سالگی از چنان قدرتی برخوردار است که سه سال بعد از خداحافظی از دنیای فوتبال، دستکشهای بوکس به دست کند، و آبان ماه آینده در ورزشگاه "ویمبلی" لندن برای کسب مقام قهرمانی دسته میان وزن به جنگ حریف و مدافع عنوان قهرمانی این وزن برود.

مهاجم اسبق تیمهای انگلیس در هشت دیدار با پیروزی از پله‌های رینگ بوکس پایین آمده و حالا باید برای کسب مقام قهرمانی "یاهمانیه اسمالیه" قهرمان انگلیس را ملاقات کند. مردی که مدافع عنوان قهرمانی بوده و در سیزده دیدار گذشته به افتخارات زیادی دست یافته است.

"لئون مک کنزی" پسر ارشد "کلین مک کنزی" قهرمان سابق بوکس انگلیس و نیز برادرزاده "دوک مک کنزی" قهرمان سابق جهانی در سه دوره متفاوت است.



فرهاد ظریف و حال بد این روزهایش

بعد از انتخاب لیست تیم ملی والیبال ایران برای المپیک غیبت فرهاد ظریف بیشترین عکس العمل ها را به همراه داشت. مردی که ۱۶ سال پیش کار خود را به عشق حضور در المپیک آغاز کرد اما در آخرین لحظه این رویا را از دست داد. ظریف لمس این رویا را از دست داد و پس از این اتفاق تلخ برای خودش و والیبال دوستان درباره حس و حال خود گفت: «بعد از خط خوردن از تیم ملی و نبودنم کنار دوستانم در خلوت خودم خیلی گریه کردم. خیلی سخت است، اما جلوی بچه‌ها خودم را کنترل کردم. آقای لوزانو و سیچلو را بغل کردم و از آنها تشکر کردم. برای همه نه تنها برای من این خداحافظی سخت بود. یک اتفاق ملی است و بحث شخصی نیست. شاید مهدی مرندی خیلی به نسبت من آماده‌تر باشد. متاسفانه مسابقات المپیک به نحوی است که چون تنها باید ۱۲ نفر داخل دهکده باشند و مربی نمی‌تواند ۲ لیبرو با خود همراه داشته باشد و مجبور است که یکی را انتخاب کند حتی در المپیک آسیایی هم همین شرایط حاکم است و سرمربی تیم ملی والیبال تنها یک لیبرو می‌تواند با خود ببرد. آدم دلش می‌گیرد، بغض همه جای آدم را می‌گیرد.»

او در سال هایی که پیراهن تیم ملی را بر تن داشت مشکلات ریز و درشتی را پشت سر گذاشت که این مشکلات به زندگی شخصی او هم ورود کرد. ظریف این طور تعریف می کند که: «من از همسرم جدا شدم و همیشه سعی داشتم زندگی شخصی ام را از زندگی ورزشی‌ام جدا کنم؛ ثانیه به ثانیه در تیم ملی بودم و هرگز حتی ثانیه‌ای تاخیری در تمرینات نداشتم و خود آقای لوزانو در جریان کامل این قسمت از زندگی من بودند. بعضی تایم ها من با ترمه (دخترش) در زمین حضور پیدا می کردم، با دخترم رابطه خیلی خوبی دارم. همه، تمام تلاششان را برای حضورم انجام دادند اما خب در لیگ جهانی آسیبی برای انگشتم ایجاد شد که ۲ هفته در ایران تمرین های خاصی را انجام می‌دادم و در ژاپن ۵ بازی اول را بازی کردم و تنها در ۲ بازی پایانی که خیلی برای تیم ملی مهم نبود و قبل از آن صعود کرده بودیم، صبح بازی به آقای لوزانو گفتم که اوضاع جسمی ام خوب نیست و مهدی مرندی بیشتر می تواند کمک کند اما من در کنارتان در زمین هستم و هر پوئنی که بخواهید من از جان و دل برایتان مایه می گذارم و از آن زمان به بعد تقریبا نیمکت نشین شدم.»



او در ادامه می گوید: « همانطور که گفتید من از سال ۱۳۷۹ وارد زمین ۱۲ هزار نفر آزادی شدم، آن زمان شرایط مثل امروز نبود، سفرها، تمرینات، اردوهای تدارکاتی، تیم اسپانسر نداشت، سفرهای داخلی را با اتوبوس می رفتیم و شرایط سختی در تیم حاکم بود. زمان خوبش بودم، زمان بدش بودم و همه جوره گرمی و سردی‌هایش را چشیدم. آنقدر که برای تیم ملی وقت گذاشتم برای خانواده‌ای که یک زمانی داشتم، وقت نگذاشتم. شاید یکی از دلایل جدایی من از همسرم همین بود که هیچ وقت نبودم. در بازی‌های آخر تیم ملی ما به ۳ قاره سفر کردیم و در یک ماه اصلا در کنار خانواده‌هایمان نبودیم.»

ظریف مثل تمام پدرها رابطه فوق العاده نزدیک و صمیمی با دخترش دارد اما او از ذهنیات ترمه در مورد کار خود راضی نیست. او می گوید: « بعد از مسابقات جهانی به مشهد رفتم و دخترم ترمه را دیدم و لحظات خوبی در کنار هم داشتیم، خیلی حالم خوب بود. دخترم به من می گوید که دلم برایت تنگ می شود و من از شغل‌ات متنفرم و این خیلی من را اذیت می کند. این صحبت خیلی آدم را اذیت می کند و هیچ کاری اش نمی‌شود کرد. می گوید دوست داشتم راننده اتوبوس باشی چون صبح می روی و عصر به خانه برمی گردی...»

بدسلیقگی در حد المپیک

ساعتی پس از انتشار تصاویر لباس کاروان ایران در مراسم افتتاحیه المپیک در ریو، کاربران شبکه‌های اجتماعی دست به کار شدند و شاید جلوتر از روزنامه‌نگاران ورزشی، اولین موج بلند را ایجاد کردند. آنها با نوشتن مضامین طنزآمیز و هم‌رسانی تصاویر، در آگاهی بخشی عمومی نسبت به این اتفاق نقش زیادی داشتند. با این موج اولیه رسانه‌ها نیز وارد کارزار شده و با انتشار عکس‌های لباس‌های فرم سایر کشورها در المپیک ریو به موضوع ابعاد تازه‌ای بخشیدند. این داغ‌ترین خبر روز بود. آنقدر گرم و پرحاشیه که تا بامداد روز بعد ادامه داشت و مراسم بهترین‌های لیگ برتر را نیز تحت تاثیر خود قرار داد.

اما واقعیت موضوع، شاخ و برگ چندانی نداشت و اصل داستان برمی گشت به طراحی بسیار ضعیف لباس‌ها و البته بی‌سلیقگی عجیب‌تر در هماهنگ کردن رنگ‌ها؛ ترکیبی از رنگ های آبی، آجری و... که بعدا متوجه شدیم هر یک از این رنگ‌ها قرار بوده پیام خاصی به مخاطب بدهند؛ از همان چیزهایی که بی‌دلیل جزو وظایف چیزهایی مثل لباس قرار می گیرند که تنها باید زیبا و شکیل باشد.

این در حالی بود که قبل از آنکه روز به اتمام برسد، کمیته ملی المپیک با انتشار متنی وعده داد که تغییرات لازم را در البسه ایجاد خواهد کرد که البته مشخص نیست این وعده تا چه حد اجرایی است و چگونه ممکن است لباس‌هایی که با حضور خیاط‌ها و طراحان بارها بر تن ورزشکاران پرو شده، دوباره از نو دوخته شود. در این بین ورزشکاران معروف نیز در صفحات اینستاگرام خود به نقد تند البسه پرداختند که از این جمع علی کریمی، سعید معروف و البته محمد موسوی، پست‌های جالب‌تری داشتند. به خصوص موسوی که نشان داد لباس طراحی شده از نظر اندازه هم اشکالات بسیار جدی دارد.



در این فضا ناگهان موضوع به سمت طراح البسه کاروان ایران چرخید؛ بانویی که مصاحبه‌های قبلی اش درباره لباس کاروان ایران در ریو باعث شد تا مسئولیت این شرمساری ملی به صفحه اینستاگرام او سرازیر شود. از او عکسی مشترک با علی کفاشیان منتشر شده است؛ کفاشیان که ریاست فدراسیون فوتبال را از کف داده و حتی در مراسم مهم برترین‌های شب گذشته حضور نداشت. با این حال به احتمال زیاد با توجه به سابقه طولانی این مدیر باسابقه ورزش ایران در کمیته ملی المپیک و رابطه او با شاهرخ شهنازی دبیر کل کمیته، طراح مذکور از طریق وی به این نهاد ورزشی وصل شده است.

این مسئله فعلا به اینجا رسیده و شهروند و خبرنگارها با زبان تندشان مشغول رازگشایی از چگونگی این قرارداد طراحی هستند. اتفاقی که حالا کلیت حضور ورزشکاران ایران در المپیک را تحت تاثیر قرار داده است. در حالی که از وزارت ورزش، انتظار می‌رود ضمن برخورد با مسببین این آبروریزی بزرگ، گزارش کاملی در این زمینه منتشر کند تا مخاطبان ورزش در جریان اتفاقات قرار بگیرند و البته موضوع دیگر خود لباس‌هاست و لزوم تغییرات اگرچه با هزینه‌ای که باید آن را جزو جرایم کمیته ملی المپیک ایران در نظر گرفت. بدون شک مردم ایران دوست ندارند ورزشکاران خوش قد و بالایشان را با چنین البسه‌ای در رژه عمومی افتتاحیه المپیک ببینند.

عمر شما محدود است، پس سعی نکنید در این زمان کم به جای فرد دیگری زندگی کنید

● استیو جابز

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

دوست دوران دانشجویی، آقای مهرا... اشترکی، سالهاست که از شما بی‌خبرم امیدوارم تندرست و موفق باشید
محمود جعفری

جناب آقای ناصر مومنی، کارمند سختکوش و پرتلاش اداره ارشاد شهرستان کوهبنان، از زحمات شبانه روزی شما سپاسگزاریم، خداوند به شما توفیق روزافزون عنایت کند
مسعود آبادیان

رضا جان، تولدت بهانه‌ای بود که بگویم همیشه در قلبم جایی خواهی داشت، دوستت دارم، تولدت مبارک
نامزدت فرزانه اسماعیلی ـ مشهد

سودابه عزیزم، همسر مهربانم، باش تا زنده باشم و بخند تا بخندم، هفتم مرداد سالروز زمینی شدنت مبارک، امیدوارم مثل همیشه در سلامت کامل و لبی خندان داشته باشی
همسرت مرتضی همت پور ـ تهران

مادر عزیزم، ای تمام زندگی‌ام، با وجود تو زنده‌ام، با خنده‌های تو نفس می کشم، با وجود تو نبود پدر را حس نمی کنم، دوستت دارم
پسرت احمدرضا پناهی ـ قم

عمو اکبر مهربان، مهر و محبتت تا ابد در زندگی‌ام جاویدان خواهد ماند، بی‌نهایت از شما قدردان هستم و از خدای بزرگ می‌خواهم که در کنار خانواده محترم در صحت و سلامت و شادی باشی
برادرزاده‌ات، امیرعباس شبستری ـ ارومیه

ریحانه جان، خواهرزاده عزیزم، ششم مرداد، اولین سالروز ازدواجتان با آقامصطفی مهربان را تبریک می گویم، امیدوارم در تمام روزهای زندگی لبی خندان داشته باشید
خاله‌ات فاطمه سنایی ـ گرگان

پریچهر، عزیزم، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر که دنیای من شدی، توی دنیای بی کسی تو برایم همه کسی، عزیزم تولدت مبارک
خواهرت فریناز ـ تهران

همسر عزیزم، حسین جان، عمیق‌ترین درد زندگی این است که کسی را دوست داشته باشی، اما نتوانی او را ببینی، دوستت دارم
همسرت فریناز محمدی ـ تهران

دخترم یاسمین جان، بدان که بزرگترین افتخار زندگی‌ام داشتن توست، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی وجودت سایه امن و آرامبخش روح زخمی من می‌شود، ۱۱ مرداد تولدت مبارک
مادرت شیرین باغجری ـ تهران

سهیل عزیزم، کاش می‌شد چشمهایم را در کنارت بگذارم، تا هیچ وقت در انتظار دیدنت نباشم
نامزدت شیرین عبدی ـ تهران

همسر مهربانم، بهناز جان، تابستان را دوست دارم، چون فصل شکفتن توست و تو را دوست دارم، چون شکوفه‌های من بسته به وجود توست ششم مرداد سالروز تولدت مبارک
همسرت هادی رفعت ـ تهران

امیرم، همسر دوست داشتنی من، هشتم مرداد، اولین سالروز پیوند عشقمان مبارک، تا ابد دوستت دارم مهربان
همسرت شکیلا صادقی ـ تهران

همسر عزیزم، بهنام جان، امیدوارم دوری به سر آید، و روزی برسد که در کنارت مثل گذشته خوش و شاداب باشیم، تولدت مبارک
همسرت بهجت حجّتی ـ تهران

بابا آبکی مهربان، با تولدت در ۸ مرداد روزهای دیگر تقویم را شرمنده کردی، مهربانم تولدت مبارک دوستت دارم
نوه‌ات ایلیا سلطانی ـ تهران

سیمین عزیزم، نهم مرداد، اولین سالروز ازدواجمان را به شما مهربانم تبریک می گویم، به اندازه تمام خوبیهای دنیا که خوبتری، دوستت دارم
همسرت سهیل نخجیری ـ رشت

مادر عزیزم، گل مریم، ای فرشته آسمانی، بی‌نهایت دوستت دارم، دستان پرمهر و محبتت را می‌بوسم ۱۰ مرداد چهل و دومین سالروز میلادت مبارک
دخترت زهره خلیل زاده ـ بهشهر

پدر عزیزم، غلامحسین جان، وجودت سبب می‌شود تا مطمئن شوم فرشته‌ها هم می‌توانند میان مردان باشند تا ابد دوستت دارم
دخترت سمیه محمدیان ـ تهران

پروانه پالایی، دوست عزیزم، زیباترین گلهای روی زمین را هدیه به وجود نازنینت می کنم و از خدای منّان سلامتی و شادکامی‌ات را می‌خواهم، عزیزم تولّدت مبارک
خورشید اسدروز ـ کهگلویه و بویراحمد ـ دهدشت

شهین جان، همسر عزیزم، خوشبختی من در با تو بودن است و روز تولدت تقدیر خوشبختی من است، تولدت مبارک، دوستت دارم
همسرت ناصر شرفی ـ تهران

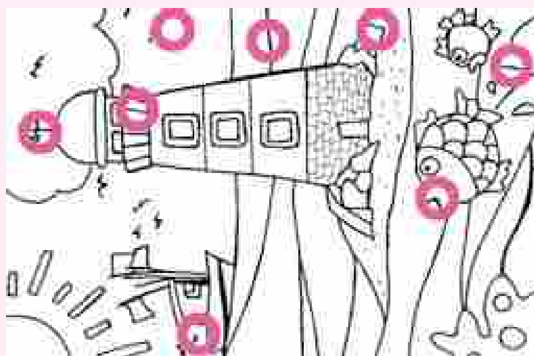
عزیزا... مهربان، همسر عزیزم، زادگاه و تاریخ تولد هیچکس در هیچ تقویم و نقشه‌ای نیست، زیرا آدمها هر ثانیه در تپش قلب کسانی که دوستشان دارند متولد می‌شوند، مهربانم نهم مرداد تولّدت مبارک
همسرت نیلوفر کیایی جمالی ـ شهسوار

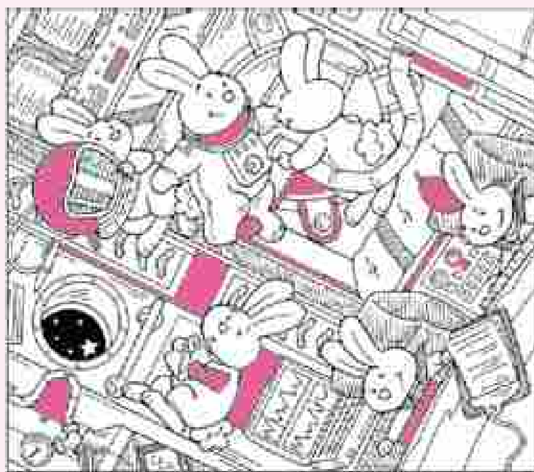
مهرزاد عزیزم، می‌خواستم زیباترین کلام را برایت بنویسم، اما پنداشتم ساده نوشتن، همچون ساده زیستن زیباست. ۱۰ مرداد سالروز تولدت مبارک
خواهرت سیدفاطمه خسروی ـ تهران

احسان عزیزم، تو یادت نیست، ولی من خوب در خاطرم هست که برای داشتنت دلی را به دریا زدم که حتی از آب هم واهمه داشت، سالروز تولّدت مبارک
خواهرت سیدفاطمه خسروی ـ تهران

خواهرزاده عزیزم، فاطمه جان، موفقّیت تو در تحصیلات باعث خوشحالی و سرافرازی ما شد، امیدوارم همچنان در صحنه زندگی بدرخشی
دایی علی بهرامی ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید
بقیه از صفحه ۴۷


پاسخ هشت اختلاف در تصویر فانوس دریایی


پاسخ شکلهای پنهان در تصویر خرگوشهای فضانورد

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



احساس می کنید، در روزهایی که باید بیشتر مورد توجه اطرافیانتان قرار بگیرید و حرف دلتان را بزنید، کسی به حرفتان اهمیتی نمی دهد و گاه مجبور هستید به زور حرفتان را به کرسی بنشانید و نگرانید که این کار به محبوبیت شما لطمه بزند. پس امیدوارم به جای اینکه روی خواسته های صرف خود متمرکز شوید، کاری را انجام دهید که به خواسته های آنان هم نزدیک باشد و فعلاً از پرداختن به ایده های بزرگ دوری کنید.

اردیبهشت



معتقدید، در نقطه‌ای قرار گرفته‌اید که مجبور هستید دست از رویاپردازی بردارید و روی دنیای واقعی سرمایه گذاری کنید و در این مسیر کارهای زیادی هم برای انجام دادن دارید و وقتی ذهن خود را روی آنها متمرکز می کنید، می بینید که خیلی هم سخت نیست و فقط باید واقع گرایانه تر رفتار کنید و موقعیت را خوب بسنجید و البته باید بگویم این یک خبر خوش است و به زودی متوجه آن خواهید شد.

خرداد



این روزها برخلاف گذشته که گاهی فرصت شوخی و خنده هم فراهم بود، سعی می کنید خیلی جدی و منطقی باشید و در عالم فکر و خیال فرو نروید تا بتوانید از مسئولیت هایی که به شما سپرده شده سربلند بیرون بیایید و مطمئن باشید هر چقدر با آرامش و حساسیت و توجه کارتان را انجام دهید کارها راحت تر و البته بهتر پیش خواهند رفت. در مورد موضوع ذهنی تان هم هیچ عجله‌ای نداشته باشید.

تیر



در شرایطی فوق العاده به سر می برید و امیدوارم تا می توانید موضوع های لذت بخش شدن کار و زندگی تان را جدی تر بگیرید و آنها را تثبیت و سعی کنید از فرصت به وجود آمده نهایت استفاده را ببرید، چون همیشه زندگیتان بر این منوال نخواهد بود، موضوعی که شاید خودتان هم متوجه خاص بودن حالت های آن شده باشید فقط امیدوارم یک شکل عمل کنید.

مرداد



می گویید قصد دارید کارهای ناخوشایندی را که مدتهاست پشت گوش انداخته‌اید، پی بگیرید و امکان موفقیت را در این گیر و دار فراوان می یابید، اما گویی توجه ندارید که اگر دلتان با آنها همراه نبوده و حالا هم قرار است خلاف جهت قلبی تان حرکت کنید، ممکن است با دیوار بلند تردید روبرو شوید، پس امیدوارم به صحبت های دیگران بخصوص حرفهای بیهوده بی توجه باشید و سعی کنید، کاری را انجام دهید که هم خدا خوشحال می شود و هم شما!

شهریور



احساسات شما این روزها کمی حال و هوای ابری به خود گرفته و شاید خودتان هم متوجه دلیل این موضوع نشده باشید، ولی همین که می توانید افکار و احساستان را با اطرافیان در میان بگذارید یک موفقیت بزرگ محسوب می شود، پس در پیشرفت کار هیچ عجله نکنید و اجازه ندهید که شرایط شما را به واکنش های محاسبه نشده و غلط وادارد.

مهر



این روزها برخلاف گذشته که خودتان را رها ساخته بودید و جسمتان هم قبراق و سرحال نبود، احساس شعف و قدرتمند بودن می کنید و برخی از رفتارتان هم این موضوع را به خوبی نمایش می دهند. ولی امیدوارم کاری نکنید که احساس بی کفایتی در وجودتان رخنه کند و خیلی زود همه چیز به روال قبل خود باز گردد. البته امیدوارم بی حرکت نیز باقی نمانید.

آبان



مدتی است که می گویید کارهایی که انجام می دهید به نام دیگران تمام می شود و شما بعد از این واکنش ها در تنهایی تان برای خودتان غمگین می شوید، اما گویی به این موضوع توجه ندارید که این دیگران که می گویید کارها به نامشان تمام شده، تمام عالم را هم که فریب بدهند، خودشان می دانند که واقعیت چیست و همین مسأله می تواند منجر به گسترش روابط متفاوتی بین شما و آنها شود که امیدوارم در این شرایط متفاوت عمل کنید.

آذر



گویی این روزها، روزهای بروز رفتار و روابط ضد و نقیض شماست. به نحوی که صبح یک حال و هوا پیرامون شما را فرا می گیرد و عصر حالی کاملاً متفاوت تر از آنچه که تصورش را می کردید، در حالی که خودتان خوب می‌دانید آرامشی که به لطف حضرت دوست برایتان فراهم شده را نباید با هیچ چیزی معاوضه کنید. هرچند که به قول شما معلوم نباشد که چه کار می کنید و چه انگیزه‌ای دارید!

دی



روز شما تا زمانی که ذهنتان را آزاد نکرده‌اید و برای اطرافیان انرژی مثبت نفرستاده‌اید مفید نخواهد شد، هرچند که خودتان هم متوجه منفی بودن نگاهتان به دیگران نشده باشید. پس امیدوارم به جای پرداختن به مسائل حاشیه‌ای و تاریخ گذشته، انرژیتان را روی وظایف خود متمرکز کنید و امید داشته باشید که هیچکس نمی تواند چیزی را که حق شماست از شما بگیرد.

بهمن



روزهای سختی را پشت سر گذاشتید، از طرفی دلتان می خواست از همه چیز فرار کنید و در افق تنهایی خودتان جشن بگیرید و از سوی دیگر چیزی درون شما مانع بروز رفتارهای عجیب و غریب ذهنی تان می شد. اما یقین بدانید این نظم ذهنی شما بود که باعث شد تا از فضای دودلی و تردید بیرون بروید و حالا هم باید به خودتان و طرز تفکرتان ببالید.

اسفند



این روزها با وجود اینکه دنیا به کامتان است، موضوعی عمیق ذهنتان را با خود همراه می کند و بهم ریختگی تنها محصولی است که برایتان برجای می گذارد، اما نگرش واقع گرایانه شما در این موقعیت به یاریتان آمد و موقعیتی را که می توانست شما و زندگیتان را غرق انرژی منفی کند، به موقعیتی موفقیت آمیز و ماندگار تبدیل کرد و این یعنی لطف پروردگار.

مشکلات خود را بر ماسه ها بنویسید و موفقیت هایتان را بر مرمر

• پرمودا

فریاد لنجانی‌ها

لنجان بود و مزارع برنجش، لنجان بود و سوغات آن برنج لنجان اما این روزها با بی‌برنامگی‌ها آه از نهاد کشاورزان لنجانی برخاسته است.

این در حالی است که در هر شهر و روستای لنجان، شهرداری‌ها در مسابقه‌ای دردناک باساخت پارک‌ها و مفروش کردن آن با چمن که در دووعده آبیاری می‌شود و گاه با احداث پارک در جایی دور از دسترس و نابجا در حالی که استفاده کنندگان آن در شبانه روز به تعداد انگشتان دست هم نمی‌رسد، منابع آبی، نیروی انسانی و اعتبارات را حیف و میل می‌کنند، اما کاشت برنج در لنجان پر از اشکال شده و بعد از حدود یک ماه که مزارع لنجان به زیر کشت برنج رفته به علت اختصاص ندادن آب به کشاورزان، مزارع برنج در حال خشک شدن است.

البته ما معنی خشکسالی و کمبود آب را می‌دانیم، ولی از مسئولین مربوطه انتظار می‌رفت قبل از نشاء برنج در مورد ممنوعیت کشت آن اطلاع رسانی می‌شد تا شاهد خسارتهای زیاد به کشاورزان زحمتکش منطقه نبودیم.

بدون نام

کاش شهرداری قدم خیر بردارد

از دو سال قبل قرار بود در سوله بزرگراه شهید محلاتی، ابتدای خیابان تکیه اکبرآبادی شمالی سوله برای مواقع بحران بسازند، اما سوله که ساخته نشد، اقدامی هم برای آسفالت یا فضای سبز آن انجام نشد و مشخص نیست ساکنان قرار است تا چه موقع گرد و خاک و آلودگی هوا را با وجود این زمین بایر تحمل کنند.

یکی از ساکنان محل می‌گوید: مشکلات گرد و خاک و آلودگی هوای این منطقه را که کنار بگذاریم، باید بپرسیم چرا باید رانندگانی که از لاین کُندرو بزرگراه امام علی(ع) از شمال به جنوب عبور می‌کنند، به محض رسیدن به بزرگراه مسدود و نبود علائم راهنمایی و رانندگی دچار حوادث ناگوار شوند؟

امیدواریم با چاپ این مطلب مسئولان شهرداری منطقه ۱۴ برای رفع مشکلات ساکنان قدم خیری بردارند و با انجام آسفالت یا ایجاد فضای سبز و ساماندهی این محل آنان را از بلاتکلیفی نجات دهند!

علی اکبر فرقانی

چرا من؟!

آرتور اش قهرمان افسانه‌ای تنیس هنگامی که تحت عمل جراحی قلب قرار گرفت، با تزریق خون آلوده، به بیماری ایدز مبتلا شد.

طرفداران آرتور از سرتاسر جهان نامه‌هایی محبت‌آمیز برایش فرستادند.

یکی از دوستداران وی هم در نامه خویش نوشته بود:

چرا خدا تو را برای ابتلا به چنین بیماری خطرناکی انتخاب کرده؟

آرتور اش، در پاسخ این نامه چنین نوشت:

در سرتاسر دنیا بیش از پنجاه میلیون کودک به انجام بازی تنیس علاقه‌مند شده و شروع به آموزش می‌کنند. حدود پنج میلیون از آنها بازی را به خوبی فرا می‌گیرند.

از آن میان قریب پانصد هزار نفر تنیس حرفه‌ای را می‌آموزند و شاید پنجاه هزار نفر در مسابقات شرکت می‌کنند، پنج هزار نفر به مسابقات تخصصی‌تر راه می‌یابند. پنجاه نفر اجازه شرکت در مسابقات بین‌المللی ویمبلدون را می‌یابند. چهار نفر به مسابقات نیمه نهایی راه می‌یابند و دو نفر به مسابقات نهایی.

وقتی که من جام جهانی تنیس را در دستهایم می‌فشردم هرگز نپرسیدم که خدایا چرا من؟ وامروز وقتی که درد می‌کشم، باز هم اجازه ندارم که از خدا بپرسم: "چرا من؟"

محمدرضا مستعلی زاده

آبرو

روزي حضرت عيسي(ع) از صحرايي مي گذشت. در راه به عبادتگاهي رسيد كه عابدي در آنجا زندگي مي كرد. حضرت با او مشغول سخن گفتن شد. در اين هنگام جواني كه به كارهاي زشت و ناروا مشهور بود از آنجا گذشت. وقتي چشمش به حضرت عيسي(ع) و مرد عابد افتاد، پايش سست شد و از رفتن باز ماند و همان جا ايستاد و گفت: "خدايا من از كردار زشت خويش شرمنده‌ام. اكنون اگر پيامبرت مرا ببيند و سرزنش كند، چه كنم؟ خدايا عذرم را بپذير و آبرويم را مبر." مرد عابد تا آن جوان را ديد سر به آسمان بلند كرد و گفت: "خدايا، مرا در قيامت با اين جوان گناهكار محشور مكن." در اين هنگام خدا به پيامبرش وحي فرمود كه به اين عابد بگو: "ما دعايت را مستجاب كرديم اما تو را با اين جوان محشور نمي كنيم، چرا كه او به دليل توبه و پشيماني، اهل بهشت است و تو به دليل غرور و خودبيني، اهل دوزخ."

محمد مهدی موسی پور

قدرت شایعه

۷۰۰ سال پیش، در اصفهان مسجدی بزرگ می‌ساختند. چند روز قبل از افتتاح مسجد، کارگرها و معماران جمع شده بودند و آخرین خرده کاری‌ها را انجام می‌دادند. پیرزنی از آنجا رد می‌شد. وقتی مسجد را دید به یکی از کارگران گفت: فکر کنم یکی از مناره‌ها کمی کجه! کارگرها خندیدند.

اما معمار تا این حرف را شنید، سریع گفت: چوب بیاورید! کارگر بیاورید! چوب را به مناره تکیه بدهید. فشار بدهید.

و مدام از پیرزن می‌پرسید: مادر، درست شد؟!

مدتی طول کشید تا پیرزن گفت: بله، درست شد! تشکر کرد و دعایی کرد و رفت.

کارگرها حکمت این کار بیهوده و فشار دادن مناره را از معمار با تجربه پرسیدند؟

معمار گفت: اگر این پیرزن، راجع به کج بودن این مناره با دیگران صحبت می‌کرد و شایعه پا می‌گرفت، این مناره تا ابد کج می‌ماند و دیگر نمی‌توانستیم اثرات منفی این شایعه را پاک کنیم. این است که من گفتم در همین ابتدا جلوی آن را بگیرم!

محمود جعفری

یک سوال

برای برنامه ماه عسل، احسان علیخانی، و مخاطبانی که با فرستادن پیام‌های تصویری از شایان مجرم و کلاهبردار حرفه‌ای حمایت و تقاضای بخشش کردند، خیلی متاسفم، چون جرائم عمد که بخشش ندارد و در حالی که بسیاری از هموطنان ما همین حالا به خاطر جرائم غیرعمد در زندان هستند، چرا باید از یک هکر که کلاهبرداری کرده به عنوان یک نابغه و استعداد نام برد و از او حمایت کرد؟

پس معنای واقعی جرم چیست؟

واگر این طور باشد، پدران و مادران باید از خودشان بپرسند، پس ما فرزندانمان را از چه چیز باید دور کنیم و چگونه آنان را به تحصیل و کار درست تشویق کنیم؟!

سوالی که پاسخ آن را مدیریت سیما باید بگوید.

احمد

بهترین نوع تربیت

پرسیدم: بهترین راه تربیت کردن چیست؟

گفت: فرزند خود را مثل فرزند همسایه بزرگ کن.

گفتم: چگونه؟

گفت: وقتی فرزند همسایه در خانه تو میهمان است به او احترام می‌گذاری، حالش را می‌پرسی، وقتی از مدرسه برگشت، ابتدا سراغ کیف و نمرات او نمی‌روی، در رابطه با نوع غذا نظرش را می‌پرسی، درباره زمان خوابیدن با او مشورت می‌کنی، نظر او را خیلی از مواقع جویا می‌شوی، نزد او با همسرت دعوا نمی‌کنی، بدان که فرزند تو و فرزند همسایه هر دو در خانه تو میهمان هستند. یکی چند روز و آن دیگری چند سال. فقط کافی است بدانی احترام، احترام می‌آفریند نه احساس مالکیت.

زهرا موسی پور

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.



بچه‌اش را به من سپرد

زیور ضیائی، ۲۷ یا سی و هشت ساله، مجرد، خانه‌دار، گرگان

به سن من چکار داری؟ فرض کن ۲۷ یا فرض کن چهل. البته چهل نیستیم ها ولی ما خواب زیاد می‌بینیم. ساراخانم که عروس عموی مامان منه، به خوابم اومد. چاق بود. در خواب لاغر بود. می‌شناسیش که؟ همون که یه پسر دو ساله داشت. حالا پسرش چهار سالشه. پسرش خیلی شلوغه. ماشالا از دیوار راست میره بالا. اون روز رفته بودیم پارک با کله از سر سره افتاد ولی هیچیش نشد. باباش پسر عموی مامانمونه....[از زیور ضیایی خواستم خوابش را تعریف کند. گفت:] خب داریم تعریف می‌کنیم دیگه. سارا خانم چاق بود ولی توی خواب لاغر بود. بهش گفتم ساراخانم چاق بیشتر بهت میاد. لباس مشکی پوشیده بود. منم شال مشکی پوشیده بودم. راسته که میگن رنگ مشکی انرژی منفی داره؟ ما خودمون هر وقت شال مشکی می‌پوشیم، حالمون بد میشه. البته شال زیاد داریم ها...[از او خواستم خوابش را تعریف کند. گفت:] "خوابمون همینه دیگه. ساراخانم توی آب بود. رودخونه بود. همه توی آب بودن. منم توی آب بودم. ولی فکر کنم فقط من و ساراخانم توی آب بودیم. بقیه سر خاک بودن. [پرسیدم: مگه کسی مرده بود؟ گفت:] خب آره دیگه. مگه خبر نداری؟ ساراخانم بیچاره که تومور مغزی داشت، فوت کرده. این خوابم که تعریف کردم مال مَراسم خودش بود. ساراخانم توی خواب پسرشو به من سپرد. بچه خیلی جالبیه. یه شهر حریفش نمی‌شن. می‌خوام واسه تولدش تفنگ بخرم به نظر شما هفتیر بهتر نیست؟" گفتم: خانم لطفاً خوابتون رو تعریف کنین. گفت: خوابمون تموم شد. شوهر سارا خانم می‌خواد زن بگیره. یه بار امام حسین اومد خوابم به برادرم گفت این خواهر شما خیلی حرف میزنه. اعصابم رو خورد کرده. برادرم گفت اعصاب دنیا رو خورد کرده. ما با اینکه کنکور قبول شدیم کسی باور نمی‌کنه. اسم ما تو سایت بوده ولی حذفش کردن...

تعبیر: از خواب و شیوه حرف زدن شما ممکن است نتیجه بگیرم که پرش افکار دارید، تمرکز ندارید، حضور ذهن ندارید و با گفتار و پرحرفی و این شاخ آن شاخ کردن‌های خود، دیگران را آزار می‌دهید اما یا متوجه این آزار نیستید یا عمداً و برای خالی کردن حرصی که بر خودتان آشکار نیست، حرص دیگران را در می‌آورید. شما زیاد حرف می‌زنید و باید مدتی تمرین روزه سکوت کنید. هرگز ننشینید و در خودتان فرو نروید. نباید بیکار بنشینید. خواب شما می‌گوید دوست دارید ازدواج کنید اما فکر می‌کنید موقعیتی برای شما پیش نمی‌آید. ناخودآگاه شما برای اینکه به شما آرامش بدهد، این خواب را برای شما ساخته: ساراخانم مرده، یک پسر شیطان از او مانده، ساراخانم در خواب پسرش را به شما می‌سپارد، و همه اینها به این دلیل ساخته شده که شوهر ساراخانم می‌خواهد زن بگیرد.

پیشنهاد می‌کنم قبل از هر کاری به فکر تقویت تمرکز خود باشید، کمتر حرف بزنید، و برای آینده خود هدفی تعیین کنید. بهتر است به پزشک مغز و اعصاب هم سری بزنید.

ساکن مرموز طبقه وسطی

بقیه از صفحه ۵۵

***

دکتر رعنایی زخم رضوان را بخیه زد و سر او و مائده را هم پانسمان کرد سپس از لخته خون محسن، خراش صورت مائده، خراش صورت لادن، موی لادن که در دست مائده بود و موی مائده که روی لباس لادن افتاده بود و خونی که روی دست و لباس مائده بود نمونه برداری کرد.

در این طرف هم کاراگاه نوبخت از لادن که می‌لرزید و آرام هق هق می‌کرد، خواست داستان را تعریف کند. لادن گفت: "من تازه این خونه رو اجاره کردم تا به دختر عمو مائده نزدیک باشم و کمکش کنم آخه تازگی‌ها افسردگی گرفته. نزدیک به نیم ساعت پیش شاید هم یه خورده بیشتر، اومد پیش من. چاقو دستش بود. خواست منو بکشه. شانس آوردم و صاحبخونه و زنش اومدن اینجا. مائده به اونا چاقو زد بعد اومد سراغ من. از خودم دفاع کردم و درگیر شدیم. با لیوان زدم تو سرش تا بیهوش شد. بعد شم به شما زنگ زدم... خدا کنه مائده طوریش نشده باشه."

نوبخت پرسید: "شوهر مائده کجاس؟" لادن گفت: "نمی‌دونم. فکر کنم خونه نباشه." دکتر رعنایی که داشت رضوان را برای انتقال به بیمارستان آماده می‌کرد، متوجه شد به هوش آمده. کاراگاه پیش رضوان رفت و خودش را معرفی کرد. رضوان هراسان پرسید: "آقا محسن کو؟"... نوبخت گفت: "اگه کمی صبر کنین بهتون جواب میدم..."

رضوان نالید: "این مائده عفریته شوهرم رو کشت... خدایا من تقاص می‌خوام!"... نوبخت از او خواست داستان را تعریف کند. رضوان توضیح داد که مائده شوهر او را کشت بعد به خودش حمله کرد. نوبخت کمی به فکر فرو رفت بعد از دکتر رعنایی پرسید: "نتیجه آنالیز نمونه‌ها معلوم شد؟"... دکتر رعنایی گفت: "آره... اینم پرینتش." و در ادامه آهسته به نوبخت گفت:

"من حدس می‌زنم مائده به لادن حسودیش می‌شده و بین لادن و شوهر مائده رابطه‌ای بوده. مائده متوجه شده و اومده لادن رو بکشه. همسایه‌ها اومدن بالا و خواستن مانع بشن، مائده از حسادت کور شده بوده، همسایه‌ها رو می‌زنه و میره سراغ رقیبش لادن."

نوبخت به پرینت نگاه کرد و گفت:

"تخیلات خوبی داری اما مائده قاتل نیست. لادن قاتله. دو نفر هم همدست داره."

هوش آزمایی

نوبخت اینها را از کجا فهمید؟ نکند شما به او کمک کرده باشید؟

حالا که اینقدر باهوشید، جواب خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید. نام و نام شهر و شماره خود را هم بنویسید. می‌دانم که تا امروز بارها جواب درست داده‌اید و برنده نشده‌اید. دشمنتان شرمنده! نومید هم نشوید. امیدوارم این بار نوبت شما باشد.

بگوسیب...

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

قانون فقط دنبال کله گنده‌هاس!



این عکس را نزدیک میدون ولیعصر (عج) گرفتم. این جای باحال را شهرداری برای کسانی ساخته که دورهمی بنشینند و گپی بنوازند. این آقایی که پشت سر آن یکی اســت، با قلاب گوبلن‌بافی دارد موی رفیقش را می‌بافد و حالت می‌دهد. یاد آلبرت پودل افتادم که در سـفر پنجاه ســاله‌اش به دور دنیا در یکی از قبایل ناکجا آباد، جوانانی را دید که از بام تا شــام موهای یکدیگر را شــکل می‌دهند و پس از ده پانزده ســال بلند کردن موی سـر، آن را به کچل‌های پولدار قبیله می‌فروشـند به شش هزار دلار. به این جوانان عرض کردم بچه قبایل ناکجا آباد هم نشدین تا اقلاً گیسویی ببافید و دلاری بگیرید. گفتند: ها؟ پرسیدم: "منکرات بهتون گیر نمیده؟" یکی شــان آبنباتــش را در دهانش چرخاند و گفــت: "مگه دختریم که بهمون گیر بدن؟" آن یکیِ دیگر شــان که در حالت مدیتیشــن بود، گفت: "سر و وضع ولباس ما به کسی ضرر نمیزنه. به همین خاطر با ما کاری ندارن. منکرات و قانون فقط به کسایی گیر میده که مال بیت المال رو خوردن یا جنگل‌ها و رودخونه‌ها رو خراب کردن یا اختلاس می کنن." نفرِ وسطی آبنباتش را از دهان درآورد و طرفم گرفت و گفت: "بیا تو هم لیس بزن تا بفهمی قانون فقط دنبال کله گنده‌هاس."

تراکتور شاسی بلندت کو؟



ایــن مدلی اســت که زیاد جدید نیســت. دو سال پیش هــم عکســی از خطاطی روی سـر در بگوســیب چسبانده بــودم. این جوان هم که از نظر تیپولوژی معلوم است نازنینی ساده‌وصاف صادق و روستایی است، به هنر خطاطی روی سر روی آورده و بــه جای اینکه به دختر اسمس بزنه که عاشقتم، پیامش را روی کله‌اش نوشته: مفید و مختصر و قاطع و بی‌شک و شبهه. قدیم‌ها پیام عاشقانه را روی دل می‌نوشتند و با خون دل برای دوست نامه می‌نوشتند. حالا این عزیز، آن را روی سرش نوشته یعنی از روی عقل دوستِ دارم. ایشالا که بره و این پسغام رو به رؤیت محبوبش برساند و سرش شکسته نشود. یعنی یه هو داداش دختره نرسه و بیل رو به کله عاشقِ این بنده خدا نکشد و سرش نشکند. و یا دختره با دیدن این کلمه مویی، پوزخند نزند و نگوید تراکتور مارکِ شاسی بلندت کو و این جوان سر شکسته عشقی نشود. این بار نگو سیب و بگو آمین!

آخه این چه وضعشه!



این عابربانکی اســت که در بندر عباس اســت. قبلاً هم عکس عابر بانکی برای شما گذاشته بودم که از بس بالا بود، یک نفر روی دوش یک نفر دیگر رفته بود تا دستش به پول برسد. این یکی را هم ببینید: آدم باید بندباز باشد تا بتواند کارتی بکشــد و ریالی بردارد. آیا مدیر آن بانک به فکرش نرســیده که جای عابربانک آنجا نیســت؟ و آیا این شــهر هیچ میتی کومونی ندارد که یک دســتمال قدرت به داداش کایکو بدهد و بگوید برو از این رئیس بپرس چرا عابربانک را آن بالا گذاشــته؟ برو از رئیس اون یکی اداره بپرس چرا به فلان کارمندش که پارتی دارد و هر وقت دلش بخواهد به اداره می آید هیچ هــم کار نمی کنــد، دو برابر کارمندی حقــوق می دهی که از صبح تا عصر کار می کند ولی پارتی ندارد؟ چند وقت پیش گفته بودند تعداد خیلی بسی زیادی آدم اســتخدام شده‌اند که گشــت نامحسوس بزنند و خانم‌های بدحجاب و خلافکاران را با عابربانک‌های ســیار تأدیب کنند. آیا نمی شــود برخی از این گشــت‌های نامحسوس، محسوس شــوند و مثل همان میتی کومون و داداش کایکو راه بیفتند و چنین نابسامانی‌هایی را گزارش کنند؟ به جون زُمبه که از دوستان باوفای میتی کمون است، اگر چشممان را روی نابسامانی‌ها ببندیم، چند وقت دیگه هر کی هر کی میشه ها! از ما گفتن بود

جان داماد و رقیب نقی معمولی

Nahidmidwife در پیج اینســتایش این عکس را گذاشــته و گفته آن را در روستای گروس صحنه شکار کرده. خوبی این عکس به لک‌لک بودن آن است. ماها مدت‌هاســت لَک‌لک ندیده‌ایم. دیدن یک جفت لک‌لک حال آدم را خوش می کند. خوش به حال مردم روستای گروس که می‌توانند لک‌لک ببینند. و جایی که لک‌لک هست، حتماً برکه‌ها هم دارد. دربرکه‌ها هم حیوانات زیادی زندگی می کنند و خودبه‌خود یک اکوسیســتم درست می‌شــود. پس یک بار دیگر خوش به حال گروسی‌ها. کاش



تهرون ما هم یک گروس داشــت و می‌رفتیم لک‌لک تماشا می کردیم و خوش به‌حالمان می‌شد. قسم به جان آن شکاربانی که در سریال پایتخت داماد نقی معمولی بود و جان خودش را فــدای پلنگ مازندران کرده بود، حیوانات را شــکار نکنید و نخواهید مگس از سرِ انگشت طبیعت بپرد.


بانک پارسیان
www.parsian-bank.com